اطلاعات هفتگی
شماره ۳۱۴۹
چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۲
بها ۲۰۰۰ ریال

چند راه حل علمی برای اینکه قاطعانه رفتار کنید

دورخیز کرزای برای ریاست جمهوری افغانستان

ماجرای زن آمریکایی من

تجربه زندگی با یک شوهر مشهور

چگونه از زباله می‌توان به طلا رسید

به سرعت نور بخورید
با پخت نوری

SolarDOM

MP-9482 SR
34 Liter

- ٪۵۰ صرفه‌جویی در مصرف انرژی
- ۴ برابر سریعتر از فرهای معمولی
- دارای ۱۲ منوی پخت غذای ایرانی
- کباب‌گردان و جوجه‌گردان ۴ سیخ
- پخت نوری گریل - کانوکشن
- دارای فیلم VCD و کتابچه آموزش
- ۱۸ ماه ضمانت

مرکز آموزش رایگان ال‌جی
تهران ۸۸۷۹۴۲۸ شیراز ۲۳۰۸۵۳۹ اصفهان ۲۲۷۰۹۰۰ تبریز ۳۳۱۶۵۸۵

LG
Life's Good

فقط با ضمانت‌نامه فارسی گلدیران
با بیش از ۳۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
مرکز مشاوره و اطلاع رسانی : ۲۳۶۹۱۷۷
دفتر خدمات پس از فروش : ۸۷۳۵۳۲۷ - ۸۷۶۷۶۹۸
گلدیران نماینده انحصاری محصولات لوازم خانگی ال‌جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
گزارش ---------------------------- ۱۰
یک هفته چند نگاه ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
بازتاب ---------------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج ---------------------------- ۱۷
گزارش رنگی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
با آثار جاویدان ادبیات ایران و جهان ------ ۲۲
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۵
آغاز غذای جامد کودک ---------------------------- ۲۶
فرهنگ مردم ---------------------------- ۲۷
رفتارها و واکنش ها ---------------------------- ۲۸
گزارش از زندانها ---------------------------- ۳۰
سرگذشت‌های واقعی ---------------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ---------------------------- ۳۸
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۰
قاطعانه رفتار کنید ---------------------------- ۴۲
خیاطی به روش آسان ـ زیبایی پوست ------ ۴۳
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۴
ترازو ـ داستان جان ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۶۳
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶
تصویر سه بعدی ---------------------------- ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۴۹ - چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۳
۱ رجب ۱۴۲۵ ۱۸ آگست ۲۰۰۴

- هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

ولادت حضرت امام محمدباقر
علیه السلام بر تمام شیعیان
جهان مبارک باد

یاد و یادواره

ولادت امام محمدباقر(ع)

امروز، چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۳، برابر با اول رجب مصادف است با سالروز میلاد خجسته و پربرکت امام محمد باقر(ع) پنجمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت. درباره روز ولادت آن حضرت البته اختلاف نظر وجود دارد و برخی منابع سوم ماه صفر را روز ولادت آن امام دانسته‌اند اما اول ماه رجب معتبرتر است. سال تولد ایشان ۵۷ هجری قمری است. مادر بزرگوارش ام عبدالله، فاطمه دختر حضرت امام حسن (ع) است، لقب آن حضرت «باقرالعلوم» یعنی شکافنده علوم است.

آن حضرت در روز دوشنبه هفتم ذی‌الحجه سال ۱۱۴ هجری قمری در سن ۵۷ سالگی در مدینه از دنیا رحلت فرمودند از جملات حکیمانه آن حضرت است:

حاجت خواستن از نودولتی که تازه مالی به چنگ آورده مانند درهمی است که در دهان افعی باشد. تو گرچه به آن نیازمندی اما از خطر او در امان نخواهی بود.

سالروز کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد

امروز ۲۸ مرداد، همچنین مصادف است با سالروز کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. در این روز استکبار جهانی با طراحی آمریکا و انگلیس و به رهبری کرمیت روزولت و با چند میلیون دلار هزینه، با اعزام گروهی از اراذل و اوباش و قداره‌بندان به خیابانها و بانفوذ به ارتش، دولت ملی دکتر مصدق را سرنگون کرد و موجب بازگشت شاه که چند روز قبل از ترس انقلاب مردم به ایتالیا فرار کرده بود، گردید. زاهدی به مقام نخست وزیری رسید و دکتر مصدق و یارانش بازداشت شدند.

شهادت امام دهم

جمعه ۳۰ مرداد، مصادف با سوم ماه رجب، مصادف است با سالروز شهادت امام علی‌النقی الهادی، امام دهم شیعیان جهان در سال ۲۵۴ هجری قمری در شهر سامرای عراق و در زمان خلافت معتز از خلفای جابر عباسی.

آن حضرت سی و سه سال امامت کردند و دوران امامت ایشان با خلافت تنی چند از عباسیان نظیر معتصم، واثق، متوکل، منتصر، مستعین و معتز مقارن بود.

شهادت آن امام عزیز را به همه پیروان راهش و نیز به همه خوانندگان ارجمند تسلیت می‌گوییم.

سخن اهل دل

نزدیکی به خدا

همچنان که در راه زندگی پیش می‌روید،
دست یاری به سوی دیگران بگشایید.
البته شاید این کار از سرعت حرکت شما بکاهد،
اما شما را به خدا نزدیک‌تر می‌کند.

گوهر خرد

خدایا!

من هیچم، تو همه چیز هستی.
خدایا! در من شعله تسلیم را بیفروز.
تو زندگی مرا تدوین کن که من بنده توام
و از بنده جز فرمانبرداری سرور خود
چه کار برمی‌آید؟

به سوی او

حسرت

حسرت عاشقانه در دل
در مجلس تنهایی
یا خفته در سرور آسمانی،
اسیر زنجیر رنج
یا آلوده در آرامش بهشتی
خدایا، کاش با من باشی!

معبد عشق

رحمت

ستایش مخصوص خداست که شب تار را به قدرت کامله از جهان ببرد و روز روشن را از لطف و رحمت به جای آن بیاورد و روشنی روز پس از شب تار مرا فراگرفت درحالی که متنعم به نعمت اویم. ای خدا چنانکه مرا برای این روز باقی داشتی برای روزهای مثل این روز هم باقی بدار و مرا در این روز و شبان روزهای دیگر مبتلا مگردان به غم و درد و اندوه.

صحیفه سجادیه

تسلیت به همکاران

در کمال تاءسف و تاءثر باخبر شدیم که همکاران محترم ما در مؤسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ، آقایان علی، رضا و حسن ایمانی در غم از دست دادن عزیز خود رخت عزا بر تن کرده‌اند. بدینوسیله مصبت وارد را به ایشان تسلیت می‌گوییم و برای آن مرحومه غفران الهی و برای بازماندگانش صبر جمیل از درگاه احدیت مسئلت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آدمی در زیر زبان خود پنهان است
●امام جواد(ع)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

افزایش قیمت نفت و ...

قیمت نفت به بالاترین حد خود در طول تاریخ نزدیک می‌شود. نفت در جریان پیروزی انقلاب اسلامی به یکباره افزایشی نجومی داشت اما این افزایش کوتاه مدت بود، گرچه باز هم بسیار بیش از قیمتی که قبل از انقلاب به فروش می‌رفت اما هرگز قیمت نفت به ۵۰ دلار نرسید. گرچه این قیمت مربوط به نفت آمریکاست و مثلاً نفت ایران هنوز کمتر از ۳۲ دلار به فروش می‌رود، اما حتی همین رقم نیز تقریباً دو برابر قیمت نفت نسبت به چند سال گذشته است.

اما چرا این افزایش قیمت نفت که قاعدتاً باید به معنای افزایش درآمد دولت باشد تاءثیر چندانی در افزایش سطح رفاه مردم و افزایش درآمدهای دولت ندارد؟ چرا باز هم شاهد کسر بودجه نجومی دولت هستیم و چرا باز هم دستگاه دولت حتی در رابطه با پرداخت حقوق و مستمری و پاداش آسیب پذیرترین اعضای خانواده خود، یعنی بازنشستگان مشکل دارد و هنوز هم حقوق کارمندان و کارگران حتی نیمی از متوسط هزینه زندگی در شهرهای بزرگ کشور نیست؟ چرا با وجود افزایش چند میلیارد دلاری درآمدهای نفتی، هنوز دولت از کمبود بودجه و ارز برای راه‌اندازی هزاران طرح نیمه تمام صحبت می‌کند و چرا...؟ و چرا؟...؟

قاعدتاً درآمدهای نفتی و افزایش درآمدهای نفتی نمی‌تواند بلافاصله در اقتصاد داخلی تاءثیر بگذارد. چون همانطور که می‌دانید ما در داخل کشور برای پرداخت حقوق و دستمزد و پرداخت هزینه‌های جاری به ارز خارجی نیاز نداریم بلکه به پول ایرانی و به ریال احتیاج داریم. لذا این پول در نگاه اول نمی‌تواند به کار دولت و رفع مشکلاتش بیاید اما ارز خارجی به کارهای دیگری می‌آید که اتفاقاً می‌تواند بسیار بسیار بیشتر از ریال به درد دولت و رفاه مردم بخورد.حال ببینیم با این پول چه کارهایی می‌شود کرد.

از جمله کارهایی که می‌توان کرد این است که دولت با این پول زیرساختهای توسعه و نیازهای زیربنایی خودش را پوشش دهد. مثلاً اینکه بلافاصله پیمانکاران خارجی را وارد بازار ایران کند تا کارخانه‌ها را در اسرع وقت کامل کنند.

مثلاً به کارخانه‌های چای و نساجی کشور ارز بدهد تا اینها بتوانند تکنولوژی تولید را مطابق استانداردهای روز تغییر دهند. می‌تواند این ارز را صرف ایجاد خطوط ریلی جدید کند. بنادر کشور را تجهیز کند و صبر نکند تا برای همه این کارها پیمانکاران وطنی پیدا شوند ـ که البته اگر باشند خیلی خوب است اما گاهی به اسم تولید داخل، هم مرتکب تاءخیر می‌شویم و هم اسراف و هم حیف و میل که همه اینها نه‌فقط موجب رفاه نمی‌شود بلکه ثروت کشور را به باد می‌دهد ـ می‌تواند این ارز را دراختیار تمام سرمایه‌گذاران و تجار و تولیدکنندگان داخلی بخش خصوصی در قالب وام قرار بدهد تا آنها با استفاده از این ارز، تولید داخل و اشتغال داخلی را ساماندهی کنند و بخشی از مشکلات بخش تولید و اشتغال کشور را حل کنند و یا اینکه خطوط مترو را افزایش دهند که اینهمه بنزین ارزان در شهرها دود نشود و اینهمه رفت و آمد مردم دچار مشکل نباشد و... و البته بسیاری از کارهای دیگر که دولت می‌تواند با این پول آن را ساماندهی کند و مثل یک سرمایه‌دار خوش‌فکر، سرمایه‌اش را افزایش دهد که افزایش سرمایه دولت رفاه مردم را درپی خواهد داشت. همه اینها البته حرکت در مسیر گسترش رفاه در کشور است.

اما این سرمایه و افزایش ثروت عمومی به کجا می‌رود و چه می‌شود؟

در این مورد البته اطلاعات دقیقی در دست نیست، کسی هم در این باب صحبت نمی‌کند و نمی‌دانیم که مثلاً از این منبع:

الف: چه مقدار به فروش می‌رسد؟ و اگر به فروش می‌رسد به چه دلیل؟ آیا فروش ارز برای جبران کسری بودجه ریالی یکی از بدترین و پیش پاافتاده‌ترین راهکارهای تاءمین کسری بودجه نیست؟

دولت در سالهایی اقدام به این کار می‌کرد که تبعات منفی اقتصادی آن بر کسی پوشیده نیست، حال گرچه شاید مستقیماً و در عیان چنین شیوه‌ای برافتاده است، اما فروش ارز خارجی و تحصیل پول ایرانی با قیمتی که خودمان برای دلار تعیین کرده‌ایم بعید می‌دانم که پایان گرفته باشد.

ب: چه مقدار صرف واردات غیرمستقیم می‌شود؟ برای آنکه مثلاً بهتر روشن شود بد نیست مثالی بزنیم. مثلاً شرکتهای مختلف خودروسازی کشور در کار تولید محصول هستند و در نگاه نخست همه آنها تولیدکننده به حساب می‌آیند، اما چه مقدار از این محصول تولید داخل است؟

طبق بررسی‌های انجام شده و براساس آنچه که در گزارش هیاءت تحقیق و تفحص مجلس آمده است، بسیاری از این اتومبیل‌ها تولید داخل نیستند و تقریباً بین چهل تا شصت درصد آنها و در پاره‌ای مواقع بیش از هفتاد درصد آنها با لوازم و قطعات خارجی سرهم می‌شود، حتی گفته می‌شود که برخی از این محصولات «فول سی‌کی‌دی» هستند.

این ارز از کجا می‌آید؟ خودمان هم می‌دانیم که هیچ‌یک از کارخانه‌های خودروسازی صادرات قابل توجهی ندارند و با درآمد حاصل از صادرات حتی نمی‌توانند بخش اندکی از نیازهای ارزی خود را پوشش دهند، این ارز را قاعدتاً از دولت می‌گیرند و با آن جنس می‌خرند. اسم این تولید نیست، اسم این کار واردات به صورت غیرمستقیم و با ارز کشور است. اگر سرنوشت خودروسازی کشور بخواهد به این روز بیفتد، چرا واردات کامل انجام ندهیم و از محل دریافت عوارض و مالیات که رقم قابل توجهی هم خواهد شد کسری بودجه کشور را جبران نکنیم. چه مقدار از این ارز به صنعت خودرو داده می‌شود، و صنعت خودرو چه ارزش افزوده‌ای برایش ایجاد می‌کند و اصولاً چنین اقدامی تا چه حد حافظ منافع ملی است؟

البته فروش ارز غیرمستقیم تنها به صنعت خودرو مربوط نمی‌شود، چون اطلاعات روشنی در این مورد ارائه نمی‌شود و یا کمتر ارائه می‌شود، دقیقاً معلوم نیست که این ارز و این ثروت قابل توجه که خارج از پیش‌بینی بودجه نیز بوده است به چه شکل تزریق و توزیع می‌گردد.

سخن در این باب فراوان است اما مجال اندک، فقط انتظار ما این است که مسوولان و دست‌اندرکاران امور توضیح شایسته‌ای به مردمی بدهند که انتظار دارند افزایش درآمد ملی به کار رفاه آنان نیز بیاید و نیز توقع دارند که دولت تاجر خوبی باشد و پدر دلسوزی برای کشور و ملت.

■

نامه‌های بدون واسطه

جمعه

جمعه روزی که مؤمن مخلص در سپاه سعادت با اشتیاق و محبت سیادت و سلامت را طلب می‌کند، روزی که «مصلی» گوش جان به آهنگ کلامی با محتوای «تقوی» می‌سپارد و با مهر سکوت و سکونی که بر لب می‌زند تمام فریادش را در سکوت و همه حرکتش را در سکون منعکس می‌سازد. جمعه روز پرش و پرواز با بال ذکر است. جمعه روز تجدید بیعت «عبادالله» با «ولی‌الله» است.

مجید کاظمی نوقاب ـ گناباد

قابل توجه وزارت بهداشت و درمان

مدتها بود که دختر ۱۸ ساله‌ام از بیماری تنفسی رنج می‌برد. پس از مراجعه به چند پزشک به این نتیجه رسیدیم که او انحراف بینی دارد و حتماً باید تحت عمل جراحی قرار گیرد. خلاصه پس از کلی همفکری و روی هم گذاشتن پس‌اندازهای خانواده و گرفتن وام از اداره و همچنین قرض کردن مبلغی از خانواده همسرم، مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار تومان تهیه شد و فرزندم در بیمارستان (...) تحت عمل جراحی قرار گرفت و پس از ۲۴ ساعت بستری در بیمارستان ترخیص گردید. اما وقتی پس از هفت روز استراحت در منزل بیمار را نزد پزشک موردنظر در مطبش بردیم، قبل از ورود، دوباره از ما درخواست پول ویزیت کرد و ما هم بدون هیچ اعتراضی پرداخت کردیم. در مرحله دوم هم همین‌طور، اما حال سؤال من از وزارت بهداشت و درمان این است که آیا پزشک جراحی که مبلغ قابل توجهی پول بابت جراحی دریافت کرده است، باز هم باید بابت بازدید بخیه‌ها و کشیدنش در مطب پول دریافت کند؟ پس این پولی که بابت جراحی پرداخت کردیم چه بوده است؟ آیا پزشک جراح فقط وظیفه دارد جراحی کند و بیمار را به امان خدا بسپارد؟

یک کارمند از تهران

رسیدگی به مشکلات معلمان

در بسیاری از نشریات مسائل و معضلات معلمان مطرح می‌شود. همین‌طور اکثر خانواده‌های ایرانی به علت مشکلات اقتصادی گرفتاریهای فراوانی دارند و بسیاری از پدران در دو یا سه جا کار می‌کنند و قاعدتاً نمی‌توانند چندان با بچه‌هایشان باشند، لذا با وجود این همه مشکل وقتی دانش‌آموز مشکلات پدر و مشکلات معلمانش را می‌بیند، چگونه می‌خواهد چیزی بیاموزد؟ چرا به مشکلات معلمان کشور توجهی نمی‌شود؟

دبیر جامعه‌شناسی خراسان

جاده‌های فرسوده، ماشین‌های قراضه، رانندگان بی‌حوصله

جاده‌ها، رانندگان را به بازی تصادف و جرح و مرگ می‌گیرند. رانندگان، سطح جاده‌های کشور را پیست اسکیت و اسکی می‌پندارند. تزاید روزافزون وقوع تصادفات خونین و زیانبار رانندگی در جاده‌های کشور نشان از هر دو عامل یادشده می‌دهد.

دلایل عمده و کارشناسی از علت رخداد سوانح رانندگی در کشور، غیراستاندارد بودن جاده‌ها، پیچ‌های تند، عدم تجهیز به علائم راهنمایی و رانندگی، تاریکی، سرعت و سبقت و بیماری فرهنگ رانندگی است.

در جایی می‌خواندم که «ایمن‌ترین کشور دنیا از نظر ایمنی جاده‌ای، آمریکاست، بعد آلمان و ژاپن. در تصادفات ، تعداد مهم نیست شاخص مهم است. تعداد کشته به یکصد میلیون وسیله‌ی نقلیه، شاخص دیگر تعداد کشته به ده هزار وسیله‌ی نقلیه است. ما بیشتر با این شاخص دوم خود را محک می‌زنیم.».

علت افزایش تصادفات چیست؟ تعداد وسایط نقلیه‌ی ما رشد وحشتناک دارد و جاده‌های ما به تناسب این رشد، افزایش پیدا نکرده‌اند. قسمت اعظم جاده‌ها فرسوده و غیراستاندارد هستند. شاهراه‌ها عمدتاً ۵۰ سال پیش ساخته شده و الان اصلاً ظرفیت و کشش هزاران ماشین سنگین و سبک را ندارند. باید متناسب با ترافیک و تردد، مسیرها نوسازی و توسعه می‌یافتند. این همه ماشین تولید داخل و خارج را وارد خط سرویس و حمل و نقل می‌کنند، آیا نباید به فکر جاده‌ها هم باشند؟ کمبود و حتی در خیلی مسیرها نبود علائم، آینه‌ی چشم گربه‌ای و فقدان نظارت مستمر بر جاده‌هاست.

مشکل دیگر در کشور، خودروها هستند. ماشین‌های روز دنیا همواره مورد استفاده قرار می‌گیرند ولی جاده‌ها جوابگو نیستند. بحث بعدی، کیفیت آدمها (رانندگان) و حتی عابران است. یعنی سیستم اعطای گواهینامه غلط است. فرزندان ما در مدرسه خوب آموزش نمی‌بینند. افراد دارنده‌ی گواهینامه، آموزش دوره‌ای و مستمر ندارند. بعد از ده سال و تمدید گواهینامه، هیچ امتحانی از آنها نمی‌گیرند. اینها سبب شده که مردم خوب آموزش ندیده و نمی‌بینند. در کشور هلند، یک اتومبیل مجهز با توجه به قدرت بالای آن می‌تواند تا سیصد کیلومتر در ساعت رانندگی کند. اما در جاده‌ای که توان و مجوز سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت را دارد، در حدود سرعت ۱۲۰ کیلومتر رانندگی می‌کند. در اینجا و در این چرخه، یک حلقه مفقوده داریم که پلیس است و پلیس فاقد امکانات لازم است. همان امکانات که فرضاً سال ۵۲ داشته، امروز ندارد. آن موقع دستگاه کنترل سرعت وسایط نقلیه (رادار)، چراغ چشمک زن، کپسول آتش نشانی، کیف کمک‌های اولیه، کیف نجات (ابزار خروج مصدومان) و پروژکتور داشته است اما امروز پلیس ما هیچ‌کدام از این تجهیزات را ندارد!!

به هرحال خسارات جاده‌ای ایران بسیار زیاد است. ما در تصادفات جاده‌ای مقام اول را داریم، آیا محاسبه کرده‌ایم که این خسارات چه مقدار است؟

حسن چراغیان ـ بردسکن

کاش سرباز فراری بودیم

یکی از خبرهای مهمی که سال قبل در رسانه‌ها و محافل عمومی پخش شد و موجب خوشحالی خیل عظیمی از هموطنان شد عفو گروه کثیری از غایبان و سربازان فراری نظام وظیفه عمومی به مناسبت سال نهضت خدمت‌رسانی به مردم بود. گروه سومی نیز که همیشه جز مظلومان واقعی جامعه می‌باشند از این خبر خوشحال شدند که این گروه فرهنگیانی از قبیل اینجانب بودند که سالیان متمادی است در سخت‌ترین شرایط اقتصادی و اجتماعی و واقعاً صادقانه مشغول خدمت هستند و از داشتن کارت پایان خدمت محرومند، در این بخشنامه نیز فکری به حال آنها نشده بود. و اما اصل مشکل: تمامی افرادی که به عنوان معلم وارد آموزش و پرورش می‌شوند متعهد می‌گردند که به ازاء ۵ سال خدمت در این وزارتخانه از خدمت نظام وظیفه عمومی معاف گردند ولی هم‌اکنون هستند گروهی از فرهنگیان که با خدمت چندین و چند ساله متأسفانه از سوی مقامات وزارتخانه محترم فکری به حال این مشکل آنها نشده و همانطور که مستحضرید در مملکت ما وجود کارت پایان خدمت در خیلی از موارد زندگی اجتماعی واقعاً سرنوشت‌ساز است و بدون آن حق مسلم خیلی از معلمان ضایع می‌گردد. و هر وقتی که به مسوولین مراجعه می‌گردد آنها اظهار می‌دارند یا باید شما آموزش نظامی ببینند که این مورد به هیچ‌وجه در دستور کار هیچ مسوول محترمی در وزارت آموزش و پرورش قرار نگرفته است و دومین راه اینکه باید از سوی مقام معظم رهبری مورد عفو قرار گیرید، با توجه به اینکه ایشان همانگونه که عرض شد خیلی از سربازان فراری و غایبان را عفو فرمودند و فکری به حال معلمان هم بکنند.

ک ـ ت

نامه به سردبیر

◆ **م ـ ورزیده ـ شیراز** می‌خواستم تمام نامه شما را چاپ کنم، اما چون زیادی از مجله تعریف کرده بودید و بدون دلیل قانع‌کننده‌ای اسم کامل خودتان را ننوشته بودید فکر کردیم اگر آن را با این همه تعریف از مجله چاپ کنیم حتماً عده‌ای می‌گویند خودشان این چیزها را نوشته‌اند. به هرحال از لطف شما متشکرم.

◆ **رستم کریمی ـ نیکشهر** کارت خبرنگاری افتخاری جدید شما به‌زودی برایتان ارسال می‌شود.

◆ **محمدرضا شاهد ـ سورک** چند نامه از شما را مطالعه کردم. مقالاتی هم همراه آنها بود که خلاصه‌ای از آنها را می‌خوانید.

۱ـ با وجود این همه تأکید در مورد مذمت کودک‌آزاری و به‌کارگیری کودکان متأسفانه هنوز در بسیاری از کارگاهها و مزارع از کودکان و نوجوانان کم‌سن و سال استفاده می‌شود.

۲ـ پدیده قاچاق کالا همچنان به عنوان یک مشکل در اقتصاد کشور وجود دارد و به تولید داخلی لطمه می‌زند. از جمله قاچاق چای و لطمه‌ای که به کشاورزان چایکار شمالی وارد آورده است.

۳ـ تناقض و اختلاف نظری که در آراء و صحبت‌های مسوولان جامعه وجود دارد متأسفانه تأثیر بدی روی مردم می‌گذارد. نمی‌شود از زندگی علی(ع) گفت و سوار بنز شد و بهترین امکانات را برای خود و خانواده فراهم کرد آنهم در جامعه‌ای که این همه مشکل اقتصادی وجود دارد.

۴ـ قضیه یارانه بنزین پاشنه آشیل اقتصاد کشور است و همه چیز را به یارانه بنزین نسبت می‌دهند. آیا فقط مشکل مملکت ارزان بودن بنزین است؟

۵ـ چرا کسی برای قلع و قمع میراث فرهنگی کشور و آثار باستانی دل نمی‌سوزاند؟ آیا در همه کشورها برای مدرنیزه کردن کشور به جان هویت ملی خود می‌افتند؟

۶ـ با وجود استعداد بالای بانوان کشور و رشد آنان در تحصیلات عالیه به نحوی که ورودی زنان به دانشگاهها بیشتر از مردان است، متأسفانه هنوز به قدر کافی امکان کار برای زنان جامعه وجود ندارد و نقش زنان در اشتغال کمرنگ است.

۷ـ به هر میزان که در صدا و سیما شاهد سانسور خبری و یکسویه‌نگری باشیم اعتماد مردم به این رسانه ملی خدشه‌دار شده و تأثیر ماهواره‌ها و رسانه‌های بیگانه بیشتر می‌شود و هر چقدر رسانه ملی کیفیت برنامه‌هایش ضعیف باشد و برنامه‌هایش تکراری باشند گرایش به خارجیها بیشتر می‌شود.

و...

از اینکه مجبور شده‌ام به هشت نامه شما به این شکل اشاره کنم، امیدوارم به بنده حق بدهید.

◆ **ذبیح‌الله بناگر ـ آمل** نامه‌های شما رسید. همین‌طور گلایه یک شهروند به خاطر نصب داربست‌های تبلیغاتی شهرداری در مقابل دبیرستان امام خمینی، صحبت‌های شهردار در مورد نیاز شهر به تاکسی و اتوبوس جدید و گلایه به خاطر عدم تکافوی دریافت عوارض هزینه حمل زباله شهری، و انتقاد رئیس شورای شهر از برخی انتظارات شهروندان که همه چیز را از چشم شورای شهر و شهرداری می‌بینند، درحالی که در شورای شهرستان شهر ۲۰۰ هزار نفری آمل یک نماینده و بخش لاریجان با نصف این جمعیت ۳ نماینده دارد و اینها را نباید به چشم شورای شهر آمل دانست...

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

◆ **محمد غلامی بیرمی ـ فارس** نامه شما به بخش ترازو فرستاده شد تا مورد بررسی قرار گیرد.

◆ **فرشته ـ ک ـ گالیکش** جداً مایه تاءسف است که شما در عرصه اینترنت و ارتباطات برای تهیه مجله مورد علاقه خود این همه مشکل داشته باشید. جداً متاءسفم که برای تهیه مجله مجبورید به خواهرتان در گنبد متوسل شوید. به هرحال مساءله را با مسوول محترم توزیع درمیان گذاشته‌ایم.

◆ **محسن ذوالفقاری ـ ساوه** نامه‌های چندی از شما به دستم رسیده است. معمولاً تعدادی از نامه‌های شما به چاپ می‌رسند و تعدادی هم طبیعی است که در نوبت می‌مانند. از این بابت جداً متاءسفم و از همکاری فعالانه شما هم سپاسگزارم.

تنها خداست که راه را به سوی نیکی‌ها می‌گشاید یا می‌بندد

● امام حسین(ع)

ایران و جهان

- محتشمی: می‌خواهند با اهانتها، اراده مهندس موسوی را بشکنند.
- مجلس خواستار متن مذاکرات پاریس شد.
- روزنامه‌نگاران در روز خبرنگار در محل انجمن صنفی دست به تحصن زدند.
- جنتی: وقتی بلندگوی مجلس باز می‌شود، دیگر بدنمان نمی‌لرزد.
- دادگاه برای محمدرضا خاتمی قرار منع تعقیب صادر کرد.
- شبکه بی.بی.سی از وجود یک ایرانی در گوانتانامو خبر داد.
- شمخانی: ایران به زودی موشک جدیدی را آزمایش می‌کند.
- سه کشور اروپایی نامه هشدارآمیزی درباره فعالیت‌های هسته‌ای ایران به تهران ارسال کردند.
- سفارت ایران در بغداد با خمپاره مورد حمله قرار گرفت.
- محسن رضایی: در مبارزه فرهنگی با غرب پیروز نشده‌ایم.
- آژانس بین‌المللی انرژی اتمی: منشاء آلودگی‌ها در ایران، خارجی است.
- لایحه تجدیدنظرخواهی آقاجری تسلیم دادگاه شد.
- مجلس با درخواست دولت برای برداشت ۳۰۰ میلیون دلار از صندوق ذخیره ارزی مخالفت کرد.
- آیت‌الله شاهرودی: وزارت ارشاد در مورد مطبوعات کار خود را به خوبی انجام نمی‌دهد.
- خاتمی در دیدار از جمهوری آذربایجان از موضع باکو در قره‌باغ حمایت کرد.
- نمایشگاه بین‌المللی روابط شورای شهر تهران و دولت را بحرانی کرد.
- بادامچیان تأکید کرد که بهتر است رئیس جمهور یک روحانی باشد.
- چین با ارجاع پرونده هسته‌ای ایران به شورای امنیت مخالفت کرد.
- قرار شد از ۲۵ مرداد تردد خودروها در تهران زوج و فرد شود.
- جمع‌آوری تابلوهای دارای نشان خارجی آغاز شد.
- ایران مقام اول را از نظر مرگ و میر در حوادث ترافیکی جهان به دست آورد.
- عسگراولادی از تحصن روزنامه‌نگاران انتقاد کرد.
- آیت‌الله سیستانی برای معالجه عارضه قلبی عازم لندن شد.
- درگیری در نجف بین طرفداران مقتداصدر و نیروهای عراقی و آمریکایی شدت گرفت.
- نظریه‌پرداز القاعده در عربستان دستگیر شد.
- قدیمی‌ترین زندانی سیاسی سوریه پس از ۲۹ سال آزاد شد.
- روابط بین کرزای و مجاهدان افغان بحرانی شد.
- روسیه ادعای تجهیز موشک‌های کره شمالی را رد کرد.
- دولت عراق به طرفداران مقتداصدر اولتیماتوم داد.
- جلال طالبانی: جایی برای حاکمیت اسلامی در عراق وجود ندارد.

دورخیز کرزای برای اولین انتخابات ریاست جمهوری افغانستان

حسن فتحی

افغانستان درحالی که به سوی انتخابات ریاست جمهوری قدم برمی‌دارد و باید با آرامش همراه باشد، ممکن است با تنش و درگیری مواجه شود، زیرا با وجود اینکه چندین سال از حضور نیروهای خارجی در این کشور می‌گذرد، هنوز با مشکلاتی دست به گریبان است که باید این مشکلات حل شده و صلح و آرامش به افغانستان بازگردد.

افغانستان از سال ۱۹۷۳ که محمد داوودخان علیه ظاهرشاه آخرین پادشاه این کشور دست به کودتا زد، با ناآرامی و تنش همراه بود، زیرا داوودخان که گرایش به گروههای مارکسیستی داشت به نفی پادشاهی پرداخته و با اعلام جمهوری در این کشور دوران جدیدی را حاکم کرد.

از همان زمان به دلیل کشمکشی که به وجود آمد، آرامش از افغانستان رخت بربست و جنگ و درگیری جای صلح و دوستی را گرفت.

داوودخان در یک کودتا که با خونریزی همراه بود، قدرت را به کمونیست‌ها واگذار کرده و جان خود را از دست داد، ولی کمونیست‌ها که در آغاز دست به اتحاد و هماهنگی زده بودند، نتوانستند همدل و هماهنگ و یکپارچگی خود را حفظ کنند، به همین دلیل درگیری جناحهای خلق و پرچم به جنگ و خونریزی انجامید و **نورمحمد تره‌کی** جان خود را از دست داد و جایش را **حفیظ‌الله امین** گرفت.

اما این جابه‌جایی هم نتوانست مانع ادامه درگیریها شود، زیرا شوروی که حامی آنها بود به این نتیجه رسید که حفیظ‌الله امین نمی‌تواند منافع مسکو را در افغانستان تأمین کند تا اینکه ببرک کارمل با کمک نظامیان روسی قدرت را در دست گرفته و به دوران حفیظ‌الله امین خاتمه داد.

دوران ببرک کارمل با تشدید مبارزات مجاهدان افغان همراه بود که همین مسأله ناامنی را در افغانستان درپی داشت. اگرچه ارتش سرخ شوروی حضوری فعال در این کشور داشت، ولی حمایت‌هایی که از مجاهدان می‌شد، مانع تحقق آرامش در این سرزمین بود که درنهایت ببرک کارمل هم جای خود را به نجیب‌الله داد که سعی کرد با سیاست ملی‌گرایانه و طرد عناصر افراطی، زمینه آشتی ملی را فراهم آورد.

روی کار آمدن **گورباچف** در شوروی و سیاست پروستریکا که او در پیش گرفت و توافق با آمریکا در ژنو، راه را برای عقب‌نشینی و خروج ارتش شوروی از افغانستان هموار کرد، ولی این اقدام کرملین نیز راهگشا نگردید، چرا که با وجود اینکه ارتش سرخ افغانستان را تخلیه کرده و راهی شوروی شد و قدرت در این سرزمین به مجاهدان سپرده شد، اما از آنجا که گروههای مجاهد یکپارچه و هماهنگ نبودند، موفق به ایجاد هماهنگی و همبستگی نشده و به جای صلح و آرامش، جنگ را برای مردم ستمدیده و آواره افغانستان به ارمغان آوردند.

جنگی که در زمان ریاست جمهوری برهان‌الدین ربانی بین طرفداران او و جناحی که گلبدین حکمتیار در رأس آن قرار داشت درگرفت، لطماتی بیشتر از جنگ با کمونیست‌ها و ارتش شوروی به این کشور وارد آورد به‌طوری که کابل پایتخت افغانستان به دلیل موشک باران نیروهای حکمتیار به ویرانه تبدیل شد.

دخالت کشورهای همسایه در امور داخلی افغانستان و حمایت آنها از گروهها و جناحهای درگیر اوضاع را در این کشور آشفته کرد.

در این مقطع زمانی که جنگ داخلی بین گروههای مجاهدان اوضاع را در افغانستان آشفته کرده بود پاکستان که از دیرباز درصدد نفوذ در این کشور و در دست گرفتن کنترل آن برآمده بود دست به ایجاد «**طالبان**» از بین افغانی‌های پناهنده به این کشور زد و با هماهنگ کردن این گروهها به تجهیز و تسلیح آنها پرداخت و با کمک عناصر اطلاعاتی ارتش پاکستان، این گروه را راهی افغانستان کرد.

طالبان که توانسته بود رابطه مطلوبی با گروههای اسلامی بنیادگرا از جمله با **القاعده** برقرار کند به موفقیت‌های قابل توجهی در افغانستان رسید و موفق به اشغال بخش عمده‌ای از این کشور گردید.

موفقیت طالبان در تصرف کابل پایتخت افغانستان و شکست گروههای مجاهدان این ذهنیت را به وجود آورده بود که این گروه می‌تواند با حمایت تسلیحاتی و اطلاعاتی ارتش پاکستان و کمک‌های مالی و پرسنلی القاعده کنترل کامل افغانستان را در دست بگیرد.

> **کرزای به انتقاد از مجاهدان پرداخته و سران آنها را جنگ‌سالار نامید**

در این میان فقط **احمدشاه مسعود** توانسته بود با در دست داشتن کنترل در **پنج‌شیر** ارتباط شمال و جنوب افغانستان را قطع کند. به همین دلیل عوامل القاعده و طالبان دست در دست یکدیگر درصدد ترور او برآمدند که درنهایت با یک اقدام انتحاری موفق به از بین بردن احمدشاه مسعود شدند.

ولی در شرایطی که در افغانستان به دلیل ترور احمد شاه مسعود بهت و سردرگمی حاکم شده بود، حادثه ۱۱ سپتامبر در نیویورک و واشنگتن روی داد که به نفع افغان‌ها تمام شد، به این دلیل که آمریکا و متحدانش در قالب جبهه جهانی مبارزه با تروریسم راهی این سرزمین شدند تا تروریسم را ریشه‌کن و سرکوب کنند! در همین رابطه، طالبان سرنگون و سرکوب شده و القاعده نیز ضربات سهمگین و مهمی را دریافت کرد که حائز اهمیت بود، اما این گروهها هنوز هم به مقاومت خود در مناطق قبیله‌ای و کوهستانی ادامه می‌دهند.

دور جدید حیات سیاسی افغانستان با روی کار آمدن حامد کرزای به عنوان نخست وزیر و توافق

یونس قانونی

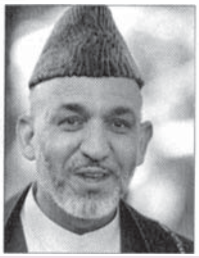
حامد کرزای

عبدالرشید دوستم

مجاهدان افغان حمایت خود را از یونس قانونی اعلام کرده‌اند

برکناری ژنرال فهیم از معاونت کرزای، جدایی مجاهدان را از دولت درپی داشت

دکتر مسعوده جلال

محمد محقق

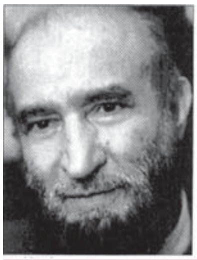
احمدشاه احمدزی

سران مجاهدان در کنفرانس «بن» بر سر آینده افغانستان آغاز شد که هنوز هم ادامه دارد.

عمر دولت اول منتخب نشست بین‌المللی «بن» شش ماه تعیین شد پس از آن **لویی‌جرگه** با تأیید انتخاب «حامد کرزای» مدت حکومت او را ۲۴ ماه دیگر تمدید کرد.

ولی در این فاصله با تصویب قانون اساسی در لویی‌جرگه کابل راه برای تشکیل اولین دولت و پارلمان انتخابی هموار شد، زیرا در قانون اساسی بر این مسأله تأکید شده که رئیس جمهور، اعضای دو مجلس شورا و سنا باید توسط مردم برگزیده شوند.

اولین انتخابات ریاست جمهوری افغانستان که قرار است چند هفته دیگر برگزار شود، برای افغانستان سرنوشت‌ساز است و می‌تواند این کشور را از کشمکش و نزاعی که از سال ۱۹۷۳ با سقوط محمد ظاهرشاه آن را فراگرفته نجات دهد.

با وجود اینکه به دلیل حمایت ضمنی جامعه بین‌المللی از حامد کرزای این ذهنیت به وجود آمده که مردم به او رأی داده و کرزای را به عنوان اولین رئیس جمهور مردمی افغانستان در عصر جدید برخواهند گزید، اما در هفته‌های گذشته شاهد بروز مسائلی در این کشور بودیم که می‌تواند پیروزی و موفقیت کرزای را کم‌رنگ کرده و یا آینده او را با مشکل مواجه سازد.

از اولین روز روی کار آمدن کرزای تاکنون اتحاد و همبستگی غیرقابل انکاری میان او و مجاهدان افغانستان خصوصاً اتحاد شمال که در راءس آنها **برهان‌الدین ربانی** رئیس جمهور پیشین قرار داشت، ایجاد شده بود، به‌طوری که می‌توان به جرأت اعلام کرد اگر این اتحاد و همبستگی میان آنها وجود نداشت از دامنه موفقیت آنها کاسته می‌شد.

با وجود اینکه کرزای از قوم پشتون است که اکثریت جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دهند، ولی از آنجا که مجاهدان اتحاد شمال که شامل تاجیک‌ها و ازبکها می‌شود، نقش بسزایی در آزادسازی افغانستان از چنگ طالبان و القاعده داشتند رابطه مطلوبی بین آنها برقرار شده و پست‌های کلیدی دولت کرزای از جمله وزارتخانه‌های خارجه و دفاع در دست مجاهدان بود.

ولی افغانستان در این سالها با وجود تلاش بسیار دولت و نیروهای بین‌المللی با دو مشکل اساسی مواجه بود که همین دو مشکل، بر روی موفقیت‌ها و اقدامات کرزای و دولتش سایه انداخته است.

اولین و مهمترین مسأله، وجود جنگ‌سالاران در گوشه و کنار خصوصاً در بخش‌های شمالی افغانستان است که مانع نفوذ دولت در این مناطق شده‌اند.

جنگ‌سالاران که با یکدیگر در ستیزاند، علاوه بر اینکه اوضاع را آشفته کرده و در مقابل اقدامات دولت ایستادگی می‌کنند، با افراد مسلحی که در اختیار دارند، عملاً دولت در دولت ایجاد کرده و قدرت دولت را به چالش فراخوانده‌اند که در این رابطه می‌توان به افرادی نظیر **ژنرال دوستم**، **اسماعیل‌خان**، فرمانده عطا و حتی ژنرال فهیم وزیر دفاع و معاون کرزای اشاره کرد.

جنگ‌سالاران، مانع اساسی خلع سلاح افراد غیرمسوول و تشکیل ارتش ملی در افغانستان بوده و از عوامل اصلی جنگ‌آفرینی‌ها در ایالات مختلف‌اند.

کرزای در این مدت، همواره سعی داشته ضمن پرهیز از درگیر شدن با جنگ‌سالاران، آنها را تشویق به خلع سلاح شبه‌نظامیان تحت فرمان خود، تبعیت از دولت و جاری شدن قوانین دولت کند، اما موفقیت چندانی در این رابطه به دست نیاورده و نتوانسته آنها را با خود همراه سازد.

زمانی که گامهای اساسی برای انتخابات برداشته شد، در نشستی که میان برخی گروههای مجاهد برگزار شد، زمزمه‌هایی مبنی بر ایجاد جبهه جدیدی برای ریاست جمهوری در مقابل کرزای به گوش رسید که چندان جدی گرفته نشد، اما حوادثی که در هفته‌های آخر قبل از برگزاری انتخابات روی داد، اختلاف میان کرزای با بخشی از مجاهدان را آشکار کرد؛ به‌طوری که آنها کاندیدای خود را برای این انتخابات معرفی کرده و جبهه جدید سیاسی را در مقابل کرزای گشودند که همین مسأله می‌تواند زمینه‌ساز جدایی بخشی از مجاهدان از کرزای حتی در صورت انتخاب وی به ریاست جمهوری شود.

اختلاف کرزای با مجاهدان زمانی آشکار شد که او در نشستی که حدود یکصد نفر از نمایندگان مجاهدان در آن شرکت داشتند به انتقاد از جنگ‌سالاران پرداخته و در مصاحبه‌ای با شبکه تلویزیونی بی.بی.سی صراحتاً اعلام کرد مشکل امروز افغانستان طالبان نیست بلکه جنگ‌سالاران هستند.

این موضع صریح و آشکار علیه جنگ‌سالاران که در راءس آنها دوست، فهیم، عطا و اسماعیل‌خان قرار دارند، اعتراض آنها را درپی داشت. در کنار آن، کرزای در اقدامی دیگر ژنرال فهیم را که سمت معاونت نخست وزیر را نیز برعهده داشت، برکنار کرد. به این ترتیب ژنرال فهیم نمی‌تواند در انتخابات همپای کرزای به رقابت بپردازد.

کرزای با برکناری ژنرال فهیم، دست به دو انتخاب مهم زد که از نظر سیاسی حائز اهمیت است. او با حذف ژنرال فهیم که از قدرتمندترین جنگ‌سالاران افغانستان است، **احمد ضیاء مسعود** برادر احمدشاه مسعود را که سفیر افغانستان در مسکو است و کریم خلیلی از رهبران هزاره را که شیعه هستند به عنوان معاونان خود برگزید.

درپی بروز اختلافات مزبور، ژنرال فهیم در نخستین اظهارنظر صراحتاً اعلام کرد که کرزای از این پس از حمایت مجاهدان برخوردار نخواهد بود. او توسل به خشونت را رد کرده و گفت: در شرایط کنونی نیازی به اقدام نظامی نمی‌بیند، بلکه معتقد است، فضا برای رقابتهای سالم سیاسی آماده شده است.

فهیم افزود: منافع ملی کشور از هر چیز دیگر برایش مهمتر است و به تمام برنامه‌هایی که دولت در دست اجرا دارد پایبند بوده و احترام می‌گذارد.

او خاطرنشان کرد به هیچ کس اجازه نخواهیم داد مسیر سالم انتخابات ریاست جمهوری را خدشه‌دار کند. افغانستان خانه مشترک همه افغانهاست و نیاز به مشارکت سیاسی تمام شهروندان دارد. دوره جنگ و سلاح به دست بودن به پایان رسیده است و با فضای باز سیاسی مناسبی که در کشور ایجاد شده باید به سمت سرنوشت خود به پیش برویم.

در این انتخابات قرار شد مجاهدان از **محمد یونس قانونی** وزیر پیشین آموزش و پرورش حمایت کنند. او دلیل چنین موضع‌گیری را این‌گونه اعلام کرد و گفت: در روزهای اخیر که باید برای انتخابات تصمیم‌گیری می‌شد با شک و گمانهایی از طرف کرزای مواجه شدیم و با وجود همکاری در دو و نیم سال گذشته با وی، مجبور به معرفی یک نامزد مستقل شدیم. روشها و عملکرد کرزای در روزهای پیش از ثبت‌نام مشخص کرده بود که ایشان دیگر تمایل چندانی به همکاری با مجاهدان ندارد.

وی با اشاره به همکاری مجاهدان در این مدت در تثبیت ریاست جمهوری کرزای و برقراری امنیت در افغانستان گفت:

رئیس دولت انتقالی مسیر جدیدی در انتخابات آینده برگزیده است. درباره حرکت جدید کرزای بارها به او تذکر داده شد، ولی ایشان ما را مجبور کرد با جمعی از مجاهدان و جبهه متحد تصمیم بگیریم نامزد مستقلی داشته باشیم. مجاهدان و جبهه متحد با توافق کامل از نامزدی «یونس قانونی» حمایت می‌کنند.

در این میان موضع دکتر عبدالله وزیر خارجه نامشخص است. هریک از دو گروه قدرتمند درصدد جلب حمایت دکتر عبدالله است، زیرا او از موقعیت مطلوبی در بین اقشار مختلف مردم برخوردار است.

بقیه در صفحه ۶۵

حضرت امیر(ع)» ● جهان، سرای بدبختان است

سه‌گانه

کیان فولادی

شاید اگر بهای نفت از ۴۶ دلار کنونی برای هر بشکه ـ گرانترین بهای نفت در طول تاریخ! ـ باز هم فراتر بود، سرانجام این مشکل دولت و کارمندان روزی حل شود

چگونه در ۴۳ سالگی بازنشسته شویم

ماجراهای مربوط به کار، شغل و بازنشستگی، از نکاتی است که همیشه در جامعه ایران مورد توجه بوده و نوسانات دائمی و تغییر و تحولات فراوانی در این زمینه روی داده است. هفته گذشته نیز مجلس شورای اسلامی، برگی دیگر به این تحولات و تغییرات اضافه کرد تا فضای کاری در ایران همچنان انباشته از بیم و امید باقی بماند. نمایندگان مجلس در اوایل هفته گذشته در فوری بودن تصویب یک طرح به توافق رسیدند و به آن رأی دادند، طرحی که طبق آن بازنشستگی و رسیدن به شرایط بازنشستگی، بسیار آسانتر از گذشته خواهد بود. نمایندگان محترم در این طرح چنین آورده‌اند که اولاً برای رسیدن به مرحله بازنشستگی، از این پس هیچ سن خاصی مورد نیاز نیست و هر ایرانی، می‌تواند در هر سنی که شرط بازنشستگی را به دست آورد بازنشسته شود. این شرط نیز شرطی ساده و آسانتر از گذشته است چرا که اگر تا پیش از این برای بازنشستگی، ۳۰ سال کار مورد نیاز بود، از این پس می‌توان با ۲۵ سال سابقه کار در هر سنی بازنشسته شد. به این ترتیب اگر این طرح در مراحل بعدی نیز همین‌طور که امروز نوشته شده تصویب گردد، جوانی که در ۱۸ سالگی و طبق قانون کار در محلی استخدام شده، پس از گذشت ۲۵ سال از سابقه کار وی و پرداخت وجوهات قانونی بیمه، می‌تواند در چهل و سه سالگی بازنشسته شود. سنی که امروز بسیاری تازه در این سن و سال به کاری مطلوب و شغلی مناسب دست پیدا کرده و مشغول کار می‌شوند!

علت تصویب این طرح البته پیداست، چراکه بازار کار انباشته ایران، نمایندگان مردم را به این فکر انداخته که با خارج کردن تعدادی از کسانی که قرار بوده است ۵ سال دیگر از چرخه کار خارج شوند، جای بیشتری برای جویندگان جوان کار باز کند و مشکل این قشر جامعه را تا اندازه‌ای التیام بخشد. هرچند تجربه‌های گذشته نشان می‌دهد دستمزدهای اندک بازنشستگان و تأخیرها و اشکالات متعددی که در پرداخت همین مبالغ ناچیز به وجود می‌آید، آنقدر هست که بسیاری از بازنشستگان را نیز وادار می‌کند که پس از بازنشستگی نیز در عرصه دیگری و از راه دیگری وارد بازار کار شوند، اما حتی اگر چشم را در برابر این اشکال ببندیم هم اشکال بزرگتر دیگری وجود دارد که حتی با چشم بسته نیز مانع از اجرای این طرح دوست داشتنی خواهد شد! هنوز مدت زمان زیادی از طرح دیگری که از تصویب نمایندگان دور قبل گذشت، سپری نشده است که طبق آن سالهای خدمت سربازی نیز جزو سالهای پرداخت بیمه و سابقه کاری افراد محسوب شد و سازمان تأمین اجتماعی موظف شد نسبت به اجرای آن اقدام کند، که اگر این اتفاق می‌افتاد، سابقه کار لازم برای بازنشستگی آقایانی که به سربازی رفته بودند، به ۲۸ سال کاهش می‌یافت، اما نکته اینجاست که اگر این طرح می‌خواست تا به مرحله اجرا برسد، باید پول قابل ملاحظه‌ای که سازمان تأمین اجتماعی قصد داشت از بیمه‌شدگان و آنها که قصد بازنشسته شدن داشتند بگیرد تا پس از ۳۰ سال به آنها حقوق دهد، از طرف دولت پرداخت می‌شد تا ۲ سالی که از سن بازنشستگی به خاطر احتساب سالهای خدمت سربازی کاسته می‌شد را جبران کند، اما امروز که ماهها از تصویب آن قانون گذشته، دولت جیبهای خالی خود را به سازمان تأمین اجتماعی نشان داده و می‌گوید پولی برای جبران این کسری بودجه ندارم و سازمان تأمین اجتماعی نیز به بهانه همین بی‌پولی از اجرای قانون رسمی، خودداری می‌کند. حال چگونه در شرایطی که دولت حتی پول موردنیاز برای پرداخت ۲ سال حق بیمه افراد مشمول قانون قبلی را ندارد، انتظار داریم که پول ۵ سال حق بیمه افراد را که سازمان تأمین اجتماعی برای آن کیسه دوخته بود را پرداخت کند؟!

ظاهراً تا هفته‌های آینده کسانی که خبر این بازنشستگی زودهنگام را شنیده‌اند نباید امیدوار به تغییر جدی در اوضاع و احوال باشند، مگر آنکه اتفاق تازه‌ای روی دهد یا بهای نفت از ۴۶ دلار فعلی برای هر بشکه که بی‌سابقه‌ترین بهای نفت از ابتدای خلقت بشر تاکنون است! باز هم فراتر رود و درآمدهای دولت باز هم بیشتر شود، شاید سرانجام مشکل کم‌پولی دولت سامان یابد!

جویندگان «طلا» در عراق

یکسال و نیم از حمله آمریکا به عراق می‌گذرد و بیش از یکسال است که جنگ میان رژیم سابق عراق و نیروهای آمریکایی هم به پایان رسیده، اما طی روزهای گذشته همچنان «عراق و اتفاقات این کشور»، اولین خبری است که گویندگان اخبار، آنرا برای مخاطبان می‌خوانند. یک روز صدام دستگیر می‌شود، روز دیگر دادگاهی برای مجازاتش تشکیل می‌شود، روز بعد قاضی دادگاه صدام، به جرم قتل! تحت تعقیب قرار می‌گیرد، لحظه‌ای بعد یک وزیر دولت جدید عراق، ایران را دشمن شماره یک این کشور می‌خواند! یک گروه مبارز مسلح به رهبری یک روحانی جوان (مقتداصدر) هر روز حملاتی علیه آمریکاییها ترتیب می‌دهند، آیت‌الله سیستانی به دلیل بیماری عراق را به مقصد انگلستان ترک می‌نمایند و در کنار همه این اتفاقات، هر روز خون چند عراقی به زمین می‌ریزد و در هیاهوی این کشور، گاه تا ساعتها کسی سراغی از این اجساد جامانده بر زمین نمی‌گیرد. طبیعی است که چنین اخباری، آن هم هنگامی که درست پشت مرزهای ما روی داده باشند و درباره کشوری باشند که ۸ سال با ایران جنگید و صدها کیلومتر از خاکش به خاک ما چسبیده باشد، برای مردم ایران نیز شنیدنی و جذاب می‌شوند. به ویژه آنکه اماکن مقدسه عراق و مزار ائمه اطهار نیز قرنهاست که دل ایرانیان را به داخل مرزهای عراق می‌کشاند، اما گذشته از این اتفاقات هر روزه که گاه بارها و بارها تکرار و شنیده می‌شود، پشت دود و غبار این روزهای عراق، اخبار دیگری هم هست که اگر مهمتر از اخبار روزمره عراق نباشد، دست‌کم، بی‌اهمیت‌تر از آنها نیز نیست. خبرهایی که هر چند باز هم مربوط به آنسوی مرزهای ایران و درباره وقایع داخل عراقند ولی بی‌تردید برای بسیاری از ایرانیان هم خالی از لطف نیست. روزهایی که هنوز صدام با آن هیبت ترسناک و زننده‌اش بر عراق حکومت می‌کرد، به هرحال به خاطر وجود یک حکومت مرکزی رسمی که در داخل مرزها با قدرت بر مردم حکمروایی می‌کرد، پول عراق (دینار) ارزشی شناخته شده و متعارف در برابر دیگر ارزهای خارجی داشت، اما رفتن این دیکتاتور از بزرگترین

دانش اندک، بهتر از عبادت بسیار است • حضرت محمد(ص)

صندلی قدرت در عراق، هرچند نتایج مطلوبی هم برای عراقیها داشت، اما باعث شد ارزش دینار عراق، هر روز که از سقوط حکومت عراق و پیشروی و جایگزینی نیروهای **آمریکایی** و **انگلیسی** در صندلیهای آنان می‌گذشت، کاهش یابد و ترس و ابهام از آینده حکومت عراق و اینکه آیا حکومتی مرکزی باز هم در این کشور بر سر کار خواهد آمد یا از هم تجزیه خواهد شد؟ و دهها ابهام و سؤال دیگر، بر شدت این کاهش ارزش دینار عراق می‌افزود. در یکسال گذشته، البته هرازگاه بر ارزش این دینار افزوده می‌شد و باز هم ارزش آن کاهش می‌یافت و این نوسانها ارتباط مستقیمی با اوضاع داخلی عراق داشت، چنانکه اگر دولت و کابینه عراقی و یا یک نخست وزیر عراقی روی کار می‌آمد، ارزش دینار بلافاصله افزایش داشت و هرگاه در این دولت موقت اختلافی بروز می‌کرد یا انفجار بزرگی در بغداد، خبر از ناامنی این پایتخت عربی می‌داد، ارزش دینار بلافاصله مقدار زیادی از ارزش و قدرت خرید خود را از دست می‌داد.

این فراز و فرودهای ارزش دینار عراق، شاید در کنار دهها اتفاق مهمی که در این کشور همسایه روی می‌دهد، به ظاهر اهمیتی نداشته باشد، منتهی برای عده‌ای که از ورای این اتفاقات به آینده نیز می‌نگرند و دستی هر چند از دور بر اقتصاد و بازار دارند، این نوسانات اهمیتی به قدر دیگر اتفاقات عراق داشت. برای مثال بسیاری از ثروتمندان عربستان سعودی که حدود ده سال قبل، ماجرای اشغال کویت توسط عراق و حمله آمریکا به کویت و بیرون راندن عراقیها از کویت و بازگشت ثبات به کویت را از نزدیک دیده بودند و حافظه‌شان وقایع آن روزها را از یاد نبرده بود، بلافاصله به یاد آوردند، روزهایی را که پس از حمله عراق به کویت، ارزش پول کویت تا اندازه زیادی کاهش یافت و در این میانه عده‌ای با سرمایه‌ای فراوان در آن روزهای جنگ و آشوب در کویت، هرچه توانستند پول کویت را که بی‌ارزش شده بود در گاوصندوقهای خود جمع کردند و پس از کمتر از یکسال که کویت بار دیگر آرامش و ثبات خود را بازیافت، پولهای بی‌ارزش کویت که آنها در گاوصندوقها پنهان کرده بودند، ارزشی چند برابر یافت و این عده نیز به سودهای کلانی دست یافتند. از همین روست که طبق یک آمار تأیید نشده از سوی منابع خبری داخل عراق، درحال حاضر میلیاردها دینار عراقی توسط تجار عربستان سعودی و همچنین برخی اتباع کشورهای همسایه عراق نظیر ایران، از عراقیها به بهای اندکی خریداری شده و این عده مترصد نشسته‌اند و اخبار عراق را پیگیری می‌کنند تا سرانجام در روزهایی که عراق از شر اشغالگران خارجی و آشوبگران داخلی رها شد - روزهایی که چندان دور هم نیستند - به سراغ دینارهای خود بروند و آنها را که به بهایی اندک و ناچیز خریده بودند، به بهایی چندین برابر بفروشند و از فردای آن روز نام خود را در فهرست سرمایه‌داران منطقه! بنویسند.

اگر سفری کوتاه به مرزهای ایران و عراق بکنید، خواهد دید به شما پیشنهاد خرید دینار عراق خواهد شد و شما هم وسوسه خواهید شد از میان آتش و دودی که در عراق برپاست، غیر از تاءسف و اندوه، سود و سرمایه‌ای هم برای خود دست و پا کنید. اما در کنار این معامله‌گران که اغلب در مرزهای شرقی و جنوبی عراق مشغول داد و ستد دینار و سرمایه‌گذاری بر پول عراق به امید سودهای کلان آینده هستند، حرکتی عجیب، آرام و ترسناک نیز در مرزهای غربی این کشور درحال شکل‌گیری است، مرزهایی که کمترین فاصله را با اسرائیل غاصب دارد. عده‌ای از یهودیان اسرائیل، در هیاهوی عراق، آرام آرام به داخل مرزهای این کشور آمده‌اند و با مردمان ساده‌دل و محروم غرب عراق که اغلب در مناطق بیابانی و خشک غرب عراق ساکن‌اند، با لبخندی شروع به گفتگو کرده‌اند و پس از چند مرتبه همنشینی با آنها، این عراقیهای ساده‌دل را راضی کرده‌اند که زمین‌های به ظاهر بی‌ارزش و بیابانی خود را به این یهودیان اسرائیل بفروشند و با پولی که به کف می‌آورند، برای خود در شلوغی اوضاع عراق سرمایه‌ای دست و پا کنند و از بیابانهای عراق فرار کنند! این حرکت آرام و خزنده، شبیه همان کاری است که دهها سال قبل، اسرائیلی‌ها با برخی ساکنان ناآگاه فلسطین انجام دادند و بخشهایی از زمین‌های فلسطین را خریدند و امروز به پشتوانه آن حیله‌گری دهها سال قبل، ظلمی را که هر روز آن را به تماشا می‌نشینیم در اراضی اشغالی روا می‌دارند. به این ترتیب، ظاهراً گنج‌ها و طلاهایی در زیر دودی که عراق را فراگرفته پیدا شده است و عده‌ای به امید تصاحب این گنجها راه عراق را درپیش گرفته‌اند، اما در این میان، هرچند نوسانات دینار عراقی، فرصتی است تا شاید چند نفری از همسایگان عراق هم به سرمایه‌ای برسند، آنچه در مرزهای غربی و توسط اسرائیلی‌ها درحال انجام است، تهدیدی است که فرصت چندانی برای اینکه کسی یا دولتی در برابر آن بایستد، وجود ندارد.

وام یك میلیونی برای عمل بینی، با بهره کم!

گرمای تابستانی که اکنون از نیمه گذشته و اوقات فراغت جوانانی که مدارس و دانشگاههای ایشان چند هفته‌ای است که تعطیل است و تا چند هفته دیگر نیز تعطیل خواهد بود، ظاهراً عاملی شده که برخی جوانان از این فرصت برای انجام کارهایی که در طول سال تحصیلی فرصتی برایش نمی‌یافتند یا آن دوره را زمان مناسبی برای انجام آن کارها نمی‌دانستند، استفاده کنند. هرچند در تابستان هم مشکلاتی برای انجام آن وجود داشته باشد!

یکی از این کارها، سپردن بینی خود به دست یک جراح قابل است تا پس از تابستان با چهره‌ای که در اوقات فراغت اصلاح شده! به سر کار و تحصیل برگردند، اما قیمت‌های بالای این کار، به‌ویژه زمانی که تقاضا برای آن زیاد شد، باعث بروز مشکلاتی شده بود! که از هفته گذشته و با ابتکاری که یکی از پزشکان محترم انجام داد، به‌زودی حل خواهد شد.

هفته گذشته یک جراح ایرانی در آگهی مطبوعاتی که در آن خود را به مشتریان معرفی می‌کرد، یک وعده جالب نیز به مشتریان احتمالی خود می‌داد و به مزایای مراجعه به خود می‌افزود!

ایشان در این آگهی به مشتریان وعده پرداخت وام تا مبلغ ۱۰ میلیون ریال برای انجام عمل جراحی زیبایی داده بود و با تیتر بزرگی در آگهی نوشته بود، کسانی که توانایی مالی انجام عمل را ندارند، می‌توانند از همکاران اداری این پزشک در مطب او وامهایی تا ۱۰ میلیون ریال و با بهره‌های نسبتاً کم دریافت کنند و به این ترتیب با آسودگی خیال، گامی به سوی زیبایی و آرامش روانی بردارند! البته جامعه محترم پزشکان، هیچ منع قانونی برای دادن چنین وامهایی به مشتریان خود ندارد، و حتی با استقبال مشتریان نیز روبرو خواهند شد، اما باید منتظر ماند و دید داستان دنباله‌دار سخت‌گیری بانکها در اعطای وام و ورشکستگی چند صندوق قرض‌الحسنه بزرگ و توقف کار دهها صندوق قرض‌الحسنه دیگر که تا اندازه‌ای بر مشکلات مردم مرهم می‌گذارند، باعث خواهد شد در آینده چه کسانی و برای چه کارهایی به مردم وام بدهند؟! ■

سرمایه‌داران سعودی به طمع پول و یهودیان اسرائیل به طمع زمین در مرزهای جنوب و غرب عراق به کمین نشسته‌اند و در این بین مقداری از ایرانیان هم برای پولدار شدن، استفاده از اوضاع عراق را انتخاب کرده‌اند

دیوار بلند بانکها و درهای بسته صندوقهای قرض‌الحسنه، اندک اندک اصناف و افراد دیگری را وادار به وام دادن به مردم می‌کنند

بهترین روش مقابله با کمر درد

در صورت امکان ایستادن، راه رفتن و نشستن به اندازه هم باشند، هنگام راه رفتن سر مستقیم و چانه باید مختصری به داخل باشد

«صبح زود از خواب بیدار می‌شویم، کارهای خود را با عجله انجام می‌دهیم که زودتر به محل کار برسیم، امروز نسبت به روزهای گذشته کارهای بیشتری برای انجام دادن داریم، به زور چای چند لقمه صبحانه می‌خوریم تا بتوانیم تا آخر ساعت کاری اداری دوام بیاوریم، بعد با شتاب به سمت پارکینگ می‌رویم تا اتومبیل خود را آماده کنیم، باشتاب بیشتری خود را داخل اتومبیل پرتاب کرده و سوئیچ را می‌چرخانیم، دست به طرف ترمزدستی می‌بریم تا آن را بخوابانیم که ناگهان درد شدیدی در کمرمان نفوذ می‌کند، هنوز دستهایمان بر روی ترمزدستی قرار دارد ولی آن قدر درد در پشت و کمر ما گسترش پیدا کرده که قدرت انجام هیچ کاری را نداریم، با تلاش فراوان خود را به سوی منزل می‌کشانیم و گوشی تلفن را برمی‌داریم تا خبر ناتوانی خود براثر کمردرد را برای حضور در محل کار به مدیر محترم اعلام داریم و...

اکثر ما گاهی اوقات گرفتار پشت درد یا کمر درد شده‌ایم، معمولاً این دردها به علت فشارهای بیش از حد یا صدماتی که در پشت ایجاد می‌شود بروز می‌کنند و در اکثر مواقع به سرعت هم بهبود می‌یابند.

۳۰ تا ۴۰ درصد افراد جامعه دچار این مشکل هستند و ۸۰ تا ۹۰ درصد مردم در دوره‌ای از زندگی خود این دردها را تجربه کرده‌اند، هم در مردها و هم در زنها در تمام سنین این مسأله ممکن است وجود داشته باشد اما در افراد میانسال این مشکل از همه بیشتر دیده می‌شود و شایع‌تر است.

پشت درد یا کمر درد یکی از شایع‌ترین عللی است که افراد از محل کار خود مرخصی می‌گیرند و این مسأله در مشاغل صنعتی که کار سختی دارند بیشتر است، در طی سالیان اخیر مقدار زمان کاری که به علت بروز کمردرد یا پشت‌درد در افراد از دست رفته، به میزان زیادی افزایش یافته است. بنابراین افزایش زیادی در هزینه کمردرد یا پشت درد به جامعه ما تحمیل می‌شود.

علل بروز کمردرد:

وضعیت بد ایستادن و نشستن، وارد آمدن فشارهای بیش از حد و مشکلات ساییدگی مهره‌ها می‌توانند از علل شایع بروز دردهای پشت یا کمر باشند.

تقریباً همه ما ممکن است در مرحله‌ای از زندگی فعال خود پس از دوران بلوغ، دچار کمردرد شویم، برای عامه مردم کمردرد همچنان به صورت یک معمای مجهول باقی می‌ماند زیرا در اغلب موارد و بدون هرگونه هشدار یا پیش درآمد قبلی و نیز بدون هیچ علت آشکاری شروع می‌شود، جالب است که اکثر ما در زمان شدید بودن درد معمولاً قادر به تفکر عاقلانه‌ای در مورد مشکل خود نبوده و صرفاً تسکین درد را جستجو می‌کنیم و از طرفی به محض بهبودی و تسکین درد به راحتی مشکل کمرمان را فراموش می‌کنیم و به این ترتیب بعد هم که مجدداً درد عود کرد، قادر نیستیم کاری به جز امدادجویی از دیگران برای رهایی از درد انجام دهیم و با گذشت زمان این توالی مرتباً تکرار می‌شود. معمولاً اکثر ما از علت شکایتهای ناشی از کمردرد خود آگاهی کافی نداشته و قطعاً هم راه حل مناسبی برای پیشگیری از بروز مجدد این‌گونه مشکلات نداریم، اما در این بحث ما راه‌حل‌هایی اصولی، علمی و مفید را برای پیشگیری از بروز این درد که می‌تواند حتی حق داشتن یک خواب راحت را از ما بگیرد ارائه می‌دهیم.

گامهایی مؤثر در پیشگیری از بروز کمردرد:

۱.طرز صحیح ایستادن

در هنگام ایستادن مستقیم بایستد، پشت خود را صاف کنید و سرتان را به سمت روبه‌رو نگه داشته و از قوز کردن اجتناب نمایید، سعی کنید از ایستادن به مدت طولانی خودداری نمایید و در صورت ایستادن به مدت طولانی زیر یکی از پاها چهارپایه کوچکی قرار دهید، بهتر است بدن را مختصری به طرف جلو متمایل کرده و دستها در جلوی بدن قرار گیرد.

۲.طرز صحیح راه رفتن

هنگام راه رفتن باید سر مستقیم و چانه مختصری به داخل باشد، عضلات شکم باید در نگهداری پشت در وضعیت مناسب کمک کنند، خم‌شدن به جلو و حرکات پیچشی همراه با حمل کردن اجسام سنگین باعث فشار آوردن بیش از حد به ستون فقرات شده و ایجاد مشکلات پشت و کمر می‌کند.

۳.طرز صحیح نشستن

بسیاری از صندلی‌ها به خوبی طراحی نشده‌اند، اغلب بدترین صندلی‌ها یا مبل‌ها آنهایی هستند که ارتفاع کمی داشته و به نظر نشستن در آنها راحت می‌باشد اما این نوع مبل‌ها به علت اینکه پشت و کمر را در گودی قرار می‌دهند بسیار نامناسب هستند و می‌توانند باعث سفتی عضلات پشت و ایجاد درد شوند نشستن بر روی یک چهارپایه در حالی که به جلو خم شده‌اید اغلب باعث تشدید کمردرد یا پشت درد شده و باید از آن اجتناب کرد، شما بسیار راحت خواهید بود اگر بر روی یک صندلی صاف که دارای محافظ در قسمت کمر بوده و گودی کمر را تا حدودی پر نماید، بنشینید، در صورت لزوم می‌توانید خودتان یک محافظ کمر (مثل یک بالش یا حوله تا شده) در پشتتان قرار دهید تا در وضعیت راحت و مناسبی قرار بگیرند.

۴.طرز صحیح قرار گرفتن در پشت میز کار

وقتی پشت میز کار قرار می‌گیرید مطمئن شوید که ارتفاع میز به اندازه کافی بلند می‌باشد و پاهای شما در زیر میز، فضای کافی خواهد داشت تا شما بتوانید خود را به میز نزدیک‌تر کرده و در حالی که پشتتان را صاف نگه داشته‌اید به راحتی کار خود را انجام دهید، هیچ‌گاه بر روی میز و به سمت جلو خود را خم نکنید.

۵.کفش مناسب بپوشید

خانم‌هایی که دچار دردهای پشت و کمر هستند نباید از کفش‌های پاشنه بلند استفاده نمایند، این کفش‌ها باعث می‌شوند که قسمت پایین بدن شما به سمت جلو هل داده شود و شما برای جبران آن مجبور هستید که انحنای پشت خود را به سمت عقب نگه دارید و به این ترتیب باعث می‌شوید که فشار زیادی به پشت و کمر شما وارد آید، بهتر است کفش‌هایی را انتخاب کنیم که کف آنها سفت و سخت نباشد زیرا کفش‌هایی با کف سخت باعث می‌شوند که ضرباتی در هنگام راه رفتن به آنها وارد می‌آید به سمت تمام

اسکلت بدن انتقال پیدا کند و اغلب باعث تشدید مشکلات پشت و کمردرد می‌گردند ولی کفش‌هایی که دارای کف نرم هستند می‌توانند این ضربات را جذب کرده و از انتقال آن به اسکلت بدن جلوگیری کنند و باعث می‌شوند که قدم زدن با آنها خیلی راحت باشد، به ورزشکاران هم توصیه می‌شود که در هنگام تمرینات ورزشی تا آنجایی که می‌توانند از کفش‌های راحت استفاده کننده تا از انتقال این ضربات ناگهانی جلوگیری نمایند.

۶.نحوه رانندگی راحت

در همه افرادی که به مدت طولانی رانندگی می‌کنند پشت درد و کمردرد شایع می‌باشد، بهترین صندلی‌های اتومبیل آنهایی هستند که دارای قسمتی قابل تنظیم برای محافظت پشت و کمر، بالا و پایین بردن صندلی و تغییر دادن زاویه آن باشاد تا هر راننده‌ای با توجه به قد و اندام خود بتواند آن را تنظیم نماید، پدالهای ماشین باید درست در جلوی پا قرار داشته باشند تا برای استفاده از آنها ستون فقرات دچار چرخش یا پیچش نشود.

نکته: برای پیشگیری از کمردرد- در هنگام رانندگی صندلی خود را با زاویه کمی به عقب ببرید و آن را طوری تنظیم نمایید که دستها و پاهای شما در وضعیت راحتی قرار داشته باشند.

۷.نحوه صحیح جا به جا کردن اجسام

سعی کنید اجسام را با کف دست و ابتدای انگشتان خود بلند نمایید و از گرفتن اجسام با نوک انگشتان خودداری نمایید، برای کاهش خطرات ناشی از بلند کردن اجسام با وضعیت بدنی نامناسب، لازم است از روش صحیحی استفاده شود، برای این منظور ابتدا بلافاصله قبل و بعد از بلند کردن شیئی نسبتاً سنگین حتماً صاف ایستاده و چهار یا پنج بار به عقب خم و راست شوید، درثانی اگر درصدد بلند کردن اشیا سنگین‌تری هستید، حتماً از ایجاد وقفه‌های زمانی مناسب در طول کار غافل نشوید. در صورت رعایت احتیاط و به عقب خم و راست شدن متوالی، قبل از بلند کردن اشیای سنگین می‌توانید نسبتاً اطمینان حاصل کنید که فشار ناشی از انجام این کار تغییر شکلی در مفاصل کمر شما ایجاد نکرده است، اجسام سنگین را نباید در سطحی بالاتر از شانه‌ها حمل نمود زیرا این کار باعث وارد آمدن فشار زیادی به ستون فقرات می‌شود.

۸.نحوه صحیح خوابیدن

بسیاری از افراد بعد از خوابیدن دچار پشت درد یا کمردرد می‌شوند، این امر اغلب به این خاطر است که آنها دارای تشکهایی هستند که در قسمت‌هایی که وزن آنها بیشتر است تشک آنها دچار فرورفتگی و گودی می‌شود، اکثر ما عادت داریم که به یک طرف بخوابیم، بنابراین گودیها و فرورفتگی‌های تشک باعث می‌شود که یک خمیدگی جانبی پشت ما ایجاد شود که ممکن است به سفت شدن عضلات و درد پشت منجر گردد، شما می‌توانید با خوابیدن بر روی تشکی که به این آسانی دچار فرورفتگی نشود از این مشکلات جلوگیری نمایید، یک تشک خوب، تشکی است که نسبتاً سفت بوده و دارای فنرهای خوبی باشد، با این حال لزومی ندارد که این تشک خیلی هم سفت و سخت باشد. سعی کنید طوری بخوابید که سر و تنه شما تا آنجایی که ممکن است در یک خط مستقیم قرار داشته باشند، به طوری که وقتی شما به یک طرف می‌خوابید، نه ستون فقرات و نه گردن شما دچار خمیدگی نشوند. گذاشتن چندین بالش در زیر سر باعث می‌شود که ستون فقرات شما در ناحیه گردن دچار پیچش جانبی شود و در نتیجه بر روی پشت شما فشار وارد می‌آید، معمولاً بهتر است که فقط از یک بالش در زیر سر استفاده شود تا سر و گردن با پشت شما وقتی که به یک طرف می‌خوابید در یک خط قرار داشته باشند و خمیدگی در آنها ایجاد نشود.

وقتی با کامپیوتر کار می‌کنید، مانیتور آن باید به‌طور مستقیم روبه‌روی چشم‌های شما باشد

۹.تناسب اندام داشته باشید

اگر وزن شما زیاد است فشار زیادی بر روی پشت شما وارد خواهد آمد و همچنین ممکن است وضعیت ایستادن شما هم بد باشد، کم کردن وزن نه تنها برای پشت و کمر شما مفید است بلکه برای کل سلامتی شما اهمیت دارد.

۱۰.ورزش و تمرینات را فراموش نکنید

انجام تمرینات ورزشی مناسب، نقش عمده‌ای در پیشگیری و درمان دردهای پشت و کمر دارد. البته قبل از شروع تمرینات باید نکات زیر را مورد توجه قرار دهید:

۱-ورزش و تمرینات باید با یک برنامه مدون و منظم که توسط پزشک تایید شده باشد شروع بشود.

۲.شروع برنامه تمرین، آهسته و تدریجی باشد.

۳.از برنامه‌ای استفاده کنید که تمرینات شامل کل بدن باشد و به خصوص برای پشت ورزشهای خاصی را ارائه دهد.

۴. در هر تمرین، حرکات تدریجی شروع شود (گرم کردن) و در ضمن به تدریج نیز پایان یابد (سرد شدن)

۵. از حرکاتی که باعث صاف شدن بیش از حد کمر و پشت می‌شوند خودداری شود.

در اینجا چند نوع تمرینات ورزشی مفید و ساده جهت تقویت عضلات پشت و کمر شما ارائه می‌شود:

در صورت امکان هر تمرینی را ۱۰ بار در روز تکرار نمایید:

کشش کمر: در حالی که بر روی زمین دراز کشیده‌اید، زانوهایتان را خم کرده و کف پایتان را بر روی زمین بگذارید. زانوهای خود را به سمت بدنتان بالا بیاورید و با استفاده از دستهایتان سعی کنید زانوهایتان را به سینه‌تان بچسبانید، حدود ۷ ثانیه در این حالت بمانید و نفس عمیقی بکشید، سپس کف پاهایتان را روی زمین قرار دهید.

بالا بردن لگن: این حرکت به کشش عضلات کمرتان کمک می‌کند، در حالی که دراز کشیده‌اید زانوهایتان را خم نموده و کف پاهایتان را بر روی زمین قرار دهید، قسمت گودی کمر خود را به سمت زمین فشار دهید، عضلات شکم خود را سفت نمایید، به طوری که لگن شما به سمت بالا کج شود، به مدت ۶ثانیه در این حالت بمانید و سپس آن را شل نمایید.

گود کردن و قوز کردن: انجام این تمرین باعث می‌شود که انعطاف‌پذیری مفاصل و عضلات پشت شما افزایش یابد، زانوهای خود را کمی از یکدیگر باز نمایید، چانه خود را به سمت سینه فرو ببرید، سپس به آرامی به پشت خود قوس بدهید برای حدود ۵ ثانیه در این حالت باقی بمانید، بعد به بالا نگاه کنید و کمر خود را به پایین فرو برده و آن را گود نمایید و در این حالت نیز به مدت ۵ ثانیه باقی بمانید.

با اجرای روشهای گفته شده مطمئن باشید که به میزان زیادی از بروز کمردردهای خود می‌کاهید.

نرگس عرب

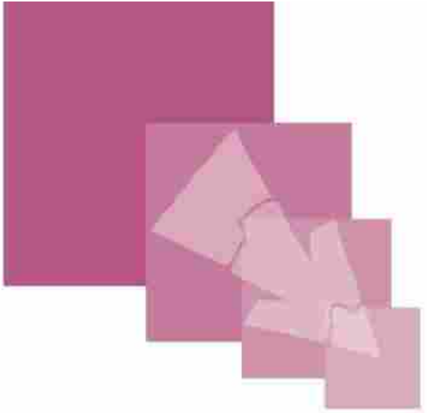

یک هفته،
چند نگاه

سال آخر یک دولت متفاوت

محمد سروش

فعالیت متفاوت

برای تحلیلگران سیاسی و کسانی که از منظر بیرونی تحولات کشور را دنبال کرده و آن را زیرنظر دارند، مجموعه رفتارهای سیاسی و غیرسیاسی بازیگران اصلی حاضر در صحنه تحولات کشور در سال ۸۳ از زوایای گوناگون قابل بررسی و کاوش می‌باشد. این بررسی از چند بعد اهمیت دارد و نگاه به رفتارهای فعالان عرصه جامعه به دلایل گوناگون موضوعیت اساسی پیدا می‌کند.

اهمیت اصلی در این است که سال ۸۳ سال انتهایی فعالیت دولت آقای خاتمی است. دولتی که نحوه شکل‌گیری و روند فعالیت آن تا حد زیادی با فرایندهای تجربه شده قبلی و آنچه شکل متعارف کسب قدرت در نظام سیاسی ایران است متفاوت بود. حماسه‌ای که در دوم خرداد ۷۶ با حضور چند ده میلیونی شهروندان ایرانی خلق شد سرآغاز حرکتی گردید که حداقل هشت سال توانست مهمترین رکن از ارکان نظام جمهوری اسلامی یعنی قوه مجریه را دراختیار بگیرد و برنامه‌های خود را البته تا حدی که امکان عملی یافت، محقق سازد.

آن حماسه ماندگار پس از وقوع روشن ساخت که تحولات جدی و اساسی در لایه‌های زیرین اجتماعی بوجود آمده و غالب تحلیلگران و ناظران سیاسی که عمدتاً بر ظاهر کنش‌های سیاسی قضاوت خود را بنا می‌کنند از آن غفلت داشتند. درواقع آنچه در دوم خرداد ۷۶ اتفاق افتاد بسیار بیشتر از یک پیروزی سیاسی و درواقع اعلام یک جنبش اجتماعی فراگیر بود. جنبشی که نسل جدید و جوانان برآمده از دوران انقلاب اسلامی آن را خلق کرده بودند.

پیام جدی و اساسی این جنبش تقاضا برای به رسمیت شناخته شدن خواست‌ها، نیازها و نوع نگاه نسل جدید بود. با همه فراز و نشیب ها این حرکت در دولت اصلاح‌طلب آقای خاتمی تجلی یافت و نیروهای فعال در آن جنبش درواقع حضور خود را به‌طور کامل دراختیار رئیس جمهوری قرار دادند تا به وسیله نیروی عظیم اجتماعی پشت سر آن منشاء تحولات و تغییرات وسیع شوند.

خاتمی هرگز تصور نمی‌کرد سکاندار هدایت یک جریان بزرگ شده باشد، چراکه شاید بتوان به‌راحتی ادعا کرد آنچه در نظرگاه‌ها و خواست جنبش دوم خرداد وجود داشت بسیار فراتر از برنامه عرضه شده توسط خاتمی به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری بود. به هرحال نحوه تشکیل دولت اصلاح‌طلب خاتمی به این دلیل و دلایل دیگر متفاوت از روندهای پیشین بود.

خاتمی درحالی پیروز میدان رقابت سخت و نفس‌گیر انتخابات سال ۷۶ شد که همه ناظران با توجه به جایگاه و نگاه حاکمیت و نیز وضعیت کلی آرایش رسمی سیاسی نیروهای دخیل در صحنه، پیروزی رقیب وی را پیش‌بینی می‌کردند.

آنچه خاتمی به دست آورد و نه‌تنها بازیگران سیاسی داخلی بلکه غالب بازیگران منطقه‌ای و جهانی نیز از آن شگفت‌زده شدند، یک فرصت تاریخی بود که ترجمان یکصد سال تلاش و کوشش برای استقرار یک نظام مردم‌سالار مبتنی بر اخلاق و منش اسلامی و ملی بود. آزادی جان‌مایه این تلاشها و این جنبش به‌شمار می‌رفت که درعین حال گوهر ارزشمند و آرزوی دیرینه یک ملت استعمار و استبدادزده در طول چند قرن گذشته محسوب می‌شد.

پیام نهان

روند فعالیت ها و برنامه‌هایی که پس از اعلام جنبش دوم خرداد طراحی و اجرا شد الهام اصلی خود را از پیامهای پنهان و مضمون نهفته در حضور سی میلیونی ملت ایران در انتخابات خرداد ۷۶ و واریز رأی بیست میلیونی به حساب سیدمحمد خاتمی گرفته بود. هرچند در برخی از حرکت‌های تاکتیکی خدشه‌هایی بر آن وارد شد.

فارغ از دور نخست دولت خاتمی که چه در مرحله انتخاب و چه در مرحله استقرار، روند نسبتاً غیرمتعارفی را سپری کرد اما پایا و زنده بودن جنبش مردم‌سالاری ملت ایران سبب شد خاتمی دولت دوم خود را نیز با قوت و قدرت تشکیل دهد. در این مقطع نیز روند حرکت حکایت از یک خرق عادت می‌کرد، چرا که این بار نیز برخلاف دوره‌های قبل یک رئیس جمهور در دور دومی که کاندیدا می‌شد، رأی بالاتری نسبت به دوره قبل کسب می‌کرد و با فاصله زیادی رقبای خود را کنار می‌زد. روند طبیعی و معمول این است که یک فرد پس از حضور در قدرت برای یک بار، هنگام رقابت برای بار دوم از اقبال کمتری برخوردار می‌شود زیرا با وجود یک دوره فعالیت در کارنامه کاری وی امکان نقد و انتقاد به عملکرد او فراهم می‌آید. این قاعده در مورد خاتمی نقض شد و ایشان در دوره دوم انتخاب شدن رأی بیشتری را هم به لحاظ عددی و هم از نظر نسبت در کل آرا کسب کرد. اگر خاتمی در دوم خرداد ۷۶ موفق به کسب حدود ۶۷ درصد آراء کل شرکت‌کنندگان شده بود در سال ۸۰ این رقم را به ۷۷ درصد رساند و یک رکورد از خود در این عرصه برجای گذارد. دوره دوم خاتمی نیز فرصتی دوباره البته از نوعی دیگر دراختیار او قرار داد تا وعده‌های خود را که نسبت به تحقق آنها در پیشگاه ملت متعهد شده بود عملی سازد.

> ● خاتمی هرگز تصور نمی‌کرد سکان‌دار هدایت یک جریان بزرگ شده باشد، چرا که شاید بتوان به‌راحتی ادعا کرد آنچه در نظرگاه‌ها و خواست جنبش دوم خرداد وجود داشت بسیار فراتر از برنامه عرضه شده توسط خاتمی به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری بود

نکته درخور توجه این است که اگر فضای سخت رقابت میان کاندیدای منتسب به حاکمیت و خاتمی که کاندیدای به ظاهر بدون پشتیبان در سطح رسمی بود موجب این شد که ملت در حرکتی واکنشی خاتمی را برگزیند و درواقع این پیام را ارسال کند که چه چیز را نمی‌خواهد اما در دور دوم انتخابات با توجه به ضعف نسبی رقبای حاضر در صحنه و روشن بودن اینکه خاتمی پیروز میدان است، آنچه برای بیش از بیست و دو میلیون رأی‌دهنده به خاتمی اهمیت یافت این بود که اعلام کنند دقیقاً چه می‌خواهند و با رأی خود به همه اعلام می‌کنند که چه برنامه، سیاست و دیدگاهی را برای اداره کشور می‌پسندند و آن را مفید و موجب سربلندی جامعه می‌دانند. رأی بالا به برنامه خاتمی در دور دوم ریاست جمهوری این پیام اساسی را اعلام کرد که هرچند روند تغییرات و تحولات جامعه کمتر از انتظارات عمومی شکل گرفته اما اکثریت قاطع مردم همچنان به درستی آن راه عقیده دارند چرا که این بار سخن بر سر حرکت اصلاحی بود که خاتمی نماد آن به‌شمار می‌رفت و اصلاحات هدف غایی و مدنظر مردم بود و برای آن هزینه‌های بسیاری را تحمل می‌کردند مستقل از اینکه این حرکت اصلاحی به پرچمداری خاتمی باشد یا هر کس دیگری که ملت، او را برای این مسوولیت سنگین گزینش کنند، بنابراین این یک تحول جدی و مهم بینشی است که براساس قراین موجود زمینه تحقق و شکل‌گیری آن فراهم آمده است. از این دیدگاه دیگر جامعه دنبال قهرمان نبوده و نخواهد بود بلکه قهرمانی را در درون خود و میان پتانسیل‌های بسیار اما پراکنده خود می‌جوید. جامعه دیگر به یک سمبل تلاش برای رسیدن به مطلوب نمی‌نگرد بلکه سیر کلی حرکت را نگاه می‌کند که نیروی خود را از ذره ذره عزم و اراده موجود در اجزاء جامعه کسب می‌کند. با چنین رویکردی دیگر

● هر صاحب قدرتی به میزانی که از عنصر قدرت برخوردار شده و به اندازه‌ای که مطابق قانون اختیار دخل و تصرف در امور و فرایندهای مختلف را یافته بایستی پاسخگو باشد

نباید اصلاحات را یک پروژه با مشخصات روشن و زمان بهره‌دهی معین توصیف کرد بلکه اصلاحات یک پروسه با اهداف معین و مسیر روشن می‌باشد. در این روند آنچه اهمیت اصلی را داراست جهت‌گیری و حرکت درست و کوشش برای زدودن زمینه‌های فکری و عملی انحراف در مسیر می‌باشد و زمان هرچند مهم است اما اولویت نخست نیست.

سال پایانی دولت

خاتمی در قریب هشت سال زمامداری خود و حرکت به عنوان نماد یک حرکت بنیادین اصلاحی همواره کوشید این تفکر و نگرش را در ذهنیت جامعه تثبیت کند و از همین راه پایه‌های اصلی یک نظم مردم‌سالار و دموکراتیک را استوار سازد.

بررسی مشی و رفتار خاتمی به‌طور کامل وجود چنین نگاهی را در ذهنیت ایشان نشان می‌دهد. و می‌توان گفت خاتمی از هرچه در برنامه‌های خود داشته و به دلیل کارشکنی‌ها و ناهمراهی‌های سیستم از آن گذشته باشد، از این رویکرد و نگرش دست نکشیده است.

سال پایانی دولت از زوایای مختلف اهمیت دارد، گذشته از اینکه امسال به دلیل آنکه سال پاسخگویی نامیده شده به‌طور طبیعی زمینه مناسب برای نقد عملکرد دولت فراهم می‌آید و در قالب کلی ضرورت ارائه گزارش عملکردها و پاسخ دادن به انتقادها مطرح می‌شود. اما بنابه مصالح و مقاصد حزبی به نظر می‌رسد جناح منتقد دولت بکوشد از این فرصت بیشترین بهره را در ایجاد فضای انتقاد تند و گزنده درقبال برنامه‌ها و فعالیت‌های چندین ساله دولت بگشاید. در وجه بدبینانه‌تر آن این تحلیل وجود دارد که عناصری از جناح موسوم به منتقد دولت که از عنصر تندروی در افعال سیاسی خود بهره می‌برند، در یک سال باقیمانده از دولت آقای خاتمی زمینه‌هایی برای بی اثر نشان دادن غالب برنامه‌ها و عملکردهای دولت فراهم کنند و در شرایطی که پاره‌ای نارسایی‌ها بستر مناسب برای انتقادهای جدی مردم را ایجاد کرده این بخش از جناح منتقد درپی فضاسازی‌های خاص جهت بهره‌برداریهای سیاسی و حزبی خود در ماه‌های نزدیک به انتخابات ریاست جمهوری باشد. چنانچه این تحلیل به واقعیت نزدیک باشد وظیفه ارکان و اجزاء دولت ایجاب می‌کند در صحنه پاسخگویی و دفاع از دستاوردهای هشت ساله دولت اصلاحات فعالانه حضور پیدا کنند و به شبهات، پاسخ جامع و اقناعی بدهند. درغیر این صورت نه‌تنها بسیاری از فعالیت‌های مفید و مؤثر دولت نادیده انگاشته می‌شود بلکه درخصوص کارنامه به نسبت درخشان دولت خاتمی نیز بی‌مهریهایی صورت خواهد گرفت. البته بخش عقل‌گراتر جناح منتقد این نکته را به درستی دریافته که در شرایطی که دولت خاتمی برخاسته از سازوکارهای موجود در نظام سیاسی جمهوری اسلامی است و این دولت و شخص رئیس جمهوری مورد تاءیید عالی‌ترین مقامات کشور نیز می‌باشد تضعیف و تخریب دولت درواقع تخریب عملکرد نظام است و چنین رویکردی تاءمین‌کننده مصالح و منافع آتی کشور نخواهد بود. هرچند دولت درواقع عمدتاً از عناصری تشکیل یافته که با جناح منتقد در مرزبندی فکری و تشکیلاتی است اما سرنوشت دولت با سرنوشت نظام سیاسی کشور تا حدی گره خورده و دستاوردهای خوب و مثبت آن در عرصه‌های مختلف داخلی و خارجی درواقع در کارنامه عملکردی نظام جمهوری اسلامی نوشته خواهد شد از این زاویه بخش عقل‌گرای طیف منتقد در فضای انتقادی و طلب پاسخگویی که نسبت به دولت ایجاد می‌کند چارچوبهای اصلی و مرزهای تخریب و نقد را تا حدی رعایت خواهد کرد.

نادیده گرفتن اقدامات مثبت

امسال برای دولت آقای خاتمی سال سختی است در کنار انتظارات بسیار و انباشته شده‌ای که اینک و با توجه به پایان دوره کاری دولت امکان برآورده شدن نخواهند یافت، قرار گرفتن در شرایط پاسخگویی مزید بر علت خواهد بود و تا حدی سبب خواهد شد بخش‌های مختلف دولت تحرک بیشتری از خود نشان دهند. فضای نقد و انتقاد حتی اگر به طرح شبهاتی هم بینجامد، گرچه ممکن است در مواردی موجبات نادیده گرفته شدن اقدامات مثبت گردد اما درنهایت منطقی خود چنانچه به تقویت اصلی پاسخگویی در جزء جزء حاکمیت منجر گردد. پیامدهای خوشایند و میمون به دنبال خواهد داشت. آنچه در این میان اهمیت اصلی را داراست حاکم شدن این اصل در ذهنیت حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان است که هر صاحب قدرتی به میزانی که از عنصر قدرت برخوردار شده و به اندازه‌ای که مطابق قانون اختیار دخل و تصرف در امور و فرایندهای مختلف را یافته بایستی پاسخگو باشد و از عملکرد خود در قالبی منطقی دفاع نماید. این فرهنگ در صورت نهادینه شدن قطعاً آثار و برکات فرخنده‌ای به دنبال دارد هرچند تدبیر حکم می‌کند و انصاف اقتضا دارد در ایجاد فضای نقد و نقادی مرزهای اصلی یک قضاوت عادلانه مراعات گردد.

■

«چه» بنویسیم؟ «چگونه» بنویسیم؟

۱۰

از: دکتر هرمز انصاری

نویسنده باید با مردمی که درباره‌شان می‌نویسد حشر و نشر داشته باشد؛ با آنها همدم و دمخور باشد، باید «احساس» آنها را ـ همان‌گونه که هست ـ بگیرد.

باید آنها را بفهمد، ولی نیازی نیست که آلودگی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و نادانی‌ها را ـ در نوشته‌هایش ـ بیاورد، یا به آنها نسبت دهد.

آنقدر در اعماق وجود آنها در خلقت آدمی، زیبایی هست که هرچه چاه را بکنی پرآب‌تر می‌شود و آب بیشتری خواهی داشت.

به شرط آنکه تو خود نیز زیبایی‌های درون انسان را بشناسی و از آنِ آنان را کشف کنی و بلد باشی به تصویر کشی.

قلم هر نویسنده بیانگر مکنونات قلبی اوست، تجربه‌ها و دستاوردها و باورداشت‌های او.

آدمی را «ذهن» راه می‌برد، و این ذهن است که بر قلم جاری می‌شود.

اما نویسنده نباید ذهنیات خود را، باورداشت‌ها و قبولداشت‌های خود را، از زبان کسی به رشته تحریر کشد که خود در این حال و هوا نیست ـ آن هم به سبک و سیاقی که نگارنده خود حرف می‌زند.

نویسنده نباید اعمال و رفتاری به آدمها نسبت دهد که جاری و ساری زندگی خود اوست ـ بلکه باید آدمها را درست، آن‌گونه که هستند، آن‌گونه که رفتار می‌کنند، به تصویر کشد.

مسوولیت نویسنده در آن است که بتواند از احوال دیگران خبر دهد، حتی آن را که خود ندارد ـ و باید داشته باشد ـ به تصویر کشد.

اسیر داشته‌های خود نباشد، چهار قدم آنطرفتر را ببیند و چهار روز نیامده را.

آنگاه با پشتوانه دانش و خرد و اندیشه و زیباشناسی و آینده‌نگری ـ شور و حالی به زندگی به تصویر کشیده‌اش دهد که همه میل به آن کنند.

آن‌گونه زندگی‌ای را ـ که جایش خالی است ـ روی پرده ذهن‌ها بیندازد که تا اعماق وجود آدمها جاری شود.

نگارگری او باید برداشت درستی از واقعیت‌ها باشد.

سیر واقعیت را ببیند، تغییر و تحول را پیش‌بینی کند و شکوفیدن گل‌هایی را که امروز پیازش را در خاک می‌کند.

آفتاب اندیشه و باران عشق را بر پیاز مغزهایی بتاباند و بباراند که همه زیبایی زندگی آرزو شده‌مان در گرو روییدن آنهاست.

دوستان واقعی از ذخایر دنیا و آخرت هستند

● حضرت امیر(ع)

داستان زندگی

آهن را فقط با آهن باید برید

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
عصمت ـ مهوش ـ سارا

همه می‌دانستند که «عباسقلی» باعث مرگ پدر شده بود، همه به غیر از آن کسی که باید باور می‌کرد؛ «مادر» آنقدر ساده بود که این حقیقت واضح را قبول نمی‌کرد! آن هم فقط به این دلیل که پدر درست تا یکروز قبل از اینکه سکته کند، از آن جایی که ۳۴ سال با عباسقلی رفیق از برادر مهربان‌تر بودند، به مادر سفارش می‌کرد: «عصمت خانم یادت باشه اگه یکروز من نبودم، این عباسقلی می‌تونه مثل چشمان من برات باشه، اگه به برادرت اطمینان نمی‌کنی عیبی نداره، اما هرچی که عباسقلی بهت میگه بدون چون و چرا بگو چشم!»

آری، پدر خدابیامرز ما که تا روز مرگش بسیار ثروتمند بود، طوری به رفیق ۳۴ ساله‌اش اطمینان داشت که همیشه می‌گفت: «این دویست، سیصد میلیون پول من که سرمایه نیست، سرمایه من «عباسقلی» است که بهترین رفیق عالمه...»! اما پدر خیلی دیر فهمید که در این ۳۴ سال یک مار خوش خط و خال را در آستین خود پرورانده بوده، مار خطرناکی که ۳۴ سال خود را رفیق پدر نشان داد، اما بالاخره در یک فرصت کوتاه چنان نیشی به پدر زد که نه‌تنها تمام ثروت او را از آن خود کرد، بلکه باعث شد که پدر از غصه ورشکست شدن ناگهانی، دچار سکته مغزی شود و ما را تنها بگذارد!

روز مرگ پدر را هرگز فراموش نمی‌کنم. آن روز من دختری نوزده ساله بودم که فرزند ارشد خانواده محسوب می‌شدم. هنگامی که پدر با آن حال آشفته به خانه آمد، چون دید مادر خانه نیست و دو برادرم نیز از مدرسه برنگشته‌اند، سر درددلش را با من باز کرد، اما افسوس که فقط مجال گفتن یک جمله را بیشتر پیدا نکرد و گفت: «اگر به یک گرگ ۳۴ سال محبت می‌کردم اینطوری مثل عباسقلی چنگ توی صورتم نمی‌زد... افسوس که خیلی دیر شناختمش، سارا...، افسوس که من به اندازه تو اون‌رو نشناختم دخترم»!

پدر این حرف را زد و سپس سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست، و من که فکر می‌کردم از فرط ناراحتی به خواب رفته، تلاش کردم بالش مخصوصش را زیر سرش بگذارم که فهمیدم یتیم شده‌ام!

درست از همان لحظه‌ای که مادرم و دایی‌هایم بالای سر پدر رسیدند، سعی کردم آخرین حرف پدر را به آنها بفهمانم. ولی مادر باور نکرد. او که مانند دیگران هیچ دلیل و مدرکی پیدا نکرده بود که نشان بدهد عباسقلی به پدر خیانت کرده ـ عباسقلی هیچ مدرکی به جا نگذاشته بود ـ به من گفت: «ورشکست شدن آقا مجتبی (پدرم) چه ارتباطی با عباسقلی‌خان داره؟

نه دخترم، تو هیچوقت از آقای عباسقلی خوشت نمی‌آمد و حالا هم می‌خوای با این بهانه کینه‌ات‌رو سر اون بیچاره خالی کنی، ولی من نمی‌تونم و نمی‌خوام بخاطر تو، نصیحت پدرت‌رو که بیست سال تو گوشم زمزمه کرد و حالا شده وصیت اون خدابیامرز، زیر پا بگذارم!»

البته که تا حدی حق با مادر بود. من هرگز از عباسقلی خوشم نمی‌آمد. درحقیقت در این سه، چهار سال آخر بود که نسبت به او تنفر پیدا کرده بودم. یعنی دقیقاً از سن شانزده سالگی که معنی نگاههای حریص و بی‌پروای رفیق صمیمی پدرم را نسبت به خودم احساس کردم، از او بدم آمد. حتی یکی، دوبار هم سعی کردم با گوشه و کنایه به پدر بفهمانم که بهترین رفیق همه دوران عمرش به دخترش نظر سوء دارد، اما هر مرتبه پدر چنان واکنش‌های تندی نشان داد که من حتی به خودم شک کردم که شاید اشتباه می‌کنم! اما هنگامی که پدر دم مرگش از خیانت بهترین رفیقش گفت، آن وقت فهمیدم که عباسقلی نه‌تنها چشمی ناپاک، که حتی طینتی ناپاک دارد! با همه اینها و پس از مرگ پدر، هرقدر من و خانواده مادر ـ دایی‌هایم ـ سعی کردیم مادر را قانع کنیم که می‌خواهد با قاتل شوهرش زندگی کند، موفق نشدیم. مادر تصمیم خود را گرفته بود و سرانجام نیز دو ماه پس از مراسم سالگرد مرگ پدر، با عباسقلی ازدواج کرد. ازدواج مادر و عباسقلی اگرچه همه فامیل را ناراحت کرد، اما من و خاله مهوش را ـ که فقط سه سال از من بزرگتر بود ـ به مرز جنون رساند. زیرا خاله مهوش نیز مانند من در تیررس نگاههای هوس‌آلود عباسقلی قرار داشت، مخصوصاً که مهوش ثروتمند هم بود!»

و اما در این میان فقط یک سؤال ذهن همه را به خود مشغول ساخته بود؛ انگیزه «عباسقلی» از ازدواج با مادر ما چه بود؟ مادر زن زشتی نبود، قشنگ بود، ولی زیبا نبود. یعنی چهره‌ای افسونگر نداشت که باعث شود مردی به سن ناپدری من ادعا کند عاشقش شده است. زن جوانی هم نبود که تصور کنیم «عباسقلی» فکر کرده مونس روزهای پیری و یاور زمان ازکارافتادگی‌اش بشود، مادر هفت سال از شریک سابق پدرمان بزرگتر بود. ضمن اینکه هم دیسک کمر داشت و هم مبتلا به قند خون بود، تا جایی که خاله مهوش همیشه می‌گفت: «مطمئن باشین که زودتر از اون نامرد، خواهر من پیر میشه، اما این اطمینان‌رو هم بهتون میدم که اگر خدای نکرده یکروز مادرتون زمینگیر بشه، این «عباسقلی» یک لیوان آب هم دستش نمیده، این شیادی که من دارم می‌بینم، روزی که خواهر ساده من اولین عطسه‌رو بزنه یا چهارتا سرفه بکنه، قبل از اینکه حتی مادرتون‌رو به یک دکتر ببره، یکسره می‌برتش خانه سالمندان!»

پس، انگیزه «عباسقلی» از ازدواج با مادر چه بود؟ مخصوصاً که پس از مرگ پدر و از آن همه ثروتی که داشت، به دلیل ورشکستگی ناگهانی‌اش ـ که در ابتدا گفتم ـ حتی یک ریال هم برای مادر باقی نماند که فرض کنیم «عباسقلی» ـ که چند سال قبل زن بیچاره‌اش را به خاطر هوسرانی‌هایش از دست داده بود ـ به خاطر ثروت به ارث رسیده به مادر با او ازدواج کرده! اینگونه بود که هرچه بیشتر فکر می‌کردیم نمی‌توانستیم بفهمیم آن نامرد به چه دلیل با همسر شریک سابق و مرحوم و ورشکست شده‌اش ازدواج کرده است؟ و همین بی‌پاسخ ماندن این سؤالات کافی بود تا مادرمان که روزبه‌روز بیشتر فریفته و مجذوب چرب‌زبانی‌های شوهر جدیدش می‌شد، جلوی ما بایستد و بگوید: «آخر من به چه درد عباسقلی می‌خورم که به قول شماها، اون نقشه‌ای داشته باشه؟ اون بیچاره از سر حق‌شناسی نسبت به پدر خدابیامرزتون و برای اینکه زن و بچه‌های یتیم رفیقش‌رو سروسامان بده با من ازدواج کرده، اون وقت شما دوتا [من و مهوش را می‌گفت] اینطوری در موردش قضاوت می‌کنین».

به این ترتیب وقتی دیدیم که مادر اینگونه مرید عباسقلی شده، باور کردیم که اگر قرار باشد کاری بکنیم، این من و مهوش هستیم که باید مراقب باشیم. در این میان مهوش اگر آنطور با تمام وجودش نگران مادر من و بچه‌های خواهرش بود، علتش برمی‌گشت به دین بزرگی که پدر بر گردنش داشت. سه سال قبل که مهوش پس از دو سال زندگی مشترک با شوهر مرحومش «عبدالله» که مردی مؤمن و باخدا و درعین حال ثروتمند بود، همسرش را به دلیل سرطان از دست داد. عبدالله در روزهای آخر قبل از مرگش، از آن‌جایی که احتمال می‌داد پس از مردنش، برادران و خواهرانش چیزی به زن جوانش ندهند، لذا با مشورت باجناقش ـ پدر من که برای عبدالله یک برادر بزرگ بود ـ وصتینامه‌ای تنظیم کرد که براساس آن، یک‌سوم از دارایی‌اش به پدر و مادر او، و بقیه به مهوش می‌رسید. با این حال همانطور که پیش‌بینی کرده بود، پس از مرگش خانواده عبدالله با یکسری پرونده‌سازی‌ها کاری کردند که حتی یک ریال به خاله مهوش بیچاره نرسد، اما درنهایت پدر مرحوم من بود که با چهارده ماه دویدن و استخدام چند وکیل، سرانجام موفق شد حق خواهرزن بیوه و جوانش را بگیرد. مهوش نیز پس از گرفتن حق و حقوقش، باز هم به پیشنهاد پدر، بیش از نیمی از ثروتش را در بازار بورس گذاشت و چون خدا یارش بود، اینطوری شد که وضعیت مالی‌اش روزبه‌روز

بهتر بود. در همان روزها بود که خاله مهوش به پدر می‌گفت: «آقامجتبی شاید من هرگز نتونم محبت شمارو جبران کنم، اما مطمئن باشین اگر روزی نیاز به من پیدا کنین، جونم‌رو فدا می‌کنم!»

به همین دلیل هم بود که خاله مهوش، علیرغم اینکه بارها و بارها از خواهرش - مادر من - به خاطر مخالفتهایش با عباسقلی، بی‌احترامی و توهین شنیده بود، همیشه می‌گفت: «مهم نیست که عصمت دچار شستشوی مغزی شده، من درقبال او و بچه‌هاش در برابر آقامجتبی مدیون هستم و اگر هزارتا بدتر از این دشنام‌هارو هم بشنوم، هرگز میدان‌رو خالی نمی‌کنم!»

اوج دشمنی مهوش با عباسقلی هنگامی بود که آن نامرد کثافت، حتی پس از اینکه با مادر ازدواج کرده بود، به خاله مهوش پیشنهاد رفاقت داده و گفته بود: «اگر من و تو ثروتمان‌رو با هم توی کار بندازیم، دنیارو فتح می‌کنیم!» آن روز پاسخ عباسقلی کشیده‌ای بود که مهوش به صورتش کوبید، اما آن شیاد از ترس اینکه موقعیتش نزد مادر از دست برود به مادر گفته بود: «خواهرت به من توهین کرد و من هم جوابش‌رو دادم، اون وقت مهوش با بی‌ادبی تمام سیلی کوبید توی صورت من» و آن روز بود که مادر برای نخستین بار به خواهرش -که همچون فرزندش بود - توهین و بی‌احترامی کرد. و همان روز بود که مهوش مرا با خودش بر سر مزار پدر برد و درحالی که به سختی اشک می‌ریخت گفت: «گوش کن سارا، به روح پدرت که برای من هم پدر بود قسم می‌خورم، تا زمانی که این مرتیکه‌رو رسوا نکنم دست برنمی‌دارم!» و عجیب آن بود که گویی روح پدر نیز دلش به حال مهوش سوخت که چند ماه بعد قدم اول برای رسوایی عباسقلی برداشته شد!

O

همه چیز با یک اتفاق رخ داد. آن روز من طبق معمول همراه «خاله مهوش» بودم و خاله که ماشینش دچار مشکل شده بود، مرا با خودش به یک تعمیرگاه برد و آنجا بود که آقای مجد، دوست قدیمی پدر را - که او نیز برای تعمیر ماشینش آمده بود - دیدیم که پس از حال و احوال معمولی، رو به من کرد و از حال مادر پرسید و سرانجام گفت: «من که هر کاری کردم وظیفه‌ام بود، اگرچه عباسقلی‌خان هفته‌ای نیست که به من تلفن نکنه و تشکر نکنه، اما از شما و مخصوصاً از عصمت خانم انتظار داشتم لااقل به خاطر امانتداری که کردم، یک تشکر خشک و خالی از من پیرمرد بکنه!»

وقتی من گفتم منظور او را نمی‌فهمم، آقای مجد ابتدا حیرت کرد و بعد جریانی را تعریف کرد که مو بر تن ما سیخ شد؛ ظاهراً پدر چند ماه قبل از مرگش به سراغ آقای مجد می‌رود -که یکی از باتقواترین دوستانش بود- و مبلغی نزدیک به قیمت یک خانه سه طبقه را به مجد که در کار ساخت و ساز خانه بود می‌دهد و می‌گوید: با این پول یک خانه سه طبقه به نام عصمت بخر و اجاره‌اش بده و هر ماه پول اجاره‌رو، سهام بورس باز هم به نام عصمت بخر و بگذار این پول جمع بشه تا سالها بعد، وقتی من مردم سند خانه و سهام‌رو بده به همسرم تا مبادا پس از تقسیم ارث و میراث، حقی از عصمت ضایع بشه»!

آقای مجد که باور نمی‌کرد «عباسقلی» حرفی از آن خانه به ما نزده باشد ادامه داد: «من هم به وظیفه‌ام عمل کردم و درست در روز مرگ آقامجتبی به خونه‌تون آمدم تا امانتی را به مادرتون بدهم، ولی موقعی که دیدم حال مادرتون برای این حرفها مناسب نیست [حق با مجد بود؛ آن روز مادر درحالت نیمه بیهوشی بود] به عباسقلی گفتم خبررو به عصمت خانم بده، عباسقلی هم رفت داخل اتاق و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: عصمت خانم گفت که مدارک‌رو به من بدهید تا جای امنی بگذارم که مبادا توی این شلوغی گم بشه، خودشان هم در پایان مجلس میان سراغتون»! من هم که بارها از زبان پدرتون شنیده بودم «عباسقلی از چشمان من به من نزدیکتره»، و در عین حال می‌دانستم که سهام و سند به نام مادرتون هست و هیچ کاری غیر از گرفتن اجاره آپارتمان‌ها از دست عباسقلی برنمیاد، که این کار هم از عباسقلی بعید بود، اتفاقاً آخر مجلس مادرتون با اینکه حالش خوب نبود آمد و از من تشکر هم کرد، اما اونقدر سرد برخورد کرد که انگار نه انگار من کاری کردم!»

حرفهای مجد که تمام شد، یادم آمد که آن روز پس از اتمام مجلس، عباسقلی به سراغ مادر آمد و یک دسته اسکناس هزار تومانی به مادر داد و گفت که آقای مجد این پول‌رو به مجتبی بدهکار بوده و آمده طلبش‌رو پرداخت کنه! و بعد هم با اصرار زیاد مادر را وادار کرد برای تشکر از مجد، به سراغ او برود! آن روز هیچکس متوجه اصرارهای زیاد عباسقلی نشد، اما امروز...

آری خورشید از روی ابرها کنار رفته بود! پس از پایان این حرفها درحالی که من و آقای مجد داشتیم در مورد چگونگی شکایت از عباسقلی صحبت می‌کردیم، حرف عاقلانه را خاله مهوش زد: «درسته، ما به راحتی می‌تونیم سهام و سند خانه را از این کثافت پس بگیریم، اما چیزی که هست اگر عباسقلی بفهمه که دستش برای ما رو شده، اولاً احتمال داره با شیادی و کلاهبرداری نگذاره یک ریال به مادرت برسه، وانگهی در آن صورت مطمئن باش با سوار کردن یک حیله دیگه، طوری عصمت‌رو خام می‌کنه که خواهر ساده‌دل من دروغهای شوهرش را بپذیره که مثلاً عباسقلی یادش رفته بوده مدارک‌رو بهش بده، و شاید هم اون آدم شارلاتان اینطوری جلوه بده که مثلاً از ترس اینکه بچه‌های زنش حق عصمت‌رو ازش بگیرند، اون مدارک‌رو براش نگه داشته! و از همه بدتر اینکه هیچ بعید نیست عباسقلی پس از رسوا شدن، برای طلاق دادن مادرت هزارتا دردسر درست کنه!»

من که می‌دیدم حرفهای خاله مهوش کاملاً درست است، درحالی که اشک می‌ریختم پرسیدم: «پس تو میگی چیکار کنیم خاله؟» مهوش چند لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «هیچ کاری لازم نیست بکنی، غیر از اینکه از امروز هرچی دیدی و شنیدی تعجب و سؤال نکنی تا بازی تمام بشه!»

من تا آن روز اگرچه به ذکاوت و هوش خاله مهوش مطمئن بودم، اما پس از آن ماجرا باور کردم که مهوش یک چرچیل واقعی است!

O

اگرچه به خاله مهوش قول داده بودم که از کارهایش تعجب نکنم، و یا اینکه می‌دانستم مهوش شاید به مرگ خودش راضی شود، اما به مادر من خیانت نمی‌کنه، با همه اینها وقتی می‌دیدم که خاله مهوش چگونه با عباسقلی صمیمی شده و صبح تا شب با او گرم گرفته و مدام در گوش همدیگر حرف می‌زنند و می‌خندند، گاهی اوقات اعصابم به هم می‌ریخت. دوستی غیرعادی عباسقلی و خاله مهوش کار را به آنجا رساند که حتی مادر نیز کم‌کم عقلش را از دست داد و یکروز رسماً به مهوش توهین کرد که دیگر حق ندارد به خانه او بیاید! در این لحظه عباسقلی که گویی در این سه ماه صمیمیتش با خاله مهوش منتظر چنین روزی بود، خیلی رک و راست رو به مادر کرد و گفت: «خواهرت دیگه اینجا نمیاد، اما تو هم برای خودت یک فکری بکن، چون من قصد دارم طلاقت بدم و با مهوش ازدواج کنم!»

بقیه در صفحه ۶۵

هیچکس نمی‌تواند کاری کند که شما احساس حقارت کنید مگر اینکه خودتان این احساس را داشته باشید • روزولت

جوان و روحانیت

قبل از هر چیز باید بگویم این مطالب یک برداشت شخصی است، البته شاید خیلی از جوانها این برداشت را قبول نداشته باشند و عده‌ای هم آن را مغرضانه و جزو حسابهای شخصی و توهمات جوانی قلمداد کنند، اما باور کنید تمام اینها حرف دل یک جوان است.

چندی قبل همزمان با اکران فیلم مارمولک در تهران، سی‌دی کم‌کیفیت آن در شهرستانهای کوچک دست به دست می‌شد، من هم به هر طریقی که بود آن را دیدم. بعد از دیدن این فیلم حرفهایی که چند وقتی در دلم نهان شده بود، سر باز کرد که در قالب این مطلب تقدیم می‌شود.

همانطور که همه ما می‌دانیم، الان عصر پیشرفت و تکنولوژی است، از احساسات پاک و ایمان کمتر خبری هست، به قول بزرگترها زمانه برگشته، خیلی از جوانهای ما گرفتار بی‌فرهنگی و خودباختگی شده‌اند و از آن سوی آبها کنترل می‌شوند. به اعتباری کنترل دستگاه تصمیم‌گیری آنها دست غربیها است. اما جای این سؤال وجود دارد که آیا کسی کاری هم کرده است؟ چقدر از مرحله حرف به سمت عمل پیشرفت کرده‌ایم؟! در تابستان که نیمی از آن را پشت سر گذاشته‌ایم، چه برنامه‌ای ریختیم؟ چه طرح نویی آوردیم؟ با اوقات فراغت جوانان چه کردیم؟ وقتی ما خودمان همه راهها را به روی جوان بسته‌ایم، آیا جوان ما چاره‌ای جز روی آوردن به فرهنگ غرب دارد؟

چند روز قبل برای رفتن به مسجد از خانه بیرون رفتم، گفتم می‌روم آنجا در محیط مسجد و روحیاتم عوض می‌شود، اما متاءسفانه با درهای بسته مواجه شدم، حال آنکه نزدیک اذان هم بود، با خودم گفتم، اگر من جوان گناهی مرتکب می‌شدم و وجدانم مرا آزار می‌داد، می‌آمدم مسجد و یک روحانی هم آنجا نشسته بود و به مراجعات جوانان رسیدگی می‌کرد، چقدر در ایجاد تحول مناسب بود؟ اما غافل از آنکه امام جماعت فقط وقت نماز می‌آید و زود هم می‌رود. در مسجد هم که همیشه بسته است، غیر از موقع نماز که در شبانه‌روز به یک ساعت هم نمی‌رسد. خوب است با یک بیست و چهارم بهره‌گیری از امکانات عبادی، می‌خواهیم انسان بسازیم و باز هم می‌گوییم مسجد سنگر است، سنگرها را حفظ کنید!!

من جوان در احکام خودم هم باید به مکتوبات مراجعه کنم و مسلماً جواب خودم را نخواهم گرفت، راستی چرا کار بعضی از روحانی‌ها اینقدر کلیشه‌ای شده است؟ چرا حضور توأم با زمان و مکان و همراهی با مکان و زمان را نمی‌پذیرند؟ نقش زمان و مکان در اجتهاد هم که بحث بسیار مهم و اصولی است، اما به راحتی فراموش شد و...

چرا اکثر روحانیون، فقط ناصح و واعظ هستند و فقط نصیحت می‌کنند؟ یک روحانی جوان وقتی با جماعت جوان نشست و برخاست کند و مثل آنان شود و در آنان غور کند و به امور و مشکلات آنها رسیدگی کند، محبوب و معشوق جوانان می‌شود و جوانان او را دوست خواهند داشت. البته تعدادی از همین روحانیون جوان هستند که در قلب جوانان جای گرفته‌اند و وقتی صحبت می‌کنند، همه نوع جوان در مجلس آنها حضور می‌یابند. امیدوارم ارتباط جوانان و روحانیون آنقدر قوی و عمیق بشود که جایی برای پناه بردن جوانان به فرهنگ بیگانه نباشد.

فاطمه گداریان ـ بندرعباس

پیشگیری از افسردگی با نماز صبح

افسردگی حالتی است که مشخصه‌اش اندوه، بی‌احساسی، بدبینی، و تنهایی است. این بیماری که امروزه از شیوع بالایی در میان مراجعه‌کنندگان به کلینیک های روان‌پزشکی برخوردار است، دارای تظاهرات متنوع و زیادی است که از مهمترین آنها می‌توان به اختلالات خواب اشاره نمود. تحقیقات نشان می‌دهد ۷۵ درصد از بیماران افسرده، در خوابیدن مشکل دارند (چه به صورت بی‌خوابی و چه پرخوابی) و همچنین علائم این بیماری در هنگام صبح تشدید می‌شود. نکته جالب توجه این است که در این بیماران چگالی REM (حرکت سریع چشم) در نیمه اول خواب و همچنین کل زمان REM افزایش یافته و فاصله میان به خواب رفتن تا شروع اولین دوره REM کم شده و مرحله چهارم خواب نیز کاهش می‌یابد. پس به عبارت ساده‌تر می‌توان گفت، افراد افسرده زمان بیشتری را در مرحله خواب REM به سر می‌برند، یعنی به میزان بیشتری نسبت به سایرین خواب می‌بینند. یک فرد در عرض ۴۵ دقیقه وارد مراحل سه و چهار خواب شده که این مراحل عمیق‌ترین مراحل خواب‌اند. یعنی بیشترین تحریک برای بیدار کردن فرد در این مراحل لازم است. حدود ۴۵ دقیقه پس از مرحله چهارم که نخستین دوره حرکات سریع چشم REM فرا می‌رسد، هرچه از شب می‌گذرد دوره‌های REM طولانی‌تر و مراحل سه و چهار کوتاهتر می‌شود، بنابراین در اواخر شب، خواب شخص سبک‌تر شده و رؤیای بیشتری می‌بینید. پس قسمت اعظم خواب REM در ساعت نزدیک صبح به‌وقوع می‌پیوندد. و از طرفی دیده شده که یکی از مشکلات مهم بیماران افسرده، افزایش طول خواب REM و خواب دیدن زیاد است. از این جهت یک مبنای مهم در تولید داروهای ضدافسردگی، ایجاد داروهایی است که کاهش‌دهنده مرحله REM خواب باشد، علاوه بر این روش درمانی جدید برای بیماران افسرده، بیدار نگه داشتن آنها برای کاهش میزان REM است که بهترین شکل آن نماز صبح است. زمان نماز صبح که مورد تأکید قرآن و همچنین بسیاری از روایات بوده، سبب کاهش قابل توجه میزان خواب REM در اشخاص می‌شود، زیرا شخص نمازگزار که خود را ملزم به اقامه نماز صبح می‌داند و باید صبحگاه بیدار شود، پس درحقیقت جلوی ورود به مرحله قابل توجهی از REM را می‌گیرد. از این جهت بیداری صبحگاهی برای نماز، خود به تنهایی می‌تواند یک عامل مهم در پیشگیری از افسردگی باشد که بر تمام روشهای درمانی دارویی و غیردارویی ارجح است.

لازم به ذکر است آثار روحی و روانی ایمان به خدا و اقامه نماز بسیار زیاد است و نکات علمی بسیار شگرفی در اسرار سحر که مورد تأکید فراوان اسلام نیز بوده، نهفته است که در این مقال فرصت پرداختن به آن نیست.

حسین عبداللهی

عدالت اجتماعی گمشده

عاطفه سلطان‌محمدی ـ خبرنگار بخش فرهنگی

تضاد طبقاتی چنان در جامعه ریشه دوانیده که به صورت امری عادی درآمده است. درحالی که دین ما اسلام، دین حق و عدالت و توازن اجتماعی است. دینی است که بی‌عدالتی در آن امری مذموم و زشت و زننده شمرده شده است و همه انسانها در هر موقعیتی در اجتماع باید برابر و یکسان باشند. یکی از اصول دین هم عدل است، اصلی که متأسفانه در جامعه به‌ندرت شاهد حاکمیت آن هستیم.

چندی پیش در یکی از میادین شهر، چند کودک دستفروش را دیدم که برای فرار از گرمای تابستان در حوضچه‌های آن میدان آب‌تنی می‌کردند. صحنه تفکربرانگیزی بود، چرا که در همان لحظه به یاد بچه‌هایی افتادم که فارغ از هر چیزی با پولهای بادآورده آنچنانی والدین خود، تفریحات آنچنانی می‌کنند، بدون آنکه لحظه‌ای به مسائل مالی توجه کنند و دغدغه پول داشته باشند! و...

حتماً چند روز قبل از اخبار تلویزیون، آمار وحشتناک فاصله طبقاتی را شنیده‌اید که هفتاد درصد سرمایه کشور در دست پانزده درصد افراد است و هشتاد و پنج درصد مردم کشور تنها سی درصد سرمایه را دارند، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!!

بحث بر سر تقسیم ثروت غنی بین فقرا نیست، بلکه بی‌تفاوتی جامعه نسبت به این مسأله است. هدف آسان نگذشتن از کنار این معضلات فجیع است. هدف این است که بگوییم چطور این بستر فراهم می‌شود که سرمایه‌های یک کشور به این راحتی در دست عده‌ای قلیل قرار بگیرد. بیشترین سرمایه دراختیار کمترین افراد و کمترین سرمایه در اختیار بیشترین افراد، این امر را چگونه تفسیر می‌کنید؟!

امیدواریم جامعه به رشدی برسد که همانطور که حرف امام علی(ع) زده می‌شود و همه در تظاهر به آن از همدیگر پیشی می‌گیریم، در عمل هم به خصلت علوی اهمیت دهیم و سرمایه‌ها درست و حسابی در جامعه تقسیم شود.

و باز امیدوارم که این جمله شریعتی که می‌گوید، چه تلخ است میوه درخت بینایی را نصب‌العین قرار دهیم.

■

صدای سبز بسیج
از: طاها

(برای حاج احمد متوسلیان و غربت همیشگی او)

ای کاش تو را دیده بودم

غربت شقایق شنیدنی است

از: نرگس عرب

به کوچه علوی که رسیدم، احساس کردم کسی به استقبالم آمد، زنگ در را هم او زد و زمانی که حاج خانم با آن چهره همیشه متبسم، ولی دردکشیده در را گشود، او بود که با صدای دلنشینی گفت: «**سلام عزیز، مهمون آوردم. ببرش بالا بی‌زحمت، منم الان می‌آم.**»

به‌راحتی از چشمان حاج خانم خواندم که: «چند ساله رفتی که بیای، پس چی شد؟ چند ساله با مهمون‌هات می‌آی و می‌ری، اونم این‌طوری! اگر می‌دونستم، دیگه دررو روی مهمونا این‌طوری باز نمی‌کردم، ولی چه کنم که نمی‌تونم» صدایش در گوشم پیچید: «**بفرمایید تو، بفرمایید... بفرمایید تو...**»

لهجه شیرین یزدی‌اش خستگی تمام روز را از تنم بیرون برد. دستگیره در را می‌چرخانم، حاج احمد را که ندیده‌ام، اما پس چطور بوی او را می‌شناسم؟ اما نه! احساسی غریب در همان لحظه به من فهماند، رایحه مظلومیت و غربتی که حس می‌کنم از آن حاج احمد است.

پیش از من به اتاق آمده بود، باز هم استقبال کرد، جلوی پایم بلند شد، کلی خجالت کشیدم. درست روبرویم نشست و مثل آدمهای منتظر چشم دوخت به من، سنگینی نگاهش، شانه‌هایم را به درد آورد.

گفتم: «حاجی، اون جایی که هستید چطوره؟»

خندید، بی‌صدا و بدون اینکه لبانش را از هم بگشاید. بعد از مکثی کوتاه با همان تبسم گفت: «ای، بد نیست.» نزدیک بود بزنم زیر خنده، طوری جواب داد که انگار در مورد هتل محل اقامتش پرسیده‌ام.

گفتم: حاجی آخه اینجا دائم خبرهایی می‌رسه که...»

با صدایی که احساس کردم بغضی کهنه در آن پنهان است، گفت: «مگه شما بسیجی نیستی؟»

خواستم بگویم نه حاجی، من چنین سعادتی را نداشته‌ام که گفت: «وضع من نسبت به وضع بسیجی‌ها خیلی بهتره، اونجا دشمن جسم منو می‌سوزوند و اینجا...» دیگر چیزی نگفت.

گفتم: «حاجی اصلاً شما تو لبنان چی کار می‌کردید؟ برای چی رفته بودید آنجا؟ راسته که شما دیپلمات بودین؟»

گفت: «مگه خودتو وقتی خبر کشتار مردم لبنان‌رو به دست صهیونیست‌ها می‌شنیدی، صدبار آرزو نکردی که کاش در لبنان بودی و از آنها دفاع می‌کردی؟»

سکوت کردم، راستی که صدها بار چنین آرزویی کرده بودم.

گفتم: «حاجی از بروبچه‌ها خبر داری؟ از حاج همت، از حاج علی، از حاج کاظم، از...» دانه‌های اشک از چشمانش لغزید و فروافتاد روی فرش کهنه و قدیمی اتاق.

بغضم گرفت، گفتم: «حاجی چند وقت پیش با هزار بدبختی، با خانواده «محمد توسلی» تماس گرفتم، نمی‌دانی حاجی، بندگان خدا چی کشیده‌اند، مادرش آخر د...»

حرفم را برید، دستش را آرام از روی زانویش بلند کرد و درحالی که لبخندی تلخ بر لبش آمده بود، گفت: «می‌دونم، می‌دونم...» گفتم: «مادر غلامرضا هم مثل او...» دوباره نگذاشت حرفم را بزنم و محکم گفت: «خبر همه‌اش‌رو دارم...»

گفتم: حاجی راسته که وقتی خبر شهادت محمد توسلی را شنیدی، خودت را سه روز در اتاقی زندانی کردی و آب و غذا نخوردی؟»

دوباره لبخندی بر لبانش نشست، اما چه لبخندی؟ اشکهایش درمیان محاسن جوگندمی‌اش پراکنده شده بود: «حالا دیگه چه فرقی می‌کنه، همه رفقا رفتن، یاد آن روزها به خیر.»

نم اشک را در گوشه چشمانم حس کردم، گفتم: «حاجی رفته بودی لبنان برای شهادت، اما می‌دونستی که جز شهادت اسارت هم هست؟» این بار طوری لبهایش را به خنده گشود که دندانهایش پیدا شد و با صدای نسبتاً بلند گفت:

«راستی هم زیاد فکر اسارت نبودم، می‌تونی از عباس بپرسی. سال ۶۱ وقتی تو ماشین به من گفت که تردد ما در خیابان درحالی که مسلح نیستیم خطرناکه، من گفتم: با خدای خود عهد کرده‌ام تا در اسرائیل، در نبرد با صهیونیست‌ها شهید بشوم، شما نگران خودتان باشید.»

درحالی که هنوز لبخند بر لبانش بود، نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی آرام‌تر که گویی با خود زمزمه می‌کرد، گفت: «ولی خدا هم روی ما را زمین نزد!» دوباره رو به من کرد و ادامه داد: «راستی! آخر این عکسها را که روی پشت‌بام گلی خانه‌ای، در سروآباد کردستان گرفته بودم از عباس گرفتی، حتماً می‌دانی «عثمان فرشته» هم توی اون عکس کنار من است، خدا روحش را شاد کند، وقتی ترکش خمپاره سرش‌رو قطع کرد، می‌خواستم گریه کنم، چرا سراغ اونها نمی‌ری؟ عثمان فرشته به ما خیلی کمک کرد، خیلی هم مظلوم و غریب موند.»

گفتم: «حاجی ما برای جمع‌آوری خاطره‌های شما از دوستان خودتان مشکل داریم، اونا که جای خود دارند.»

یکهو موضوعی به یادم آمد، بی‌مقدمه و سریع گفتم: «راستی حاجی شما راضی هستی از این کاری که من الان دارم انجام می‌دم، منظورم شما و همه رفقاتونه؟»

خنده در صورتش محو شد، دوباره همان حالت جدی و پرهیبتش را پیدا کرد و محکم، اما برادرانه گفت: «هر کاری می‌کنی برای خودت می‌کنی برادرجان! هیچ کدام از اون بچه‌ها نیازی به این کارها ندارن.»

گفتم: «منظورم...» حرفم را برید: «ببین خدا راضیه یا نه، ما چه کاره‌ایم اخوی؟»

مدتی سکوت بینمان برقرار شد و دوباره سکوت را شکستم: «حاجی اونجایی که هستی چطور می‌شه اومد دیدنت؟»

با همان هیبت و حال جواب داد: «من اونجا نرفتم تا هر کسی خواست بیاد منو ببینه.»

گفتم: «پس این همه آدم نگران و منتظر تکلیفشان چیه؟» لحن صدایم ناخودآگاه حالت عتاب‌آمیز به خود گرفته بود، یکباره از گفته‌ام پشیمان شدم. حاج احمد درحالی که صدایش می‌لرزید جواب داد:

«من کی هستم که نگران من باشید، نگران خودتان باشید برادرجان، نگران ولایت باشید.»

صدایش در گوشم پیچید: «نگران خودتان باشید برادرجان، نگران ولایت باشید» تا عمق استخوانهایم از طنین صدای حاجی لرزید.

لهجه شیرین یزدی حاج خانم مرا به خود آورد: «ناقابله، آب یخه، خلاصه می‌بخشید» ناخودآگاه چشمانم به دنبال حاج احمد اتاق را کاوش کرد، سر جایش نبود، سرم را چرخاندم، بله آنجا بود، در کنار دیگر یارانش و مشغول به نماز و چشمانش را چنان بسته بود که گویی تا انتهای افق را می‌بیند، بلند شدم و در مقابل آن قاب عکس قهوه‌ای رنگ ایستادم و پس از مدتی مکث برگشتم رو به حاج خانم و گفتم: «حاج خانم اجازه می‌دهید این عکس را ببرم تا از روی آن یکی چاپ کنم؟...»

شقایقی در کویر

«حاج احمد متوسلیان»، فرزند غلامحسین هستم، متولد ۱۳۳۲ در تهران. دروس ابتدایی را در مدرسه اسلامی مصطفوی و دوره دبیرستان را در مدرسه اخباریون گذراندم و بعد از آن هم به سربازی رفتم. در خدمت سربازی درجه‌دار وظیفه بودم...»

در جایی دیگه حاج احمد خود را این‌گونه معرفی می‌کند: «من احمد متوسلیان هستم، فرزند غلامحسین، دانشجوی سال دوم دانشگاه علم و صنعت و مسوول سپاه مریوان...»

والدین حاج احمد، هر دو از مردمان خونگرم و غیور استان یزد هستند. مرد و زنی از کویر، با همان آرامش توأم با وقار، اما حاج احمد همانطور که خود می‌گوید، پس از مهاجرت پدر و مادرش به تهران، در محله مولوی و خانه‌ای واقع در یکی از کوچه‌های بازار حضرتی» دیده به جهان گشوده است.

آینده نشان داد که خوی و منش مردمان کویر، به این نوزاد مریض احوال و نحیف، حاج غلامحسین هم به ارث رسیده است. هر کس حاج احمد را در ایام کودکی و نوجوانی دیده و می‌شناسد، از پسری محجوب، آرام، خجالتی و بی‌سروصدا صحبت می‌کند که اصلاً کسی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی فریادش، دل شقی‌ترین دشمنان خدا را بلرزاند. ظاهراً در ایام کودکی بیماری قلبی هم او را رنج می‌داده که طی یک عمل جراحی بهبود یافته است.

حاج احمد، بلافاصله بعد از این چند کلمه که برای معرفی خود به کار برده است، به ذکر وقایع پس از پیروزی انقلاب در کردستان می‌پردازد و در این میان به دستگیری خود توسط مأموران ساواک در تاریخ ۵۷/۶/۱۵ اشاره‌ای نمی‌کند و همچنین حرفی از غائله «گنبدکاووس» به میان نمی‌آورد و حتی از عملیات کردستان با عبارت «اولین مأموریتی که به ما دادند» یاد می‌کند.

امید که پیرو خط سرخ شهادت باشیم.

زندگی را با واژه‌های خودتان تعریف کنید و همیشه مثل بهترین کسی که می‌توانید باشید زندگی کنید

این یک رویا نیست بلکه واقعیت است

چگونه از زباله می‌توان به طلا رسید

درست مثل یک رؤیا یا خواب خوشی است که به ذهن آدمی راه می‌یابد: دستگاهی که می‌تواند همه چیز... دقت کنید... همه چیز را با روشی بازیافتی به نفت تبدیل کند. شرح ماجرا را در زیر بخوانید

یک گزارش [illegible]

کارتاژ کجاست؟

هنگامی که سخن از کارتاژ به میان می‌آید، بی‌اختیار ذهن ما به دوران باستان و امپراتوری کارتاژ در مکانی که اکنون کشورهای تونس و الجزایر قرار دارند، سفر می‌کند، اما باید به سرعت از این سفر بازگردیم، چراکه کارتاژی که از آن صحبت می‌کنیم، شهر کوچکی در ایالت میسوری واقع در آمریکا است و نه‌تنها به دوران باستان تعلق ندارد بلکه یکی از مدرن‌ترین و اعجاب‌انگیزترین پدیده‌های تکنولوژی در آن به‌وقوع پیوسته است. در کارتاژ همه درباره یک دستگاه جدید و اعجاب‌انگیز سخن می‌گویند. دستگاهی که هرگونه عنصر زائد، بی‌مصرف و یا حتی زباله از یکطرف در داخل آن گذاشته می‌شود و از سوی دیگر، نفت تازه، خالص و صاف از آن خارج می‌شود. نفتی که به عنوان سوخت از هم‌اکنون در بسیاری از کارخانه‌ها، منازل، دفاتر کار و حتی اتومبیل‌ها مورد استفاده قرار گرفته است. این داستان به نظر بیش از اندازه شیرین به نظر می‌رسد تا آدمی آن را باور کند، اما شواهد و قرائنی که وجود دارد، واقعیت آن را ورای هرگونه شبهه‌ای به ثبوت می‌رساند.

اصل ماجرا

جریان از این قرار است که شرکتی موسوم به C-W-T (حروف اختصاری برگرفته شده از عبارت Changing - World - Technologies به معنای فن‌آوری‌های تغییردهنده جهان)، پروسه خارق‌العاده‌ای را متحول کرده که روی آینده این پروسه حسابهای بسیاری باز شده است.

این پروسه که T-C-P یا به‌طور خلاصه «پروسه تغییر دما» شناخته شده است، می‌تواند کوه زباله و مواد زایدی که در پیرامون زندگی آدمی به‌شکل تصاعدی رو به افزایش است را به کلید حل معمای بحران انرژی و حتی از آن مهمتر به راهی برای اجتناب از مشکل عظیم افزایش دمای کره زمین تبدیل کند.

در مکان و زمین‌های آزمایش متعلق به C-W-T که در حومه فیلادلفیا قرار دارد، دانشمندان، انواع و اقسام زباله و مواد زاید را داخل دستگاه تغییر دما قرار دادند. از کامپیوترهای کهنه و ازکارافتاده گرفته تا اتومبیل‌های قراضه و درهم شکسته و از لاستیک‌های کهنه اتومبیل گرفته تا لاشه‌های حیوانات تلف شده و حتی فاضلاب جاری شده از خانه‌های مسکونی، اجسامی بودند که از آنها برای آزمایش دستگاه فوق‌الذکر استفاده شد. تنها نیم ساعت بعد کلیه مواد زائدی که شرح آن رفت به مخلوطی از پودرهای معدنی (مورد استفاده برای باروری زمین‌های کشاورزی) زغال کربن (به‌کار گرفته شده برای سیستم‌های تصفیه آب) و البته نفت تبدیل شد. خبر خوش دیگری که در این مورد وجود دارد این است که دستگاه مذکور به نحو اعجاب‌انگیزی، اقتصادی و مقرون به صرفه از نقطه نظر مصرف انرژی و سوخت می‌باشد. درواقع برای ایجاد ۸۵ واحد انرژی دستگاه تغییر دما فقط ۱۵ واحد سوخت مصرف می‌کند.

چگونگی یک معجزه

حال سؤال این است که چنین معجزه‌ای به چه شکل راه‌اندازی می‌شود؟

دکتر «تری آدامز» رئیس بخش فن‌آوری و تحقیق در این باره می‌گوید: «اگر واقعیت را بخواهید این پروسه با جریان شکل گرفتن نفت در زیر زمین که در طول میلیونها سال انجام می‌گیرد، تفاوت چندانی ندارد و ما فقط به‌جای میلیونها سال از نیم ساعت زمان بهره می‌گیریم!»

دکتر آدامز از واقعیتی کاملاً بدیهی سخن می‌گوید. نفتی را که بشر امروزه در نتیجه حفاری و ایجاد چاههای عمیق چه در زمین و چه در کف دریاها و اقیانوسها استخراج می‌کند که به مهمترین منبع سوخت و انرژی برای جهان مدرن تبدیل شده است، درحقیقت بقایای گیاهان و جانوران و پلانکتونهایی است که به تدریج در اعماق زمین مدفون شده و براثر گرمای شدیدی که در اعماق زمین جریان دارد و فشارهای متعددی که بر آنها وارد می‌شود له شده و به صورت اجسام درهم آمیخته‌ای درمی‌آیند که سرانجام به توده‌ای گِل‌آلود و سیاهرنگ تبدیل می‌شوند. آنگاه طبقه‌های مُختلف مواد معدنی نیز روی آنها جمع می‌شوند که توده له شده و سیاهرنگ را بیشتر تحت فشار قرار می‌دهد، ضمن آنکه گرمای بیشتر سبب می‌شود تا توده به روغنی بسیار غلیظ تبدیل شود و بیشتر به اعماق زمین فرو می‌رود. آهسته آهسته روغن سیاه و غلیظ توسط عوامل کربنی تجزیه شده و سرانجام در مدتی بین ۱۰ تا ششصد میلیون سال این پروسه طبیعی با استفاده از دمای متغیر، نفت و گاز را در اعماق زمین پدید می‌آورد.

مانند طبیعت و حتی بهتر

حال پروسه‌ای که T-C-P نام دارد، از همان تکنیک و مراحل اساسی که طبیعت به‌کار می‌گیرد استفاده می‌کند، اما فقط آن را به مراتب مطمئن‌تر و بسیار بسیار سریع‌تر انجام می‌دهد و به‌جای بقایای جانوران و گیاهان و زائده‌های طبیعی این عملیات می‌تواند از کلیه زباله‌ها و مواد زائد بهره گیرد و تنها شرط مهم آن است که مواد مذکور حاوی مقداری کربن باشند. نخستین گام فشرده کردن مواد زائد است تا آنها حتی‌الامکان به‌شکل خمیر درآیند و حتی اگر مواد زائد بیش از حد خشک هستند، مقداری آب به آن اضافه کنند تا نرمتر شوند. گام بعدی مرحله بسیار مهمی است که خمیر ایجاد شده را در پروسه هیدروترمال قرار می‌دهد. هیدروترمال درحقیقت شباهت کاملی به دیگ زودپز دارد که ما از آن برای طبخ گوشت استفاده می‌کنیم. در این پروسه مواد زائد را در برابر حرارتی معادل ۲۵۰ درجه سانتی‌گراد قرار می‌دهند و در همان‌حال آن را زیر فشاری معادل پنجاه برابر فشار معمولی که در جوّ وجود دارد، قرار می‌دهند، ضمن آنکه آب هم به انتقال حرارت به نقاط مختلف خمیر کمک می‌کند. در چنین شرایطی هر عنصری تجزیه می‌شود. پس از پانزده دقیقه، مواد زائد به چند عنصر اساسی تجزیه می‌شود. چربی‌ها در بخش اسیدهای چرب جمع می‌شوند پروتئین‌ها تبدیل به اسیدآمینو می‌شوند و کربوهیدارتها هم تبدیل به قند می‌شوند، پس از آنکه عمل پختن توسط افزایش دما به‌قدر کافی صورت گرفت فشار کمتر می‌شود که به نوبه خود سبب می‌شود که آب تبخیر شود. فراموش نشود که در تمام طول پروسه هیچ‌گونه مواد زائدی خارج نمی‌شود و تمام اضافات دوباره به مرحله اول عملیات منتقل می‌شوند.

حال کار به مرحله‌ای رسیده است که نوعی ماده روغنی رقیق، تقریباً شبیه به روغن زیتون، پس از طی مراحل فوق‌الذکر باقی مانده است، ضمن آنکه علاوه بر آن چند عنصر سخت و معدنی نیز وجود دارند. مواد سخت و معدنی قبل از ورود به قسمت انبار، به صورت پودرهای خشک و معدنی که موارد مصرفی خاص خود را دارند استخراج می‌شوند و سپس ماده روغنی و رقیق به مرحله بعدی گام می‌گذارد که به آن مرحله خالص‌سازی هم می‌گویند.

✓برگردان: بهروز بهرامی

خالص سازی

در مرحله خالص‌سازی نفت را با قرار دادن در حرارتی معادل پانصد درجه سانتی‌گراد خالص می‌کنند. در نتیجه زنجیره‌های دراز و ملکولی از کربن به رشته‌های کوتاهتری تجزیه می‌شوند. همچنان که نفت در حرارت لازم گرم می‌شود، اجزای مختلفی از آن جدا شده و در یک ستون مقطر و خالص جمع می‌شوند. بالا و در نزدیکی سقف گازها جمع‌آوری می‌شوند و در یک لوله به صورت فشرده قرار می‌گیرند. کمی پایین‌تر مواد نفتی رقیق مانند بوتان جدا می‌شوند و باز هم پایین‌تر، مواد نفتی سنگین‌تر مانند کروسن به دست می‌آیند و سرانجام در پایین‌ترین نقطه و در کف کربن خالص به صورت پودر شده و خشک جدا می‌شود. از همین‌گونه کربن خشک برای ساختن لاستیک اتومبیل و یا دستگاههای چاپ و تونرها و حتی وسایل تصفیه و خالص‌سازی، استفاده می‌شود.

اولین ها

این نخستین بار نیست که نفت از زباله و مواد زائد به دست آمده است، اما اولین باری است که یک پروسه کامل و مقرون به صرفه برای این مهم پیدا شده است. درحقیقت پدیده اساسی و مهم این بوده که عملیات به دو مرحله کامل تقسیم شده تا مایع نفتی به دست آید. پیشتر از اینها همواره سعی می‌شده که تمام کار در یک گام انجام شود و آن هم حرارت دادن عنصر برای تبخیر بوده است، اما سیستم دو مرحله‌ای نخستین بار در دهه هشتاد میلادی توسط دانشمندی به نام **پل بسکیس** مطرح شد و چند اختراع پس از آن، سیستم دو مرحله‌ای توسط C-W-T تکمیل و به مرحله عمل درآمد و کارخانه ویژه تولید در شهر کارتاژ برای این مهم درنظر گرفته شد.

دو مشکل بزرگ

آنچه که جهان علم و صنعت را در مورد این عملیات بازیافتی به هیجان آورده، قابلیت‌هایی است که چنین پروسه‌ای برای حل دو مشکل اساسی که گریبان بشر را درحال و آینده می‌گیرد، دارا می‌باشد. این دو مشکل عبارتند از یکی جمع‌آوری مواد زائد و زباله که چه در مکانهای مسکونی و چه در صنعت به میزان ترسناکی افزایش یافته است و دیگری افزایش دما در کره زمین که به‌زودی منجر به آب شدن یخهای قطبی شده و سیلابهای هراسناکی را ایجاد خواهد کرد، ضمن آنکه خطوط ساحلی کاهش یافته و زمینه برای عصر یخ به‌مراتب زودتر از آنچه که تصور می‌شد، فراهم می‌شود.

مشکلاتی که در نتیجه افزایش زباله و مواد زائد به‌وجود آمده، به‌واقع آینده بشریت را به خطر انداخته، بخصوص بیماریهایی که حیوانات دامی مانند گاو و گوسفند را مبتلا کرده و به سرعت هم به صورت اپیدمی و شیوع درمی‌آیند می‌تواند پرورشهای دامی را دچار خطر کند. و اما در مورد افزایش دمای زمین باید گفت که پروسه افزایش دما برای استفاده بازیافتی وابستگی و نیاز بشر را به معادن زیرزمینی مانند نفت و گازکربن کاهش می‌دهد و همین گازکربن باعث تغذیه درختان و گیاهان و سرسبز ماندن آنها می‌شود و دمای زمین نمی‌تواند تحت تاءثیر قرار گیرد و ثابت باقی می‌ماند.

جدول بازیافتی

عناصری که بیشترین زباله و مواد زائد را در زندگی بشر ایجاد می‌کند، اگر با عملیات افزایش دما داخل پروسه بازیافت شوند هرکدام می‌توانند تبدیل به انرژی به میزانهای مختلف شوند. به جدولی که در این مورد ترسیم شده توجه کنید تا متوجه شوید آنچه را که به دور می‌اندازید در صورت استفاده صحیح و بازیافت به چه انرژی گرانبهایی تبدیل می‌شود.

از انسان چه به دست می‌آید؟

اگر فرض کنیم که یک انسان را در پروسه بازیافتی در کارتاژ قرار دهیم و یا او تصادفاً به داخل دستگاه سقوط کند، مواد زیر به دست می‌آید:

مواد معدنی = چهار درصد
گاز = چهار درصد
نفت = ۲۱/۷ درصد
آب مقطر = ۷۰/۳ درصد

از زباله تا طلای سیاه

بنابراین طبق عملیاتی که در کارتاژ صورت می‌گیرد در مدت ۳۰ دقیقه می‌توان صاحب انرژی حیاتی شد که در طبیعت حداقل ده و حداکثر ششصد میلیون سال برای به دست آوردن آن باید صبر و تاءمل به خرج داد.

نفت به عنوان یک ماده مهم برای ایجاد سوخت و انرژی، به چنان ارزشی دست یافته که به آن طلای سیاه می‌گویند و حال اگر از انواع زباله در ۳۰ دقیقه به نفت می‌توان دست یافت، پس گفتن این نکته که «از زباله می‌توان به طلا رسید» سخنی به گزاف نخواهد بود. ■

زباله	تبدیل پس از بازیافت
۵۰ کیلوگرم بطریهای پلاستیکی	۳۵ کیلوگرم نفت ـ ۸ کیلوگرم گاز ـ ۳ کیلوگرم کربن خالص ـ ۴ کیلوگرم آب
۵۰ کیلوگرم زباله و مواد زائد از نوع مایعات	۱۳ کیلوگرم نفت ـ ۴/۵ کیلوگرم گاز ـ ۲۸/۵ کیلوگرم آب ـ ۴ کیلوگرم کربن و مواد معدنی
۵۰ کیلوگرم لاستیک و مواد لاستیکی مانند چرخ اتومبیل و امثال آن	۲۲ کیلوگرم نفت ـ ۵ کیلوگرم گاز ـ ۲ کیلوگرم آب ـ ۲۱ کیلوگرم کربن و مواد معدنی
۵۰ کیلوگرم مواد روغنی سنگین مانند چربی‌های غذایی پس از شستشوی ظروف و امثال آن	۳۷ کیلوگرم نفت ـ ۸/۵ کیلوگرم گاز ـ ۴/۵ کیلوگرم کربن و مواد معدنی ـ بدون آب
۵۰ کیلوگرم مواد زائد پزشکی و زباله‌های بیمارستانی و بهداشتی	۳۲/۵ کیلوگرم نفت ـ ۵ کیلوگرم گاز ـ ۲/۵ کیلوگرم کربن و مواد معدنی ـ ۱۰ کیلوگرم آب
۵۰ کیلوگرم زباله از سلاخ‌خانه‌ها و بقایای حیوانات سربریده و لاشه‌های حیوانات	۱۹/۵ کیلوگرم نفت ـ ۲۵ کیلوگرم آب ـ ۳ کیلوگرم گاز ـ ۲/۵ کیلوگرم کربن و مواد معدنی

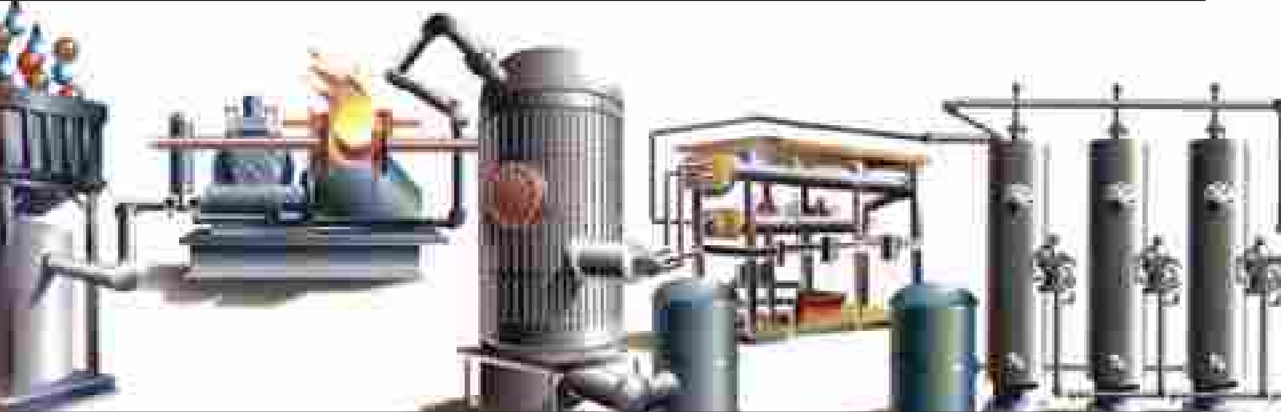

اگر می خواهی مشکلات خودت حل شوند، به دلهای دردمند دیگران تسلی و آرامش بده • والتز

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

از این پس علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۷-۱۴) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

خانه تکانی روحی با تفأل به دیوان حافظ

فرزانه صداقت

عشق یا عقل؟!

عشق یا عقل؟ احساس یا منطق؟ کدامیک را باید انتخاب کرد؟ این سؤال بارها به ذهن هر انسانی آمده و او را در بحر تفکر فرو برده است. استاد غزل با شهامت تمام فریاد برمی‌دارد: عشق...

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

چند آدم مثلاً منطقی و زرنگ می‌شناسید که به‌قول معروف یک پایشان همیشه توی چاله است؟ آدمهای حسابگر و منطق‌دان اطرافتان چرا اغلب سر از اشتباهات عجیب و غریب درمی‌آورند و سرگردانند و افراد پاکباز و بااحساس و ثابت قدم در این راه، همیشه منبسط خاطرند و آزاده؟

در ازل پرتو حُسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عرفا معتقدند هنگامی که خدا از روح خدا در آدم دمید، لمحه‌ای ذات اقدسش بر آدم متجلی گردید و عشق پیدا شد... و همه تکاپوی انسان برمبنای آن تجلی و رسیدن به آن است. اکنون آیا این هدف بدون طریق عشق امکان‌پذیر است؟ و راه حساب و کتاب و منطق انسانی ما را از مقصود دور نمی‌کند؟

> آدمهای حسابگر و منطق دان اطرافتان چرا اغلب سر از اشتباهات عجیب و غریب درمی آورند و سر گردانند و افراد پاکباز و بااحساس و ثابت قدم در این راه، همیشه منبسط خاطر ند و آزاده؟

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

پس یا به ندای درونی قلب خود گوش فرا دهید و راه شهود درپیش گیرید و کامیاب شوید یا به استدلال عقلانی و منطقی دل بسپارید و اما و چرا درپیش گیرید تا درمانده و خسته بر جای مانید... راه سومی وجود ندارد.

صائب تبریزی در این زمینه می‌فرماید:

با عقل گشتم هم‌نفس یک کوره راه از بی‌کسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

و مولانا نیز می‌فرماید:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

و شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی:

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

و برمی‌گردیم باز بر خوان حافظ:

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری

اشعار و تکلیف آنچنان روشن است که نگارنده فقط به بیان نکاتی چند بسنده می‌کند:

○- به همه چیز حتی اشیا و گیاهان به دیده محبت نگاه کنید تا ذرات آنها هم به شما پاسخ مثبت بدهند.

○- به هنگام ورود اتوماتیک افکار منفی (این نکته در پژوهش‌های علمی ثابت شده است که افکار منفی اتوماتیک به ذهن می‌آیند ولی باید دست افکار مثبت را بگیریم و به ذهن بیاوریم) مچ آنها را بگیرید و با جملات محبت‌آمیز و افکار مهرآمیز آنها را متبرک و تعویض کنید. مثل:

○به جای: همه چیز بر علیه من است. بگویید: هیچ چیز نمی‌تواند برعلیه من عمل کند، زیرا دنیا در پناه عشق الهی پدید آمده و من نیز در سایه محبت الهی قرار دارم.

○به جای: موقعیتم متزلزل است. بگویید: من در جایی هستم که باید باشم و از عشق و حمایت الهی برخوردارم.

○به جای: بعد از هر خنده گریه است. بگویید: شادمانی من کار خداست و در پرتو عشق الهی هرچه می‌خندم شادی‌ام عمیق‌تر و روزافزون می‌شود.

○- نصیحت معروف «عاقلانه عمل کن» عملاً اینطور جاافتاده که درست برخلاف تمایلات و احساسات و علاقه‌ات عمل کن زیرا معمولاً با «**پا بگذار روی احساست**» می‌آید. درحالی که خردمندانه آن است که احساسات لازم و علایق مربوط در آن عمل نواخته شود تا بهترین نتیجه حاصل آید.

○- طریق محبت و عشق الهی نیاز به عفو و اغماض دارد. بخشش خود و دیگران شما را به گشایش و بارش عشق الهی نزدیکتر می‌کند و به خاطر داشته باشید نیمی از بخشش یعنی دست برداشتن از سر موضوع!

○- عشق یعنی قلب مالامال از مهر بدون چشمداشت که عاری از هر قید و بندی برای خود و دیگران باشد در جهت نزدیکی به خودواقعی و آنچه که هستیم نه بلای «باید و نباید» و «اگر»های غیرقابل دسترس... مهر بدون چشمداشت اصیل و عمیق است و یکطرفه، که البته تجربه نشان داده چنین مهری صدچندان بازمی‌گردد. آن را امتحان کنید.

... و نکته آخر اینکه چرا عشق را همیشه با درد و سوز و گداز یکجا آورده‌اند. چه دردی بدتر از اینکه این عنصر ازلی و حیاتی نه‌تنها شناخته نشود، بلکه به سُخره گرفته شود... بنیانش را نمی‌بینند، به آتشش درنمی‌گیرند و به سوزش نمی‌میرند تا روح پذیرند... واسفا... و خوش به حال آنان که عشق را می‌بینند... خوشا آنان که دائم در صلاتند...

برای آنها که همیشه اهل حساب و کتابند و خوب بلدند که دو دوتا باید بشود چهارتا، نکات غریبی گفتیم، این بیت حافظ را نیز منحصراً برای آنان می‌گوییم:

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

■

مشاور تلفنی

فریبا جعفریان نمینی

دخترم را پنهان کرده‌ام

○○خانمی ۲۶ ساله، دیپلمه و شاغل هستم. سه سال پیش علی‌رغم تلاشهای فراوانی که برای ترک اعتیاد همسرم انجام دادم موفق به ترک دادن او نشدم و بالاجبار از او جدا شده و با تنها دخترم که در آن زمان دو سال داشت به خانه پدرم بازگشتم. هم‌اکنون با پسری ۳۸ ساله آشنا شده‌ام؛ وی با وجود اینکه می‌داند من

مشاور تحصیلی

چه رشته‌هایی را انتخاب کنم؟

زهراطرقیان

○در آزمونهای سراسری سال جاری شرکت کرده‌ام و در انتظار گرفتن کارنامه و برگه انتخاب رشته هستم. آن‌طور که شنیده‌ام ما می‌توانیم حدود صد رشته را در برگه انتخاب رشته گزینش کنیم. من و دوستانم واقعاً مانده‌ایم که چه رشته‌هایی را انتخاب کنیم، چون حدس می‌زنیم رتبه مناسبی که بتوانیم در رشته‌های روزانه و دلخواه خود قبول شویم کسب نمی‌کنیم. فکر می‌کنیم که در دوره‌های شبانه یا دانشگاههای غیرانتفاعی و پیام نور قبول شویم. حالا با توجه به این وضعیت ما می‌توانیم رشته‌های دلخواه و در دوره‌های روزانه را هم انتخاب کنیم. اصولاً چگونه رشته انتخاب کنیم؟

○○**ساکن تهران هستید؟**

○بله، همین جا درسم را به اتمام رسانده‌ام.

○○می‌توانید تمامی رشته‌های مورد علاقه‌تان را به ترتیب اولویت علاقه‌مندی انتخاب کنید چه دوره روزانه و چه شبانه. البته پس از گرفتن کارنامه معلوم می‌شود که مجاز به انتخاب رشته‌های روزانه هستید یا نه. اگر مجاز هستید رشته‌های مورد علاقه‌تان را در دانشگاههای مختلف تهران و سپس شهرستانها و استانهای مجاور استان تهران همانند قزوین، قم، سمنان، زنجان، استان مرکزی و... را انتخاب نموده و پس از آن رشته‌های موجود در

در اولین ملاقات، عکس دخترتان را به او نشان دهید و تاکید کنید که فرزندتان، «بخش باارزشی از وجود شماست»

بیوه هستم؛ اما به من پیشنهاد ازدواج داده است؛ اما بزرگترین مشکلم این است که هنوز به او نگفته‌ام که بچه دارم؛ و نمی‌دانم مناسب‌ترین زمان برای بازگو کردن این موضوع چه‌وقت می‌باشد؟

○**علت دیر مطرح کردن این موضوع چه بوده است؟**

○○واقعیتش این است که من نمی‌خواهم او را از خود برانم؛ فکر می‌کنم که اگر بعداز علاقمند شدنش، به او بگویم که فرزند دارم، شاید وجودش را بهتر پذیرا باشد.

○**نظر خانواده‌تان در این ارتباط چیست؟**

○○خانواده‌ام اطلاعی از این موضوع ندارند و من به توصیه یکی از دوستانم وجود دخترم را پنهان کردم.

○**شما قصد دارید فردی را به خود علاقمند کرده و بعد از مدتی به او بگویید که مادر هستید؟!** آیا این رفتار که در ابتدای دوران آشنایی موضوعی به این مهمی را از فرد مقابلتان پنهان کنید منطقی است؟ شما باید در اولین ملاقاتتان، به او می‌گفتید که بچه دارید. زیرا تاخیر در گفتن این واقعیت، به این معناست که احساس می‌کنید، حامل خبر بدی می‌باشید که باید با احتیاط به فرد مقابل گفته شود. اما واقعیت این است که دخترتان رازی تاریک و سنگین نیست که او را از فرد مقابل مخفی کنید. او بخش مهمی از زندگی‌تان است.

○○نگرانی من از این است که او اگر بداند دارای فرزند هستم، دیگر با من ازدواج نکند.

○در این ارتباط شما پیش‌داوری می‌کنید، زیرا هنوز خصوصیات طرف مقابلتان را به خوبی شناسایی نکرده‌اید و این محک خوبی برای شناسایی او می‌باشد. اما اگر این اتفاق هم بیفتد، یعنی او نخواهد با زنی که بچه دارد، ازدواج کند؛ در این صورت شما صرفه‌جویی زیادی در وقت خود کرده‌اید و با حذف این فرد از زندگی‌تان که قطعاً برای شما مناسب نبوده، خود را از رنج و اندوه دوباره نجات می‌دهید؛
و مطمئن باشید، مردی که به دلیل بچه‌دار بودن‌تان نمی‌خواهد با شما ازدواج کند، مسلماً برای شما و بچه‌تان مناسب نیست.
می‌دانم، نگرانید که وجود دخترتان، ارتباط شما را دچار مشکل کند و این نگرانی معقول است. پدر یا مادر بودن در شرایط معمول هم دشوار است، چه برسد به این‌که موضوع ازدواج مجدد مطرح باشد. اما هیچ زوجی بدون مساله نیستند. خواه این مساله فرزند حاصل از ازدواج قبلی باشد، یا فشارهای شغلی، مشکلات جسمی، خانوادگی و... پس بهتر است در اولین ملاقات، عکس دخترتان را به او نشان دهید و تاکید کنید که «فرزندتان بخش با ارزشی از وجود شماست» و مطمئن باشید که برای شما فردی مناسب است که هردوی شما را دوست داشته باشد.

■

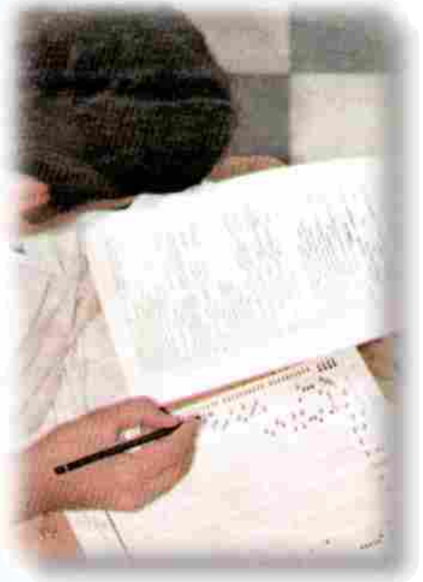

دانشگاههای شهرستانها و استانهای دورتر را با مشاوره و نظرخواهی از والدین و بررسی امکانات خوابگاهی و شهری و... انتخاب نمایید.

○پدر و مادرم موافق نیستند که من در شهرستانهای دیگر ادامه تحصیل بدهم، بنابراین فقط می‌توانم رشته‌های موجود در دانشگاههای تهران را گزینش کنم. البته در آزمونهای سراسری دانشگاه آزاد هم شرکت کرده‌ام و به احتمال زیاد در رشته دلخواهم قبول می‌شوم.

○○**ترجیح می‌دهید در رشته دلخواهتان قبول شوید چه دانشگاههای دولتی و چه غیردولتی؟**

○بله، فکر می‌کنم بایستی به رشته تحصیلی‌ام در دانشگاه علاقه‌مند باشم. دانشجویان خویشاوندم در این مورد با من صحبت کرده‌اند و از اینکه برخی از آنان در رشته‌ای درس می‌خوانند که اصولاً علاقه‌ای به آن ندارند و صرفاً خواسته‌اند نام دانشجو را یدک بکشند بسیار متأسفم، هرچند همانها هم به من گوشزد کرده‌اند که اشتباهشان را مرتکب نشوم.

○○در انتخاب رشته تحصیلی علاقه و گرایش شخصی بسیار مهم است و تنوع رشته‌های تحصیلی باعث گسترش علاقه‌مندی هم می‌شود و دانش‌پژوه مجبور نیست فقط در گزینش یک رشته بخصوص خلاصه شود. البته بهتر است در هنگام انتخاب رشته به جز عامل علاقه، استعداد و توانایی فردی، امکانات و موقعیت‌های خانوادگی و میزان جذب در بازار کار و... هم حتی‌المقدور مورد توجه قرار بگیرد.

■

مُشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

با ادعای همسرم چه کار کنم؟

خلاصه سؤال: در سال ۸۰ و پس از هفده سال زندگی و داشتن سه فرزند بنا به دلایلی همسرم مهریه‌اش را به اجرا گذاشت. پس از مراجعه به دادگاه و اعلام اینکه از نظر مادی در مضیقه هستم قرار شد که همسرم کلیه حقوق خود اعم از مهریه، نفقه معوقه و جاریه را از سهم‌الارثی که از پدرم به من رسیده بود دریافت نماید. مورد توافقی را در حضور قاضی مکتوب و امضا نمودم ولی متأسفانه چون رسمی نبود بنده به زندان رفتم. چند روزی مانده بود که سه ماه تمام شود با مراجعه همسرم به زندان به همراه مأمور در دفترخانه حاضر شده و همان مورد توافقی در حضور قاضی را اصطلاحاً محضری نمودیم. اینک همسرم اعلام می‌کند که کلیه ارثی که به من تعلق می‌گیرد متعلق به اوست. از طرفی چون هنگام مریضی پدرم کلیه سرمایه‌ام را برای ایشان هزینه کردم و باید هزینه زندگی و تحصیل فرزندانم را تأمین نمایم امیدم به همین سهم‌الارث می‌باشد.

با ادعای همسرم نمی‌دانم چه کنم. خواهشمندم راهنمایی‌ام کنید.

محمدعلی آخوندزاده ـ مشهد مقدس

مهریه یک طلب ممتاز است

خلاصه جواب:

مهریه، یک طلب ممتاز برای زن و یک دین مسلم برای مرد است که قانوناً مکلف به پرداخت آن می‌باشد. جنابعالی هم به موجب صورتجلسه دادگاه و هم سند رسمی تنظیم شده، ضمن اقرار و قبول بدهی خود متعهد گردیده‌اید که این دین را از محل سهم‌الارث بپردازید و این تعهد که ضمن سند رسمی هم صورت گرفته قطعاً لازم‌الاجرا بوده و به موجب قانون ثبت بدون مراجعه به محاکم نیز قابلیت اجرایی دارد. با این حال، عملاً و در مرحله اجرای این تعهد همسرتان باید اموال بجا مانده از آن مرحوم را شناسایی و سپس براساس سند رسمی توقیف آنها را بخواهد تا بتواند سهم‌الارث شما را از سایر ورثه تفکیک و صرفاً به مقدار طلب خود از آن برداشت نماید. چنانچه فتوکپی سند رسمی مزبور ارسال می‌گردید اظهارنظر دقیق‌تر امکان‌پذیر بود. شایسته این بود که جنابعالی دعوای اعسار از پرداخت یکجای مهریه مطرح می‌کردید تا موفق به تقسیط آن می‌شدید.

نسبت به آنچه هستید و می شوید مسوول باشید

گرمای سوزان شهریور ماه را با «**خوشه‌های خشم**»
اثر فناناپذیر **جان اشتین بک** تحمل نمائید

فئودور داستایوفسکی

تااینجا خواندیم که:

بعدازظهر گرم یکی از روزهای اوائل ژوئیه است. راسکلینکوف جوان دانشجویی که از عصبیت شدید توام با درد که زائیده فقر است رنج می برد، در یک بحران مالیخولیائی از خانه به قصد ملاقات با یک زن رباخوار خارج می شود. در برخورد با «النا» زن رباخوار مصمم می‌شود او را که به تصور او سمبل حرص و آز و وابسته به دنیای مادیگری است از بین ببرد و در این تصمیم یک طرفه خود را مظهری از دست انتقام اجتماع مجسم می کند و با این زمینه فکری خود را در کشتن پیرزن رباخوار محق می داند و عزم خود را جزم می کند.

برای رهائی از شر افکار پریشان به کافه پستی می‌رود و با شخصی «مارملادف» نام هم پیاله شده در تنهائی کسالت بار پیرمرد شریک می شود و با کمال تاءسف در می‌یابد که زن و دختر «مارملادف» از شدت فقر به گرداب روسپی گری در غلطیده اند اما این موضوع مانع نمی شود که از همدردی با وی خودداری کند. بالاخره روز موعود فرا می رسد و راسکلینکوف طی ماجرائی دهشتناک زن رباخوار و خواهر وی «الیزابت» را که سرزده و نابهنگام در مسیر اتفاق واقع شده با ضربات تبر از پای در می آورد و از این رهگذر دچار افکار پریشان و هراسناک شده، به بستر بیماری کشیده می شود و در یک حالت تب و هذیان ضربه‌ای به درب اطاقش می خورد، این دربان ساختمان است که ضمن دادن نامه‌ای به «راسکلینکوف» می گوید: این احضاریه از کلانتری برای او رسیده است. رازومیخین دوست دانشجوی وی سعی در بهبودی او دارد، اما راسکلینکوف در یک حالت هیستریک از خانه خارج شد، در رستورانی روزنامه هفته قبل را می خواهد تا ماجرای قتل را دنبال کند و در ضمن تفحص در روزنامه، «الکساندر» پلیس ارشد کلانتری را در کنار خود می یابد و با حالتی غیرعادی دستگاه پلیس را به مسخره می گیرد و با استناد به خود، الکساندر را مخاطب قرار می دهد: «باور می کنید من قاتل پیرزن و الیزابت باشم؟» الکساندر با نگاهی عجیب او را ورانداز می کند، و راسکلینکوف ادامه می دهد: «اعتراف کنید که شما این قسمت را باور کرده اید، آیا این تصور را ننموده اید؟» و سپس بطور غیرمنتظره‌ای خداحافظی می کند. در همین لحظه دوستش «رازومیخین» او را که درحال خروج از میخانه است، می یابد و یادآور می شود که او هنوز مریض است و باید استراحت کند. راسکلینکوف وقعی نمی گذارد، در همین زمان «مارملادف» براثر حادثه‌ای از بین می رود و راسکلینکوف مصمم می شود به دیدن «سونیا» دختر خودفروش «مارملادف» برود و رفت...

و اینک دنباله ماجرا:

فشرده یک کتاب
در یک ماه

جنایت و مکافات

چهارمین و آخرین قسمت

اثر فناناپذیر: داستایوفسکی

و اکنون، لحظه مکافات فرا رسیده است!

راسکلینکوف دژم و افسرده گفت:

- هیچ، «سونیا» وحشت نکن.

و مثل مردی که فکرش جای دیگری باشد زمزمه کرد: این به زحمتش نمی‌ارزد، حماقت است...

ناگاه به مخاطب خود نگاه کرد و گفت:

- برای چه آمده‌ام ترا آزار کنم؟ بلی برای چه؟ «سونیا» همیشه این پرسش را از خود کرده و می‌کنم...

دختر چشم‌ها را بر او انداخته با صدای متأثری گفت: آه چقدر شما رنج می‌برید!

- چیزی نیست!... «سونیا» موضوع از این قرار است. به خاطر داری که دیروز می‌خواستم به تو چه بگویم؟

«سونیا» با اضطراب منتظر بود.

- وقتی که از تو جدا شدم گفتم که شاید برای همیشه از تو وداع می‌کنم ولی اگر روز دیگر بیایم به تو خواهم گفت که... الیزابت را کی کشته است.

«سونیا» سراپا شروع به لرزیدن کرد.

- خوب به این جهت آمده‌ام.

«سونیا» با زحمت نفس می‌کشید. رنگش را بیش از پیش می‌باخت، پس از دقیقه‌ای خاموشی با حجب پرسید: - او را یافته‌اند؟

- نه، او را نیافته‌اند.

مرد متوجه دختر شده و با خیرگی عجیبی به او نگاه کرده و درحالی که لبخند ضعیفی بر لبانش موج می‌زد گفت: - حدس بزن.

«سونیا» احساس کرد مثل اینکه گرفتار تشنجی شده است. با لبخندی بچگانه پرسید: شما مرا... چرا اینطور مرا متوحش می‌کنی. «راسکلینکوف»، چشمانش را به او دوخته بود و مثل اینکه قدرت آن را نداشت که چشم از او بردارد، پاسخ داد:

- چون از این موضوع خبر دارم، معلوم می‌شود که من همه چیز را می‌دانم...، این الیزابت را... او نمی‌خواست بکشد... او را بدون تصمیم قبلی کشته است... او می‌خواست پیرزن را بکشد... وقتی که پیرزن تنها بود... به خانه او رفت، ولی در این اثنا «الیزابت» داخل اتاق شده... و او هنوز آنجا بوده... ناچار الیزابت را کشته است.

پس از این سخنان سکوت شومی برقرار گردید. مدت یک دقیقه هر دو به یکدیگر نگاه کردند. مرد جوان پرسید: پس تو نمی‌توانی حدس بزنی؟ حالت شخصی را داشت که بخواهد خود را از بالای مناره‌ای پرت کند. «سونیا» با صدایی که به زحمت تشخیص داده می‌شد زمزمه کرد: نه.

- خوب جستجو کن!...

راسکلینکوف هنگامی که این کلمات را ادا می‌کرد دوباره در درون خود احساس آن سردی و انجمادی را کرد که با آن آشنا بود. به «سونیا» نگاه کرد و ناگاه بر صورت او همان حالتی را حس کرد که هنگامی که با تبر روبروی «الیزابت» ایستاده بود در چهره آن زن بدبخت احساس کرده بود. صورت «سونیا» هم از وحشت وصف ناپذیری حکایت می‌کرد. او هم دستهای خود را به جلو دراز کرد و به سینه «راسکلینکوف» زد و او را اندکی به عقب راند و درحالی که نگاه ثابت خود را از او برنمی‌داشت کم‌کم از او دور شد وحشت او به مرد جوان تأثیر کرد. با حالت وحشت زده‌ای به دختر نگاه می‌کرد. بالاخره زمزمه کرد: حدس زدی؟

«سونیا» فریاد زد: پروردگارا!

سپس بی‌حال بر روی تختخواب افتاد و صورتش درمیان بالش فرو رفت. اما پس از لحظه‌ای با حرکت سریعی بلند شده به او نزدیک شد، دو دست او را گرفت و با انگشتان کوچک خود مثل گازانبر آنها را فشرد. نگاهی طولانی بر مرد جوان انداخت. آیا اشتباه نکرده است؟ باز به این قسمت امیدوار بود ولی هنوز به صورت راسکلینکوف نگاه نکرده بود که سوءظنی که از فکرش گذشته بود به یقین تبدیل گردید. مرد با صدای شکایت‌آمیزی تمنا کرد:

- بس است، «سونیا». بس است! مرا نجات بده!

این واقعه برخلاف تمام پیش‌بینی‌های او بود زیرا او نمی‌خواست اینطور به جنایت خود اعتراف کند.

«سونیا» بدون آنکه خودش بفهمد برای چه این کار را می‌کند در برابر «راسکلینکوف» به‌زانو افتاد:

- شما خود را نابود کرده‌اید.

سپس ناگاه برخاسته، «راسکلینکوف» را در آغوش کشید و زار زار گریستن گرفت. «راسکلینکوف» حس می‌کرد که تحت تأثیر احساسی که مدتی بود با

ما برای شما یک رمان را خلاصه کرده‌ایم

تلخیص و نگارش:
نعمت‌الله اکبر (شاه‌قدمی)

آن آشنا شده روحش ضعیف می‌شود، کوشش نکرد با این احساس مبارزه کند. دو قطره اشک از چشمانش غلطیده به مژگانش آویزان گردید:

ـ پس «سونیا» مرا ترک نخواهی کرد؟

ـ آه نه، اکنون چه باید کرد! با هم! با هم.

این کلمات را با نوعی آشفتگی تکرار می‌کرد، دوباره جوان را در آغوش گرفت:

ـ من با تو به زندان خواهم آمد.

ـ «سونیا» شاید من هنوز میل نداشته باشم به زندان بروم!

«سونیا» به سرعت چشمها را متوجه او کرد. تا آن وقت جز ترحم زیادی نسبت به مردی بدبخت چیزی احساس نکرده بود. این گفتار و لحن آن به خاطر دختر جوان آورد که این مرد بدبخت قاتل است.

ـ تو گرسنه بودی؟ می‌خواستی به مادرت کمک کنی؟ بله؟

ـ «سونیا» میدانی چه می‌خواهم بگویم؟

درحالی که بر هر کلمه‌ای تکیه می‌کرد و در نگاهش که حکایت از راست‌گویی او داشت چیزی معماآمیز وجود داشت، ادامه داد:

ـ اگر فقط به واسطه احتیاج مرتکب قتل شده بودم، اکنون خوشبخت می‌بودم! این را بدان.

مرد جوان مدت یک ثانیه گرفتار حساسیت جدیدی گردید:

ـ «سونیا» دقت کن، من آدم بدطینتی هستم، آدم بی‌غیرت... و پستی هستم. چرا آمدم؟! هرگز این عمل را به خود نخواهم بخشید.

سونیا گفت: نه، نه، خوب کردی آمدی! بهتر است من همه چیز را بدانم، خیلی بهتر است!

«راسکلینکوف» به طرز دردناکی به او نگاه کرد: می‌خواستم ناپلئون بشوم. از این جهت قتل کردم. خوب موضوع را فهمیدی؟

«سونیا» با صدایی محجوب و به سادگی جواب داد: نه... اما حرف بزن، حرف بزن، همه چیز را خواهم فهمید.

ـ خواهی فهمید! خیلی خوب، خواهیم دید!

«راسکلینکوف» فکر خود را جمع کرد: موضوع این است که روزی این سؤال را از خودم کردم: اگر ناپلئون جای من بود، اگر برای شروع کارهایش تصرف تولن یا مصر یا عبور از کوههای ابیض را لازم نداشت، بلکه به جای این فتوحات درخشان برای تأمین آتیه خود، خود را در برابر انجام قتلی می‌دید، آیا از فکر قتل پیرزنی و دزدیدن سه هزار روبل اکراه داشت؟ آیا به خود می‌گفت که این عمل مخالف حیثیت و خیلی... جنایت‌آمیز است؟ بدون کمترین قیدی جلو می‌رفت. نفوذ ناپلئون سراسر وجود مرا گرفته بود. این به نظر تو مضحک است؟! حق داری «سونیا».

دختر به هیچ‌وجه احساس تمایل به خنده نمی‌نمود. با صدایی محجوبانه گفت: واضح... و بدون مثال زدن برای من بگویید.

«راسکلینکوف» کوفته و بی‌حال به نظر می‌رسید. درمانده، سر را پایین انداخت. زن بدبخت با صدای ترحم‌انگیزی گفت:

ـ آه اینطور نیست! آیا ممکن است؟ نه، باید موضوع دیگری باشد.

ـ تو تصور می‌کنی که موضوع دیگری هست! مع‌هذا حقیقت را به تو گفتم.

ـ حقیقت! آه! پروردگارا!

ـ «سونیا» با تمام این من جز حشره کثیف، پست و مضری را نکشته‌ام.

ـ این حشره کثیف یک انسان بود.

چشمان «راسکلینکوف» برق تب‌آلودی داشتند، لبخند مظفرانه‌ای برلبانش نقش بسته بود، ناگاه سر را بلند کرد:

ـ مردی خودپسند، حسود، بدجنس، کینه‌جو و مستعد جنون تصور کن، خارج از حد عصبانی بودم، می‌توانستم تحصیلاتم را ادامه بدهم، درسهایی می‌دادم که برای هر جلسه آنها پنجاه کوپک می‌گرفتم، آن وقت مانند عنکبوتی که در گوشه‌ای بماند در اتاقم ماندم. اتاق مرا دیده‌ای، آنجا آمده‌ای، سونیا می‌دانی که در اتاقهای کوتاه و تنگ قلب انسان خفه می‌شود؟

دوست داشتم بر روی نیمکت دراز بکشم و در افکار رؤیایی فرو روم، فایده‌ای ندارد که بگویم خیالات من چه بوده. آنگاه شروع به فکر کردن نمودم. نه، اینطور نیست! قضایا را آنطور که هست حکایت نمی‌کنم، ملاحظه می‌کنی؟ همیشه از خود سؤال می‌کردم در صورتی که می‌دانی دیگران احمق هستند چرا نمی‌خواهی از آنها عاقل‌تر باشی؟ بعد فهمیدم که اگر انسان بخواهد منتظر وقتی شود که تمام اشخاص عاقل شوند، باید صبر زیادی داشته باشد. بعدها خودم را قانع کردم که آن زمان هم فرا نخواهد رسید و مردم تغییر نخواهند کرد و هر کس بخواهد آنها را عوض کند وقتش را تلف کرده است. بلی، اینطور است. این قانون آنهاست... «سونیا»، اکنون می‌دانم درمیان آنها آن کس فرمانروا است که هوشی قوی دارد. به نظر آنها حق به جانب کسی است که زیاد جرأت نشان دهد. کسی که آنها را تحقیر کند مورد احترامشان واقع می‌شود! این وضع بوده و همیشه خواهد بود! برای اینکه کسی متوجه آن نگردد باید کور باشد آن‌وقت خود را مجاب کردم که قدرت داده نمی‌شود مگر به کسی که برای به دست آوردن آن خود را پایین بیاورد. اصل موضوع اینجاست؛ باید جسارت داشت. از روزی که این حقیقت در نظرم مثل آفتاب روشن شد خواستم جسارت کنم و مرتکب قتل شدم.

ـ آه، ساکت شوید. شما از خدا دور شده‌اید، او شما را تسلیم شیطان نموده.

ـ راستی «سونیا» وقتی که این افکار در تاریکی به سراغ من می‌آمدند، شیطان مرا وسوسه می‌کرده است.

ـ ساکت شوید، نخندید، بی‌دین.

ـ ساکت شو «سونیا»، اگر قرار بود از سر شروع کنم شاید دیگر به این کار دست نمی‌زدم، اما آن وقت عجله داشتم بدانم آیا مثل دیگران حشره‌ای هستم یا به تمام معنای کلمه یک مرد هستم، می‌خواستم بدانم آیا نیروی آن را دارم که از مانع عبور کنم، آیا مخلوق لرزانی هستم یا حق آن را دارم که...

«سونیا» بهت‌زده فریاد زد: حق کشتن را؟

ـ «سونیا» حرفهای مرا قطع نکن. فقط می‌خواستم موضوعی را به تو ثابت کنم و آن اینکه شیطان مرا به خانه پیرزن راهنمایی کرد و بعد به من فهماند که حق رفتن به آنجا را نداشتم زیرا من هم حشره‌ای مثل دیگران هستم. نه بیش و نه کم. شیطان مرا مسخره کرد، اینک به خانه تو آمده‌ام. اگر من حشره‌ای نبودم به اینجا می‌آمدم؟ گوش کن، وقتی که به خانه پیرزن رفتم می‌خواستم تجربه‌ای بکنم... این را بدان!

ـ شما کشته‌اید!... کشته‌اید!

ـ اما چطور کشته‌ام؟ مگر این‌طور می‌کشند؟ وقتی که کسی می‌رود یک نفر را بکشد، آیا آنطور که من رفتار کردم، رفتار می‌کند؟ روزی تمام جزئیات را برای تو شرح خواهم داد... آیا من پیرزن را کشتم؟ نه، خودم را کشتم، خودم را نابود کردم... اما پیرزن به وسیله شیطان کشته شد، نه به وسیله من... ناگهان با صدای تأثرانگیزی فریاد زد: بس است بس! مرا رها کن! رها کن.

«راسکلینکوف» آرنج‌ها را به زانو گذاشته و به طرز تشنج‌آمیزی سر را در میان دو دست می‌فشرد.

«سونیا» با ناله گفت: چه رنجی...

و چشم به «راسکلینکوف» انداخت، او نبود!...

○

«راسکلینکوف» در کنار رودخانه راه می‌رفت، دیگر راه زیادی در پیش نداشت، اما وقتی که به پل رسید، لحظه‌ای توقف کرد و فوراً به سوی بازار «کاه» رفت. فکر می‌کرد: «هشت روز یا یک ماه دیگر از روی این پل عبور خواهیم کرد. یکی از درشکه‌های زندان مرا جایی خواهد برد. آن‌وقت با چه نظری به رودخانه نگاه خواهم کرد. در آن لحظه احساسها و افکار من چگونه خواهد بود.». میدان «کاه‌فروشها» پر از جمعیت بود. «راسکلینکوف» از این شلوغی خیلی بدش آمد. مع‌هذا به طرفی می‌رفت که جمعیت انبوه‌تر بود. حاضر بود تنهایی را به هر قیمتی بخرد. ناگاه کلمات «سونیا» را به خاطر آورد:

«برو سر چهارراه، به مردم سلام کن، زمینی را که با گناهت ملوث کرده‌ای ببوس و با صدای بلند رو به مردم بگو من قاتل هستم!». تأثر شدیدی بر او مسلط گردید و چشم‌هایش پر از اشک شد. در وسط میدان زانو زد و تا زمین خم شد. با خوشحالی زمین گل‌آلود را بوسید، پس از برخاستن دوباره زانو زد پسری که پهلوی او ایستاده بود گفت: یارو، زیادی زده است.

این صحبت موجب قهقهه خنده اطرافیان شد. مردی که مشروب نوشیده بود گفت: او به زیارت بیت‌المقدس می‌رود، بدین وسیله از بچه‌ها و میهن

بقیه در صفحه ۳۶

آنچه را هست بگیرید، تا آنچه را باید باشد، بدهید.

دکتر هـ. انصاری

ماجراهای
خواستگاری

از: کورش کاشانی

حدس و گمانم اشتباه از آب درآمد

امان از دست مادرم!! دیگر همه خبر داشتند در خانه ما دختر دم‌بختی است که می‌خواهد شوهر کند چون مادر با اینکه فایده‌ای هم نداشت به هر کس که می‌رسید این موضوع را می‌گفت. هر وقت هم به این کارش اعتراض می‌کردم در جوابم با اخم می‌گفت:

- خلاف شرع که نمی‌کنم. خود پیغمبر هم گفته هر وقت دختر دم‌بخت داشتید اعلام کنید.

گاهی حسابی کلافه می‌شدم، زیرا همه اهل محل می‌دانستند که من درسم تمام شده، سر کار می‌روم و وقت آن رسیده که شوهر کنم. مادرم به این دلیل که خودش در سن بالا ازدواج کرده بود فکر می‌کرد اگر سن من بالا برود ممکن است مشکل‌پسندتر شده و اصلاً شوهر گیرم نیاید. اما واقعیت این بود که دلش می‌خواست عروسی من را هرچه زودتر ببیند و نوه‌دار شود. نمی‌دانست با این کارش چقدر من را اذیت می‌کند.

خلاصه هر کس پسری را می‌شناخت، بدون توجه به جوانب امر به خواستگاری من می‌فرستاد و مادر هر روز که قرار بود خواستگاری بیاید، حسابی ذوق می‌کرد. انگار همه انرژی جوانی‌اش برمی‌گشت. خانه را تمیز می‌کرد، به گلها آب می‌داد و حسابی به سر و وضع زندگی می‌رسید.

اما وقتی خواستگارها می‌رفتند، خموده و رنجور می‌شد. زیرا می‌دانست که یا من آنها را نپسندیده‌ام یا آنها مرا. پدرم اهمیتی به هیچ‌کدام از این موارد نمی‌داد. او مرد آرامی بود که فکر می‌کرد هیچ وقت برای شوهر کردن دیر نمی‌شود. شاید هم حق با او بود. بالاخره بعد از این همه رفت و آمدها، منوچهر که از بستگان دور شوهرخاله‌ام بود، به خواستگاری‌ام آمد. با اینکه خاله سوسن چندان علاقه‌ای به معرفی ما دوتا به هم نداشت، ولی به خاطر آه و ناله‌های مادرم دلش می‌خواست کاری در حق خواهرش بکند که دیگر عذر و بهانه‌ای وجود نداشته باشد. خاله تا حد زیادی مطمئن بود که منوچهر مرا نمی‌پسندد. چون پسر هنرمندی بود و دلش می‌خواست همسر آینده‌اش هم اهل هنر باشد. درحالی که ما خیلی ساده‌تر از این حرفها بودیم و من هم به عنوان یک کارمند ساده بانک به غیر از پیشرفت در کار و گرفتن وام و... به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

به هرحال منوچهر آمد. مراسم خواستگاری را حسابی یاد گرفته بودم و از دوتا کلمه حرفی که رد و بدل می‌شد می‌فهمیدم طرف مقابل مرا پسندیده یا نه؟ اما مادرم همیشه امیدهای واهی داشت. وقتی منوچهر از من خداحافظی کرد، گفتم:

-امیدوارم همسر ایده‌آلتان را هرچه زودتر پیدا کنید.

هاج و واج نگاهم می‌کرد. انگار حرف غیرمعقولی زده بودم. من خوب می‌دانستم که منوچهر مرا نپسندیده، اما فردای آن روز مادر منوچهر تلفن کرد و درعین ناباوری از مادرم خواست اجازه بدهد من با پسرش بیشتر صحبت کنم. این اولین باری بود که حدس و گمانم اشتباه از آب درمی‌آمد. مانده بودم معطل که چه بکنم. هرچه التماس کردم که مادر جواب رد به آنها بدهد قبول نکرد. اصلاً آن پسر یک سروگردن از من بالاتر بود.

رک و پوست‌کنده برای منوچهر تعریف کردم که مادرم چقدر دوست دارد من هرچه زودتر شوهر کنم و تلفن‌های او می‌تواند هزار امید واهی را در دل بیچاره مادرم زنده کند

بالاخره با یک احساس بد برای اولین بار با منوچهر بیرون رفتم. او برخلاف من اعتماد به نفس خوبی داشت. شروع کرد تعریف کردن از کارش و برنامه‌هایی که در آینده دارد. هرچه بیشتر می‌گفت بیشتر لجم می‌گرفت. انگار داشت همه موفقیت‌هایش را به رخ من می‌کشید. یکدفعه رک و پوست‌کنده گفتم:

- شما هنرمند قابلی هستید و آینده درخشانی در پیش رویتان است، اما من یک کارمند ساده‌ام و نمی‌توانم در این مسیر به شما کمکی بکنم، چون بلندپروازی ندارم و دنبال یک آرامش نسبی هستم، بنابراین شما باید بروید دنبال یک دختر دیگر...

منوچهر یکدفعه دست و پایش را گم کرد. سعی کرد حرفهایش را پس بگیرد. اما به نظر من کار بیهوده‌ای بود و می‌دانستم که من به درد چنین مردی نمی‌خورم. به همین دلیل وقتی به خانه آمدم به مادر گفتم که قضیه را کاملاً منتفی بداند.

چند روز بعد خود منوچهر دوباره تلفن کرد و از مادر خواست که اجازه بدهد با من صحبت کند. مادر قند توی دلش آب شده بود، چرا که برای اولین بار می‌دید یک نفر علاقه ویژه‌ای به دخترش پیدا کرده. درحالی که موقعیت بسیار خوبی هم دارد.

به اصرار مادر با او صحبت کردم. دلم نمی‌خواست ماجرا بیش از این ادامه پیدا کند. من هرگز بلندپرواز نبوده و دنبال شوهر آنچنانی هم نمی‌گشتم. رک و پوست‌کنده برای منوچهر تعریف کردم که مادرم چقدر دوست دارد من هرچه زودتر شوهر کنم و تلفن‌های او می‌تواند هزار امید واهی را در دل مادر بیچاره‌ام زنده کند.

منوچهر که خوب به حرفهایم گوش می‌داد، در انتها گفت:

- اما من مصمم هستم با شما ازدواج کنم، چون شما اولین دختری هستید که درعین تواضع، اعتماد به نفس زندگی کردن کنار یک هنرمند را دارید.

فردای آن روز برای ادامه صحبت با منوچهر مجبور شدم کمی زودتر از بانک بیرون بیایم. او سعی کرد مرا متقاعد کند که می‌توانم همسر خوبی برای او باشم. همچنین تعریف کرد که قبل از من به خواستگاری دخترهای زیادی رفته و اینکه همه آنها یا آنقدر شیفته جاه و مقام بودند که بی‌قید و شرط حاضر می‌شدند با او ازدواج کنند و یا آنقدر خودشیفته و خودخواه بودند که تنها به خاطر استفاده ابزاری قبول می‌کردند با او عروسی کنند.

کم‌کم رفت و آمدهای ما منجر به ایجاد یک عشق و علاقه خاص شد تا جایی که سرانجام در یک روز سرد زمستانی مراسم عروسیمان را برگزار کردیم.

درحالی که مادرم در پوست خود نمی‌گنجید و خاله سوسن هم هنوز درحالت بهت به سر می‌برد، من دل‌نگران آینده بودم که چطور می‌توانم کنار یک مرد مشهور زندگی کنم.

اکنون که حدود پانزده سال از روز اول خواستگاری ما می‌گذرد، مادر هنوز در قید حیات است و من و منوچهر هم خوب و بد زندگی را کنار یکدیگر تجربه کرده‌ایم. در این مدت او به من شور زندگی داد و من به او آرامش...

■

زن آمریکایی من!

از : راشین مختاری

احساس غریبی می‌کردم. هیچ کس نبود. در ۲۴ سالگی یکدفعه احساس کردم خیلی تنها هستم. یک اتفاق ساده، زندگی من را در مسیری انداخت که جز تنهایی و رخوت نتیجه‌ای نداشت.

روزی که مادرم تصمیم گرفت فرم تقاضای اقامت آمریکا را پر کند، بیشتر شبیه به یک شوخی بود. مادر شغل خوبی داشت. پدرم چند وقتی بود که بازنشسته شده بود. خواهرم از خیلی سال قبل با همسرش به خارج از کشور رفته بودند و دل ما به تابستانهایی خوش بود که خواهرم همراه دو بچه شیطان و شیرین زبانش به ایران می‌آمد...

سربازی‌ام را رفته بودم و در یک کارگاه کار می‌کردم. همگی در آرامش بودیم. زندگی ساده و توأم با شادی و خوشی داشتیم. نمی‌دانم از کجا فکر پر کردن آن فرم به ذهن مادرم رسید. با شوخی گفتم:

ـ این همه آدم توی دنیا این فرم را پر می‌کنند. خوب است شانس بزند و فرم شما مورد قبول قرار بگیرد.

و این قضیه واقعاً شانس بود، اما نه برای من! چند ماه بعد خبر رسید که مادر و پدر من جزو کسانی هستند که فرمهای آنها مورد قبول قرار گرفته است. اول همگی خوشحال شدیم. خاله‌ها و دایی‌هایم همگی آمریکا بودند و مادر با این تصور که می‌تواند به‌راحتی کنار آنها زندگی کند، خوشحال بود. همه کارها داشت آرام، آرام انجام می‌شد.

تصمیم گرفتند خانه را بفروشند و آپارتمان کوچکی برای من بخرند. مادر از کارش بازخرید شد و کم‌کم چمدانها را بستند. نمی‌دانم چرا اینقدر مطمئن بودم که دیر یا زود من هم کنار آنها خواهم بود. از رفتنشان اصلاً ناراحت نبودم. همه می‌گفتند، هزار راه هست که من هم بتوانم بعد از آنها به آمریکا بروم. عجیب بود، چون حتی علاقه‌ای به زندگی کردن در آنجا نداشتم. از طرف دیگر می‌دانستم که مادرم دیگر آنجا تنها نیست و کلی فامیل و دوست و آشنا کنارش هستند. خواهرم هم تصمیم گرفت به آمریکا مهاجرت کند. او چون اقامت کانادا را داشت به‌راحتی می‌توانست این کار را انجام بدهد.

خلاصه، همه رفتند و من یک روز، وقتی از فرودگاه برگشتم، احساس کردم بدجوری دور و برم خالی شده است. توی آن خانه کوچک احساس غریبی کردم. نیم بیشتر وسایل فروخته شده بود و فقط چند تکه وسیله باقی مانده بود تا من بتوانم زندگی را با آنها سر کنم. چند روز اول، مرتب از آنجا خبر می‌رسید. مادر و پدرم دور و برشان حسابی شلوغ بود. تلفن‌هایشان خوشحالم می‌کرد. اما کم‌کم رخوت و تنهایی به جانم افتاد. آسان نبود. هیچ کس نبود که برایش درددل کنم. چند فامیلی هم که بودند اصلاً با آنها احساس راحتی نمی‌کردم. خیلی زودتر از حدی که تصور می‌کردم، دلم برایشان تنگ شد و نتوانستم این دلتنگی را کتمان کنم.

زندگی در آمریکا برای آنها هم سخت شده بود. مادر می‌گفت همه مشغول کار هستند و کسی فرصت ندارد به دیگری سر بزند. پدرم با آن سن و سال مجبور شده بود دوباره کار کند. از طرفی هیچ کس چنین شجاعتی نداشت که حرف از برگشتن بزند. مادر می‌گفت، کم‌کم دارند عادت می‌کنند و من هم امید داشتم که خودم هم کم‌کم به این وضع عادت کنم، اما این موضوع چیزی نیست که آدم بتواند به آن عادت کند.

سه سال گذشت. دیگر برایم قطعی شده بود که من نمی‌توانم به آمریکا بروم و ماندگار هستم. دوستان و بستگان اصرار داشتند که عروسی کنم. خودم هم فکر می‌کردم تنها با تشکیل خانواده می‌توانم از دست این تنهایی خلاص شوم. برای همین پذیرفتم.

همکارهایم دخترهایی را معرفی می‌کردند. زنهای همسایه آستین بالا زده بودند و خلاصه کلی خواستگاری رفتم تا بالاخره قرعه به نام «نسترن» افتاد. دختر ساده‌ای بود، اما به دلم نشست. کارمند یک اداره دولتی بود. شور زندگی داشت و می‌دانستم کنار او می‌توانم زندگی راحتی داشته باشم. چند جلسه‌ای با هم صحبت کردیم و بالاخره هر دو به توافق رسیدیم.

نسترن از زندگی من چیز زیادی نمی‌دانست، فقط در این حد که خانواده‌ام آمریکا هستند و اینجا تنها زندگی می‌کنم. مراسم عقد و عروسی برگزار شد. این نقطه وصل من به یک زندگی پرشور و نشاط بود. طبق معمول هر سال فرم درخواست اقامت در آمریکا را پر می‌کردم. هر چند که یقین داشتم علاقه‌ای به رفتن ندارم. گاهی هم مادرم از آنجا فرم را پر می‌کرد. اهمیتی نمی‌دادم که چه اتفاقی خواهد افتاد. چون می‌دانستم که من علاقه‌ای به رفتن ندارم، ولی مادرم خیلی دوست داشت من هم کنارش باشم. زن بیچاره فکر می‌کرد تمام تنهایی‌ها و احساس غربتش به این خاطر است که من کنارش نیستم.

به خاطر نرفتن به آمریکا از همسرم جدا شدم!

درحالی که می‌دانستم اگر همه دور هم جمع باشند، باز هوا و فضای آن شهر برای او غریبه است. همسایه‌ها با گشاده‌رویی به او نگاه نمی‌کنند و بقال و قصاب محل صبح به او سلام نمی‌کنند، اما نمی‌خواستم نمک روی زخمش بپاشم. برای همین اعتراضی نمی‌کردم. درست سه ماه از عروسی ما می‌گذشت که خبر رسید اسم من هم درآمده است. شوکه شدم. حالا باید محترمانه به مادر می‌گفتم که من نمی‌خواهم بیایم. غافل از این بودم که نسترن بیش از مادرم اصرار به رفتن ما دارد. به او گفتم، که اصلاً حرفش را نزند، اما او حاضر نبود چنین موقعیتی را از دست بدهد. اولش به نظرم موضوع جدی نمی‌آمد. تازه سه ماه بود که داشتیم با هم زندگی می‌کردیم. باورکردنی نبود، اما نسترن عشق عجیبی برای رفتن داشت. حتی خانواده من هم اصرار داشتند که لگد به بخت خودم نزنم!! به خودم که آمدم دیدم، موضوع بسیار جدی‌تر از آن شده که تصور می‌کردم. آنها اصلاً حاضر نبودند به حرف من گوش بدهند.

نسترن درحال تکمیل مدارک بود و من درعین ناباوری به او نگاه می‌کردم. خشم غریبی در من ایجاد شده بود. انتظار داشتم، همسرم شرایط روحی مرا درک کند. در تمام آن سالها تنهایی را در مملکت خودم تحمل کرده بودم که گرفتار غربت نشوم و حالا زنی که فقط سه ماه وارد زندگی من شده بود، داشت مجبورم می‌کرد این کار را بکنم!

خسته بودم. هر روز صبح جنگ و جدال داشتیم. بالاخره یک روز همه فرمها و مدارک را ریختم توی سطل آشغال و به نسترن گفتم، اگر می‌خواهد با من زندگی کند باید در همین مملکت بماند.

این رفتار من آنقدر به نظرش غیرعادی آمد که قهر کرد و رفت خانه پدرش... هنوز زمان زیادی از ازدواج ما نمی‌گذشت که من سخت دلباخته او باشم و یا به حضورش در خانه عادت کرده باشم. از طرف دیگر حس بدی نسبت به او پیدا کرده بودم. مدام تصور می‌کردم با زنی ازدواج کردم که عاشق خارج رفتن است و در همین ابتدای زندگی به خاطر یک اختلاف‌نظر، زندگی را رها کرده است.

دلسردی بدی در من ایجاد شده بود. اصلاً نمی‌توانستم او را ببخشم. برای همین به سراغ او نرفتم. یکی، دو بار پدرزنم با من تماس گرفت و تهدیدم کرد که طلاق دخترش را می‌گیرد. خنده‌دار بود. هنوز زندگی ما شروع نشده بود که بخواهد ختم شود، اما انگار آنها هم متوجه شده بودند که من داماد ایده‌آلی برایشان نیستم. به همین علت حاضر نبودند کوتاه بیایند.

زندگی ما قبل از قوام گرفتن از هم پاشید. یک روز احضاریه دادگاه به دستم رسید. خیلی تعجب کردم، اما نخواستم مخالفتی کنم. مسیر زندگی من با نسترن خیلی فرق دارد. او هنوز گرفتار سراب آن سوی آبها است، ولی من می‌خواهم بمانم.

امروز به دادگاه آمدیم تا طلاق توافقی بگیریم. نمی‌دانم از این پس با تنهایی خودم چگونه سر کنم!!... ■

زیبایی اگر با فضیلتی همراه نباشد گلی است بی‌رنگ و بو ● گوته

راهحلهایی برای تردید مادران امروز

بهترین زمان آغاز غذای جامد کودک

این شماره: تغذیه کودک ۶ تا ۷ ماهه

از: کاوه صادقی

همانگونه که استحضار دارید از هفته پیش و به دنبال سؤالهای پرشمار شما خوانندگان گرامی در ارتباط با تغذیه کودک و مسائل پیرامون آن، یک صفحه را به این امر اختصاص داده و قصد آن داریم که جدیدترین یافته‌های علمی را در زمینه تغذیه نوزاد از ابتدای تولد به بعد دراختیارتان قرار دهیم.

در شماره قبل روشهای مؤثر در جهت افزایش شیر مادران و عادت غذایی نوزادان و همچنین راههای تشخیص و تعیین میزان غذای موردنیاز نوزاد را از ۱ تا ۳ ماهگی بررسی نمودیم.

و اینک ادامه این راه پرفراز و نشیب...

پزشکان آمریکایی چه می گویند؟

در دوران ۶ ماهگی بسته به عواملی چون میل و خواسته شما، آمادگی کودک و صدالبته نظر پزشک می‌توانید به‌تدریج غذاهای جامد را به کودک خود معرفی کرده و آن را به وعده‌های غذایی او اضافه کنید.

آدکامی جامعه پزشکی اطفال در آمریکا اخیراً پیشنهاد کرده که از ۶ ماهگی به بعد می‌تواند دوران خوبی برای معرفی غذاهای جامد به کودک باشد. اما نکته مهم این است که مسلماً کودک شما تا به حال فقط از شیر مادر تغذیه نموده و به آن نیز عادت کرده است و کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد اگر هنگام معرفی غذاهای جامد از خوردن این غذاها امتناع ورزد و یا به آنها علاقه‌ای نشان ندهد. زیرا این قبیل غذاها برای او کاملاً ناآشنا بوده و کودک حتی طرز استفاده و خوردن غذاهای جامد را هم یاد نگرفته است. بنابراین نمی‌توان از کودک انتظار داشت که از همان ابتدا به راحتی غذاها را بخورد و این کار تنها با گذشت زمان و البته صبر و طاقت شما صورت خواهد گرفت.

علائم آمادگی کودک برای خوردن غذاهای جامد

ممکن است در ابتدای معرفی غذاهای جامد به کودک خود از طرف دوستان و اطرافیان پیشنهادهای مختلفی را در مورد غذاهای متنوع بشنوید. در ضمن ذکر این نکته خالی از لطف نیست که اغلب مادران امروز، در گذشته یک کودک بوده و یقیناً در آن دوران نیز والدین به آنها غذاهای جامد همچون شیربرنج یا فرنی می‌دادند و خوراندن این قبیل غذاها به کودک موضوع عجیبی نبوده است و امروزه نیز تعدادی از مادران به این مساءله ایمان پیدا کرده‌اند که وقتی کودکشان در ۳ ماهگی از غلات و حبوبات استفاده می‌کند به‌راحتی می‌خوابد. ولی به هرحال ما توصیه می‌کنیم که قبل از خوراندن هر نوع ماده غذایی به نوزاد خود حتماً با پزشک مشورت کنید زیرا او به شما خواهد گفت که معمولاً بچه‌ها در این سنین به چه نوع غذاهایی علاقه دارند و از چه نوع غذاهایی نیز خوششان نمی‌آید.

سؤالی که معمولاً برای مادران در این مقطع پیش می‌آید این است که از چه طریقی باید متوجه آمادگی کودک برای پذیرش غذاهای جامد بشوند که دقت به نکات زیر می‌تواند راهنمای خوبی برای شما باشد:

آیا عکس العمل های غیرارادی زبان مانند پرتاب کردن آن به کلی از بین رفته یا هنوز مقداری از آن باقی مانده؟

درحقیقت این عکس العمل غیرارادی زبان باعث جلوگیری از ورود اشیا خارجی به دهان کودک می‌شود که حتی ممکن است با خفگی او نیز همراه باشد. همچنین این عمل می‌تواند باعث پس دادن غذا به بیرون از دهان نیز بشود.

✓آیا عضلات گردن کودک شما قوی و محکم شده و کودک می‌تواند بدون کمک دیگران گردن خود را صاف نگه دارد؟

✓آیا کودکتان به غذا علاقه نشان می‌دهد؟

معمولاً کودکی که در سن ۶ ماهگی به هنگام صرف غذا دیگران با دقت زیاد به غذاها نگاه می‌کند و گاهی هم به سوی آن چنگ می‌زند، به‌طور واضح آمادگی برای شروع مصرف غذاهای جامد و ایجاد تغییراتی در برنامه غذایی خود را دارد.

دلایلی هم برای به تأخیر انداختن معرفی غذاهای جامد به کودک وجود دارند که عبارتند از: اگر در خانواده خود سابقه حساسیت به نوع خاصی از غذاها را دارید به احتمال زیاد کودکتان نیز همان حساسیتها را خواهد داشت. پس بهتر است کمی صبر کنید تا کودکتان بزرگتر شده و دستگاه گوارش او نیز به رشد کافی خود برسد تا بدون تحمل درد و مشکل به‌راحتی بتواند از غذای جامد استفاده کند.

اگر کودک شما زودتر از موعد مقرر به دنیا آمده است، مطمئناً به مدت زمان بیشتری برای توسعه و رشد اندامهای گوارشی و همچنین هماهنگی بین الگوی تنفسی و غذایی خود برای هضم غذاهای جامد نیاز دارد. اگر در هر مرحله از معرفی غذاهای جامد، کودکتان بی‌علاقگی نشان داد می‌توانید چند روز و یا چند هفته صبر کنید و سپس دوباره این کار را انجام دهید.

بهتر است که جر و بحث‌های زمان غذا دادن به کودکتان را به حداقل برسانید و در یک محیط آرام و صمیمی این کار را انجام دهید و در ضمن فراموش نکنید که غذای جامد در این سن و سال یک غذای مکمل است نه اصلی و هنوز نیز شیر مادر بهترین ماده مغذی برای تاءمین مواد مورد نیاز بدن کودک است.

علائم خطرناک

هنگامی که به تشخیص پزشک تصمیم گرفتید که خوراندن غذاهای جامد را به کودک خود آغاز کنید دقت داشته باشید که حتماً در زمانی از روز این عمل را انجام دهید که کودکتان خسته یا بی‌حوصله نباشد و فراموش نکنید که در ابتدا به کودکتان مقداری شیر داده و سپس شروع به دادن غذای جامد به او بکنید نه اینکه کودک را چندین ساعت گرسنه نگه دارید و بعد این کار را انجام دهید. در این باره می‌توانید مخلوطی از غلات را به همراه شیر یا هر مایعی که کودکتان به آن عادت کرده است. (مانند مخلوط شیر و بیسکویت) به روشی که گفته خواهد شد به کودکتان بدهید.

در ابتدا قاشق را به نزدیکی لبهای کودک برده و اجازه بدهید تا آن را بو کند. چنانچه از خوردن ممانعت ورزید نگران نشوید، بلکه چند دقیقه صبر کرده و سپس دوباره این کار را انجام دهید. البته توجه داشته باشید که ممکن است کودک بخش عمده‌ای از غذا را نخورد و آن را روی پیش‌بند یا اطراف دهانش بریزد. بنابراین قبل از دادن این قبیل مواد خوراکی، از تغذیه کامل کودک با شیر حتماً مطمئن شوید.

معمولاً هنگامی که نوزاد شما غذاها را به‌راحتی می‌خورد و هیچ مشکلی برایش پیش نمی‌آید، پزشکان آغاز معرفی میوه یا ماست پاستوریزه را در صورتی که باعث ناراحتی کودک نشود، توصیه می‌کنند.

از آنجایی که انسان طبیعتاً به طعم شیرین علاقه دارد، هرچقدر مدت زمان بیشتری کودک خود را به میوه خوردن عادت بدهید، بهتر می‌تواند به موادی چون هویج یا سیب زمینی له شده عادت کند و برای این منظور می‌توانید در ابتدا مقدار خیلی کمی را به او بدهید و اگر هیچ مشکلی پیش نیامد مقدارش را کم‌کم زیاد کنید. حتی می‌توانید آب هویج را جای شیر داخل شیشه ریخته و به کودکتان بدهید. اما اگر درحین خوراندن مواد غذایی مختلف به کودکتان عوامل زیر را مشاهده کردید، بلافاصله خوراندن آن ماده را قطع کرده و همچنین با پزشک مشورت کنید.

نفخ شکم و یا افزایش گاز معده
جوش یا دانه‌های قرمز در اطراف دهان
اسهال
آبریزش بینی یا چشم
ناآرامی و بدخلقی غیرعادی کودک

مصرف این غذاها تا یک سالگی ممنوع!

معمولاً تعدادی از مواد غذایی وجود دارند که باید از خوراندن آنها به کودکتان پرهیز کنید. از جمله: سفیده تخم مرغ، مرکبات، آبمیوه و عسل که معمولاً تا سن یک سالگی استفاده از آنها توصیه نمی‌شود. زیرا مرکبات کاملاً اسیدی بوده و می‌توانند باعث بروز دانه‌های قرمز در بدن کودک بشوند و یا عسل که خوراندن آن به کودک می‌تواند مسمومیت غذایی را به دنبال داشته باشد.

البته امروزه اغلب خانواده‌ها به استفاده از غذاهای آماده کودکان که در فروشگاهها موجود است گرایش دارند. اما اگر خواستید در خانه خودتان برای کودک غذایی درست کنید، حتماً از سلامت آن مطمئن شوید. به عنوان مثال غذا را به مدت زیاد در بیرون از یخچال نگذارید زیرا باعث خراب شدن آن می‌شود و اگر خواستید از غذای آماده برای فرزندتان استفاده کنید، به یک نکته مهم توجه نمایید که به مقدار موردنیاز غذا را درون شیشه ریخته و اضافه آن را داخل ظرف دیگری بریزید. زیرا اگر بخواهید مستقیماً از درون شیشه به کودکتان غذا بدهید باکتری موجود در دهان او تمام محتویات ظرف را نیز آلوده می‌کند. حتی بهتر است که شیشه غذای کودکی که درپوش آن به مدت ۲ روز باز بوده را به دور بیندازید و نهایتاً اگر در این مراحل مشکل یا سؤالی برایتان پیش آمد، حتماً با پزشک خود مشورت کنید.

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: جایی رسیده که شتر را به نمد داغ می کنند

این ضرب‌المثل کنایه از تفاوت نوع تنبیه دارد. به این معنا که هر فردی را متناسب با شرایطش تنبیه می‌کنند.

اما ریشه این ضرب‌المثل:

آورده‌اند که شتری از صاحب خود به شتر دیگری شکایت می‌کند که او مرد سختگیری است و همیشه بارهای سنگین بر پشت من می‌گذارد، بارهایی که من تحمل حمل آن را ندارم.

دوستش می‌گوید: مگر چه چیزی را حمل می‌کنی که از بردن آن عاجزی؟

شتر نالان پاسخ داد: اغلب اوقات نمک است!

دوستش گفت: اگر سر راهت جوی آب بود، یکی ـ دو مرتبه در آن جوی بخواب تا نمکها آب شود و بارت سبک شود. این جوری به صاحبت ضرر می‌رسد و بعد از آن تو را رنجور نخواهد کرد.

شتر به نصیحت دوستش عمل کرد، اما صاحب شتر متوجه شد، خوابیدن شتر درمیان آب به دلیل ضعف و بی‌قوتی نیست، بلکه به دلیل حیله و نیرنگ است. دفعه بعد نمد بارش کرد. شتر ساده‌لوح به روش قبل باز هم رفت و درمیان آب خوابید، اما برخلاف دفعه قبل، نه‌تنها بارش سبک نشد که سنگین هم شد. به‌طوری که قدرت برخاستن نداشت، اما صاحب شتر با شلاق و کتک او را بلند کرد.

شتر از ترس شلاق و چوب و کتک دیگر درمیان آب نخوابید و این مثل که شتر را به نمد داغ می‌کنند در ارتباط با نوع تنبیه او به‌کار رفت.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن خراسان

اصطلاحات دزفولی

منده پیسم: خسته شدم / برسم: بریدم (از نفس افتادن) / کپسم: خیلی خسته شدم / ا رک افتیدم: از توان افتادم /کپنیدم: از خستگی به زمین افتادم /نفسم گرس: از خستگی نفسم حبس شد.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از: دزفول

باورهای عامیانه مردم مشهد

مردم مشهد معتقدند:

ـ خرید ارزاق در شب جمعه خوش یمن است و باعث وفور برکت در خانه می‌شود.

ـ هرگاه چهارپایی به صورت نشسته آواز سر دهد، صاحبش خواهد مرد!

ـ دیدن اسب سفید در خواب یا بیداری نشان به مراد رسیدن است.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: روستای سیس‌آباد مشهد مقدس

ضرب‌المثل مازنی

◆ **سمنو نخورده، دهان و بینی‌ام سوخت**

برمه دره تگ لو.

برگردان [فلَانی] گریه‌اش دم لب است.

معادل: [اشکش دم مشکش است.]

کنایه از زودرنج بودن.

◆ **بئیشته کرگ راه اِنگنه.**

برگردان: [فلانی] مرغ بریان شده را راه می‌اندازد.

کنایه از شوخ طبعی و بذله‌گویی و سرزنده بودن.

◆ **نخارده سمنی بستو ته‌تک و ونی.**

برگردان: سمنو نخورده، دهان و بینی‌ام سوخت.

معادل: آش نخورده و دهان سوخته.

کنایه از کسی که کار اشتباهی نکرده، ولی مجازات شده است.

فرستنده: ؟ از: نکاء

برخی اسامی دختران آسیابر

مثقال ـ صدری ـ پاچ ـ مخمل ـ آق‌ننه ـ زربانو ـ خواخورجان ـ زرافشان ـ وصمی ـ گل‌مانی ـ اولیا ـ دینا ـ مست ـ آمینه ـ طوطی ـ برفی ـ وصی ـ وس ـ گل‌تی‌تی ـ اومان ـ بومانی ـ آفاق ـ افسر ـ کوچ خانم ـ شاه‌سلطان.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

واژه‌نامه لری مردم کهکیلویه و بویراحمد

خکه با: گرد و خاک / پلشت: کثیف / چقو: چاقو / هس: استخوان / مله: شنا / کر: کچل / ملوس: قشنگ / دُ ور: دختر / کُر: پسر / خین: خون.

فرستنده: محمد غلامی بیرمی

از: بیرم لارستان (فارس)

عروسی در بلوچستان

پس از آنکه مقدمات مراسم توسط دو خانواده فراهم و روز عروسی معین گردید، خانواده‌ها به تکاپوی برگزاری جشن می‌افتند.

قبل از هر چیز، چند نفر از زنان اقوام عروس و داماد به خانه عروس رفته و خانه را توسط چادر به سه قسمت تقسیم می‌کنند (مردانه، زنانه و حجله). یکی، دو روز بعد، پدر داماد همه مردان روستا را به صرف ناهار یا شام دعوت می‌کند که البته پذیرایی در منزل پدر عروس انجام می‌شود، شب بعد، شب حنابندان داماد است که با حضور اقوام داماد برگزار می‌شود و شب بعد هم حنابندان عروس با حضور اقوام عروس و داماد برپا می‌شود.

مراسم عروسی که همراه صرف شام و یا ناهار است، یک روز بعد از حنابندان صورت می‌گیرد.

یک یا دو روز بعد از عروسی، مراسم «مبارکان» برگزار می‌شود و زنان فامیل با هدیه و کادو برای تبریک به منزل عروس می‌روند.

فرستنده: عبدالواحد بلوچ

از: روستای هیتک شهرستان نیکشهر

ضرب‌المثل های خیرآبادی (گچساران)

چغندر گوشت نمی‌شود، دشمن، دوست!

◆ **جُه وَ دِ بلگکی د یار، گندم و سر خوش.**

برگردان: کیفیت محصول جو از زمانی که دو برگ دارد، معلوم است و گندم از خوشه‌های آن.

[کنایه از اینکه هر چیزی در وقت و زمان مشخص خودش را نشان خواهد داد.]

◆ **من شو سونی بشی، روشنی نَه بپا.**

برگردان: در تاریکی بنشین و روشنایی را نگاه کن!

◆ **نه چندر گوشت ایوا بُو؛ نه دشمن دوس.**

برگردان: نه چغندر گوشت می‌شود، نه دشمن دوست.

◆ **دوس، دوس واجور کنه، بل تا گردو پیک بو.**

برگردان: دوست، احوال دوست را می‌پرسد، حتی با یک گردو پوک.

(معادل: هرچه از دوست رسد نیکوست.)

فرستنده: محمد لطیف مصلح

از: خیرآباد گچساران

باورهای عامیانه مردم نمین

مردم نمین (آستارا) معتقدند:

ـ شکستن پوست تخم مرغ در خانه باعث دعوا و درگیری می‌شود.

ـ دست زدن به قورباغه باعث پدید آمدن زگیل روی دست می‌شود.

ـ هرگاه دو لنگه کفش فردی روی هم قرار بگیرد، نشان آن است که فردی درحال بدگویی از صاحب کفش است.

گردآورنده از نمین سارا بابایی

واژه‌نامه پوشاک مردم کازرون

ارسی: کفش / ملکی: گیوه / چارق: کفش آبیاری / پیرن: پیراهن / کووت: کت / تنبون: شلوار / چارقد: روسری / کولته: مقنعه / دمپویی: دمپایی / بوت: کفش ورزشی / جیرو: جوراب / دستکشک: دستکش / قدبند: کمربند / جاکت: ژاکت.

فرستنده: غلامرضا رازقی از: کازرون

گاهی دروغ آن کار را می کند که کبریت در انبار باروت

یک حادثه تکان دهنده

در زیر آب، بدون هوش و حواس، بدون هوا و بدون زمان

یک ثانیه تا مرگ

اثر: الکسیس جِتر

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

یک روز سرد و خاکستری

روز بیست و ششم نوامبر سال ۲۰۰۲، مانند بسیاری از روزهای پاییزی در ورمونت، روزی سرد و خاکستری بود. ابرهای تیره که در ارتفاعی نسبتاً پایین آسمان را پوشانده بودند، حتی بیشتر احساس سرما را در انسان تقویت می‌کردند. اما «نلی پنینگتون» چندان تحت تأثیر شرایط جوّی قرار نگرفته بود. او زنی واقع‌بین اما قاطع و متکی به نفس بود، درحالی که رفتار ظاهری او دارای نرمش و آرامش خاصی بود که با ویژگی‌های درونی او در تضاد و تناقض قرار داشت.

نلی یک کارشناس امور مربوط به کامپیوتر بود که حتی اکنون در آستانه چهل و سه سالگی هم به کی‌بورد و صفحه رایانه علاقه‌ای وافر نشان می‌داد.

صبح آن روز نیز مانند بسیاری از روزهای دیگر برای نلی باشتاب آغاز شد. او با عجله بساط صبحانه را فراهم کرد و به اتفاق همسرش «ناتان» و دو فرزند پسر «کال» ۱۷ ساله و «آموس» ۱۱ ساله، صبحانه‌ای نسبتاً سریع صرف کرده و سپس با عجله هرکدام عازم مقاصد خود شدند. ناتان به سوی محل کار خود و کال هم عازم دبیرستان شد. در این میان تنها آموس پسر کوچکتر بود که باید مادرش او را بر سر راه خود به محل کارش، در مدرسه پیاده می‌کرد و از آنجا که فرزند پسر همسایه هم که «ریگل» نام داشت و همسن و سال آموس بود به همان مدرسه می‌رفت، نلی او را هم در اتومبیل خود همراه می‌کرد. در صبح آن روز هم نلی با شتاب همیشگی به داخل اتومبیل خود جهید و دو پسر یازده ساله را نیز سوار کرده و عازم شد.

مسیر ناهموار

نلی چاره‌ای نداشت بجز اینکه از جاده کوهستانی برای رسیدن به مقصد استفاده کند که در آن هنگام از سال پوشیده از برف بود. البته نلی خود راننده‌ای پرتجربه و ماهر بود و به‌خوبی می‌دانست که با وجود دو پسربچه در صندلی پشت باید حتی بیشتر احتیاط کند، بخصوص که یکی از پسرها امانتی از جانب همسایه در نزد او بود. به هر تقدیر هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت هشت بامداد مانده بود که نلی جاده کوهستانی را پشت سر گذاشت و با اتومبیل بزرگ و چهار در خود وارد پل سایر شد که روی رودخانه امپوم بنا شده بود. سایر، پلی ساخته شده از چوب بود که از سال ۱۸۴۰ یعنی بیشتر از صد و پنجاه سال پیش که ساخت آن به پایان رسیده بود، هنوز روی رودخانه پابرجا بود. از آنجا که پل سایر در ابتدا برای عبور و مرور اتومبیل ساخته نشده بود، بنابراین پلی نسبتاً باریک به شمار می‌رفت که فقط به اندازه یک خط اتومبیل‌رو، ظرفیت برای عبور و مرور داشت. اما منظره رودخانه امپوم استثنایی بود و زمین‌های اطراف آن به‌قدری زیبا و دل‌انگیز بود که همه ساله و بخصوص در فصل تابستان بسیاری از مسافران و جهانگردان را به‌سوی خود جلب می‌کرد. نلی چون همیشه با احتیاط فراوان از دروازه عبور کرد و وارد پل شد، اما به‌تازگی کارگران شهرداری، دو پیاده‌روی کوچک و چوبین را در دو طرف جاده روی پل به‌طور موقت نصب کرده بودند، چرا که پیاده‌روهای قبلی براثر استفاده فراوان و زمان طولانی که از ساخت آنها می‌گذشت تقریباً به تخریب کشانده شده بود، و پیاده‌روهای تازه هم به‌شکلی ایجاد شده بودند که تمیز دادن آنها از جاده اصلی مشکل بود و طی چند هفته اخیر بسیاری از رانندگان با شهرداری تماس گرفته و از وضعیت موجود در پل سایر شکایت کرده بودند و شهرداری هم قول تعمیر را داده بود، اما هنوز این مهم انجام نشده بود.

> ... اتومبیلی با سرنشینان آن به داخل آبهای سرد رودخانه سقوط می‌کند. آیا کسی هست تا سرنشینان را از یک مرگ حتمی نجات دهد، مرگی که ثانیه‌ای بیشتر به آن نمانده است...

نلی هنگامی که با اتومبیل خود وارد پل شد، در همان ابتدا متوجه شد که مشکلی ایجاد شده است چرا که براثر لغزش یکی از لاستیک‌ها از روی پیاده‌روی موقتی لغزید و اتومبیل ناگهان به طرف چپ منحرف شد و به حرکت درآمد. هرچه که نلی کرد تا کنترل اتومبیل را دوباره به دست آورده و آن را از انحراف بازدارد، موفق نشد و گویی نیرویی نامرئی اتومبیل را به سوی کناره پل حرکت می‌داد. تنها چند لحظه بعد اتومبیل به نرده‌های کنار پل برخورد کرد و نرده‌ها که کهنه و پوسیده بودند، به هیچ‌وجه نتوانستند تا مانعی برای اتومبیل بزرگ نلی ایجاد کنند و در لحظه برخورد درهم شکستند. آنگاه اتومبیل برای چند لحظه براثر فشارهای پیاپی که نلی بر پدال ترمز وارد می‌آورد، درحالی که نیمی از آن هنوز روی پل قرار داشت و نیمی دیگر از پل آویزان بود، همچنان معلق باقی ماند و سپس سقوط آزاد خود را به طرف پایین و به‌سوی رودخانه آغاز کرد.

درون آبهای سرد

ارتفاع پل از رودخانه تقریباً ده متر بود و اتومبیل نلی پس از سقوط از روی پل یک نیمه چرخی زد و در نتیجه وقتی که اتومبیل وارد آب رودخانه شد، سقف آن در پایین و کف آن به سوی آسمان بود. ارتفاع آب رودخانه در آن نقطه یک و نیم متر بیشتر نبود، در نتیجه شدت برخورد اتومبیل با کف رودخانه به‌حدی بود که اگر بچه‌ها در صندلی پشت و یا نلی در صندلی راننده، کمربند ایمنی خود را نبسته بودند، قطعاً دچار آسیب‌های جدی می‌شدند. اما به هرحال اتومبیل درحالی که واژگون شده بود با سقف بر بستر رودخانه فرود آمد. ریگل که پسرکی ورزشکار و پرتحرک بود، به سرعت کمربند خود را باز کرد و از طریق پنجره شکسته روی درب عقبی اتومبیل از آن خارج شده و با شنا خود را به ساحل رودخانه رساند و شروع به فریاد زدن برای کمک کرد. اما آموس پسرک دیگر همچنان در دام کمربند ایمنی خود گیر افتاده بود و نمی‌توانست خود را آزاد کند. او در زیر آب فقط به اندازه چند ثانیه دیگر می‌توانست بدون نفس کشیدن تاب بیاورد. اما مشکل آنجا بود که به علت سردی آب، دستهای آموس هم کرخ شده بود و او هرچه که تقلا کرد نتوانست قلاب کمربند را باز کند و آهسته آهسته تاب مقاومت او هم در زیر آب به پایان رسید و آب شروع به نفوذ کردن به درون دهان و ریه‌های او کرده بود که ناگهان، دو دست قوی از پنجره شکسته وارد آب شد و چشمان بی‌حالت آموس به چهره مردی افتاد که توانست قلاب کمر او را بگشاید و او را به سطح آب آورد. آن مرد پس از آنکه سر آموس از آب بیرون آمد، به او گفت که فقط خیلی آهسته چند نفس عمیق بکشد تا ریتم تنفسی او بازگردد. آن مرد «سلون» نام داشت، مردی چهل ساله که با کت و شلوار تمام رسمی عازم یک همایش خیریه بود و اکنون دیگر آن کت و شلوار و کراوات به درد هیچ‌گونه همایشی نمی‌خورد! سلون درست در پشت سر نلی مشغول رانندگی بود و تمام آنچه

را که اتفاق افتاده بود با چشمان خود دیده بود. او به سرعت از اتومبیل پیاده شده و از روی پل خود را به ساحل رودخانه رسانده و سپس بدون معطلی خود را به آب زده بود و به سوی اتومبیل واژگون شده در رودخانه شنا کرده بود. از طرفی هم براثر سروصداهای ریگل، همسایه‌های ساکن در منطقه نیز خود را به محل سانحه رسانده و با پتوهای گرم و چراغهای گازی مشغول گرم کردن پسرکها شده بودند. در همین اثنا یکی از زنهای همسایه با لحنی عادی سؤال کرد: «راننده کجاست؟»

راننده کجاست؟

همه با تعجب به یکدیگر خیره شدند. چرا تاکنون کسی به این فکر نیفتاده بود؟ ناگهان این آموس بود که درحالی که هنوز صدایش براثر سرمای آب می‌لرزید، با وحشت فریاد زد: «مادرم هنوز زیر آب است.»

سلون که فقط توانسته بود تا حدودی خود را در کنار چراغ گازی گرم کند و هنوز لباسهایش کاملاً مرطوب بود، درحالی که زیر لب غرولند می‌کرد، دوباره خود را به آب زد و به طرف اتومبیل مشغول شنا کردن شد. سلون زیرلب می‌گفت:

«پنج دقیقه از زمان سانحه گذشته و هیچ‌کس نمی‌تواند در چنین زمان طولانی در زیر آب سرد دوام بیاورد و بدون تردید آن شخص مرده است».

سلون وقتی که به اتومبیل رسید با مشکل دیگری هم مواجه شد. درب طرف راننده در گل و لای کف رودخانه فرو رفته بود و باز نمی‌شد و سلون هرچه که زور زد نتوانست در را باز کند. در این لحظه یک مرد دیگر به سلون ملحق شد. آن مرد «الیور»، پستچی منطقه بود که ۶۱ سال سن داشت، اما قدرت جسمانی او به‌مراتب بیشتر از اقتضای سن الیور بود. وقتی که الیور به سلون ملحق شد هر دو با تمام نیرویی که در خود سراغ داشتند، سرانجام درب طرف راننده را گشوده و خود سرهایشان را زیر آب کردند تا وضعیت را بررسی کنند. آنها مشاهده کردند که نلی با چشمانی باز درحالی که هنوز ناحیه سر و گردنش داخل کمربند ایمنی گیر کرده بود بیجان و بی‌حرکت روی صندلی افتاده است. سلون و الیور هر دو تردیدی نداشتند که نلی در زیر آب خفه شده، چرا که اکنون هفت دقیقه از آغاز ماجرا می‌گذشت و هیچ کس نمی‌تواند این مدت را بدون هوا به سلامت سر کند.

آنها نلی را از اتومبیل خارج کرده و به‌سوی ساحل حمل کردند درحالی که همسایه‌ها و دو پسربچه درنهایت غم و اندوه شاهد ماجرا بودند. آموس به خاطر از دست دادن مادرش گریه سر داده بود و چند تن از زنان همسایه هم با دیدن اشکهای آموس به گریه افتاده بودند. در این لحظه درحالی که همه قطع امید کرده بودند، الیور نگاهی به چهره نلی انداخت و مثل اینکه ندایی در درون او را وادار کرده باشد، باعجله به سلون گفت: «بگذار ببینم آیا می‌شود او را دوباره به زندگی بازگرداند؟» همه با تعجب به الیور نگاه کردند، اما هیچ‌کس جرأت مخالفت نداشت. بنابراین در همانجا در ساحل رودخانه نلی را دراز به دراز روی پشت خواباندند. دو تن از مردم منطقه هر کدام چراغ گازی در دست در دو طرف سر نلی قرار گرفتند و الیور، این پستچی ۶۱ ساله شروع به فشار دادن ناحیه معده و شکم نلی به درون کرد. او دو دست خود را روی شکم نلی قرار داده و پس از آنکه هر بار سه شماره با صدای بلند می‌شمرد فشاری ناگهانی بر شکم نلی وارد می‌آورد.

حضار متوجه شدند که الیور کاملاً حرفه‌ای عمل می‌کند و چنین هم بود چرا که الیور قبل از اشتغال در دفتر پست، به مدت ۲۵ سال در گروه نجات مشغول به کار بود و تنها پس از بازنشستگی به اجبار گروه نجات اضطراری را ترک گفته و در دفتر پست به کار مشغول شده بود. تجربیات گرانبهایی که الیور در طی خدمت در گروه نجات به دست آورده بود، در این سانحه نیز به او کمک می‌کرد. اما از طرفی هم الیور می‌دانست که با منطق و طبیعت نمی‌توان درافتاد و شانس اینکه نلی بتواند از مرگ نزدیک به هفت دقیقه‌ای خود بازگردد شاید یک در میلیون هم نبود. اما الیور به خود حکم کرده بود که حتی با این بخت کم و حقیر هم او حق ندارد تا از سعی و کوشش دست بردارد و بنابراین هر بار محکم‌تر روی شکم نلی فشار می‌آورد. سپس بر هر فشاری که وارد می‌آورد عباراتی را نیز می‌افزود، عباراتی که حاکی از ترغیب و تشویق بودند: «**بیا نلی... تو باید بازگردی... فرزندانت در انتظار تو هستند... هنوز زمان مرگ فرا نرسیده...**» و جملاتی از این قبیل. درحالی که تقریباً همه حاضران قطع امید کرده بودند، ناگهان صورت نلی به سمتی چرخید و مقادیری آب از دهان او بیرون جهید. پس از آن هم نلی با چند سرفه پرقدرت مقدار دیگری آب را از بدن خود خارج کرد. الیور درحالی که براثر فعالیت و مصرف انرژی، حتی در آن هوای سرد، قطرات درشت عرق بر چهره‌اش ظاهر شده بود، با ساعد دست خود عرق را از پیشانی خود زدود و نگاهی به آموس پسر یازده ساله نلی انداخت و گفت: «پسر، مادرت بازگشته است.»

در بیمارستان

در همین گیرودار، آمبولانس مرکز اضطراری که براثر تماس یکی از همسایه‌ها از وقوع سانحه خبر شده بود، نیز سر رسید و دو پزشکیار با عجله از آن خارج شده و بدون فوت وقت نلی را در برانکارد گذاشته و به‌سوی بیمارستان به راه افتادند. چرا که در اینگونه مواقع،حتی اگر قربانی سانحه نجات هم یافته باشد بیم آسیب دائمی و یا موقتی به مغز و سایر شریانهای حیاتی وجود دارد و شخص باید فوراً مورد معاینه قرار گیرد.

پس از معایناتی که طی همان روز و فردای آن روز در بیمارستان از نلی به عمل آمد و آزمایشهای متعددی که روی او صورت گرفت، پزشکان با نهایت حیرت دریافتند که نزدیک به هفت دقیقه مرگ مغزی که گریبان نلی را گرفته بود، هیچگونه آسیبی بر او وارد نکرده و دلیل آن را هم دمای پایین آب و سردی آن قید کردند. در آب گرم انسان به سرعت غرق می‌شود، اما دمای سرد آب باعث می‌شود تا ریتم و ضرباهنگ تنفس و ضربان قلب براثر سرما آهسته‌تر شود و این آهستگی به عروق اجازه می‌دهد تا نیاز خود را به اکسیژن کاهش دهند و همین امر می‌تواند به نجات یک غرق شده بینجامد. درواقع تنها پس از یک روز و نیمی که نلی در بیمارستان بسر برد، درنهایت سلامت به خانه و به آغوش همسر و فرزندانش بازگشت تا در تدارک جشن روز شکرگزاری برای خانواده خود شرکت کند.

جشن شکرگزاری

روز بعد، جشن شکرگزاری مانند هر خانه دیگری در خانه نلی نیز برگزار شد و نلی با مهارت بوقلمون بزرگی را که سنت دیرینه برای جشن شکرگزاری است، طبخ کرده و آن را به سر میز آورده بود و همین که نلی، همسرش و دو فرزند پسر آنها پشت میز شام مستقر شدند، زنگ در به صدا درآمد. نلی با تعجب نگاهی به دیگران که بر سر میز نشسته بودند انداخت و پرسید: «**آیا ما منتظر کسی هستیم؟**» شوهرش هم درحالی که سرش را به نشانه نفی به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم.» اما در همان حال نیم‌نگاهی به پسرها انداخت و هر سه با هم چشمکی ردوبدل کردند. در همین هنگام نلی از سر میز به سوی درب خانه رفت و آن را گشود. ناگهان نلی در برابر خود سلون و الیور را یافت که هرکدام خانواده‌های خود را پشت سر خود داشتند و در دست چند نفر از آنها ظرفهای غذا نیز دیده می‌شد. نلی به‌قدری از دیدن سلون و الیور، کسانی که باعث نجات او و فرزندش شده بودند غافلگیر اما خوشحال شده بود که اشک در چشمانش حلقه زده بود. آن شب هر سه خانواده که گویی سالها یکدیگر را می‌شناختند و با یکدیگر دوستان صمیمی بودند، در کنار هم روز شکرگزاری را جشن گرفتند که برای آنها بسیار خاطره‌انگیز بود. بر سر میز شام نلی از تجربه خود در آن لحظات سخت گفت. او برای اولین

بقیه در صفحه ۶۵

سلسله گزارشهای زندان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

این هفته: زندان ورامین

یک توضیح و عذرخواهی:

در دو شماره قبل و در قسمت معرفی ندامتگاه ورامین نام ریاست محترم ندامتگاه اشتباه چاپ گردیده بود که بدینوسیله ضمن عذرخواهی تصحیح می‌گردد: زندان ورامین به ریاست آقای عبدالامیر منشداوی اداره می‌گردد.

با وجود داشتن چند پرونده

باز هم می‌گویم

من شرور نیستم

همه چیز با یک تلفن شروع شد. آن روز طبق معمول همیشه مشغول نوشتن بودم که تلفن روی میز به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم مردی هیجان‌زده شروع به صحبت کرد و بعد از تشکر به خاطر گزارشهای زندان، تقاضا کرد تا با توجه به اینکه زندان ورامین را برای انجام مصاحبه با مجرمان انتخاب کرده‌ایم با آقای... نیز مصاحبه کنیم. بعد هم شرح مفصلی راجع به او و کارهایش گفت. از محتوای کلامش اینطور برمی‌آمد که فرد موردنظر از اشرار منطقه است و با توجه به تمول مالی، از انجام هیچ شرارتی ابا ندارد. تا آنجا که حتی از زندان اوین هم فرار کرده و...

توصیفات او از آن شخص ما را برآن داشت تا در دومین روز حضورمان در ندامتگاه ورامین، او را برای مصاحبه احضار کنیم.

یک ساعت و نیم بعد از حرکت از اداره به روستای خورین و ندامتگاه ورامین رسیدیم، انجام تشریفات اداری ده- پانزده دقیقه‌ای طول کشید و بالاخره وارد ندامتگاه شدیم.

بیست دقیقه‌ای طول کشید تا او را برای مصاحبه بیاورند، وقتی وارد دفتر بند شد، برای لحظه‌ای تردید کردم. چرا که او جوانتر از آن بود که به یکی از اشرار تبدیل شود، اما قد حدود ۱۸۰ سانتی‌متر و وزن بالای صد کیلو، از او یک فرد قوی و تنومند ساخته بود و این قدرت و تنومندی می‌توانست سبب زورگویی و یا شرارت شود.

خیلی مؤدبانه سلامی گفت و نشست. کاملاً معلوم بود قبل از آنکه وارد دفتر بند شود به او گفته‌اند که به چه دلیل به دفتر احضار شده است. از حالت چهره‌اش پیدا بود آماده شنیدن اولین سؤال است. البته علی‌رغم آمادگی ظاهری‌اش من مقدمه کوتاهی برایش گفتم و بعد از او خواستم تا مختصری راجع به زندگی‌اش و علت محکوم شدنش را بگوید. او قبل از شروع، سرفه‌ای کرد و جرعه‌ای آب نوشید و بعد گفت:

- دو سال قبل از پیروزی انقلاب یعنی سال ۵۵ در ورامین به دنیا آمدم و الان ۲۸ سال دارم. تا دوم راهنمایی هم بیشتر درس نخواندم، علت ترک تحصیلم هم این بود که هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. البته شاید بهتر باشد به جای علاقه بگویم هیچ انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتم. که یکی از دلایلش وضع خوب پدرم بود.

پدرم پسر کدخدا بود و وضع مالی خوبی داشت. تعداد زیادی دام و چندین دامداری و زمین کشاورزی وسیع منابع خوبی برای تأمین درآمد زندگی پدرم بود. با وجود اینکه پدرم دو بار ازدواج کرده و تعداد فرزندانش به ده رسیده بود، اما باز هم هر دو خانواده شرایط مالی خوبی داشتند.

پدرم از همسر اولش شش دختر داشت و گویا چون از همسر اولش صاحب پسر نمی‌شود، تصمیم به ازدواج دوباره می‌گیرد.

من فرزند همسر دوم پدرم هستم که بعد از تولد شش دختر، پا به عرصه وجود گذاشتم. مادرم دو پسر دیگر برای پدرم آورد تا او از بابت داشتن پسر نگرانی نداشته باشد و درنهایت تولد خواهر کوچکم نقطه پایان خواهر و برادرهایم بود و با این حساب تعداد خواهر و برادرهای من به هفت خواهر و دو برادر رسید.

از دوران کودکی و تحصیلم چیز خاصی در ذهنم نیست به غیر از شیطنت‌های بچگانه و بازیگوشی‌های کودکانه. اما به تدریج هرچه بزرگتر شدیم واقعیت‌های زشت و زیبای زندگی بیش از پیش در مقابل چشمانم پررنگ شد و اولین واقعیت آن بود که همه اهالی پدر مرا به عنوان فرد شروری در منطقه می‌شناختند. می‌گفتند سالها قبل پدر من وقتی جوان بود، در محل سکونت خود با گروهی درگیر می‌شود و او هم تیراندازی می‌کند و یک نفر را با تیر می‌زند. چیزی که شاید آن زمانها کمتر معمول بود و همین تیراندازی باعث می‌شود تا در منطقه به عنوان آدم شروری شناخته شود و کاملاً طبیعی است که پسران او را هم به جرم پدرشان متهم کنند و به این ترتیب خواسته و ناخواسته بدنامی برای ما شکل گرفت که حتی اگر از جایی که دعوا بود عبور می‌کردیم، اگر کسی می‌دید بعدها می‌گفت که پسر فلانی هم بود. دیگر نمی‌گفتند او از آنجا عبور می‌کرد! و اینگونه شد که نام ما به شرارت در محل معروف شد. و من وقتی در هجده سالگی برای اولین مرتبه با فردی درگیر شدم با تمام وجود این مسأله را درک کردم.

گاهی دعواها به دلایلی شکل می‌گیرد که نه‌تنها پیش پا افتاده که حتی خنده‌دار هم هست. مثل دعوای من با یکی از دوستانم که از یک شوخی دوستانه شروع شد

از مدتی قبل با تعدادی از بچه‌های فامیل مشکل پیدا کرده بودیم. تا اینکه بالاخره یک روز کار به درگیری کشید. اما یک دعوا و درگیری کاملاً ناجوانمردانه، چرا که هشت یا نه نفر از آنها، ریختند سر من و برادرم و تا جایی که می‌توانستند ما را زدند. بعد هم کار به شکایت و دادگاه کشید. قاضی هم با توجه به آنکه نزاع دسته جمعی بود، به همه ما حبس داد. حتی به من و برادرم که کتک خورده بودیم. در آن پرونده من به سه ماه حبس و برادرم به شش ماه و آنها هم از شش ماه تا چهار ماه حبس گرفتند.

بعد از اتمام دوران حبس، تصمیم گرفتم به زندگی‌ام سروسامانی بدهم. اول به سراغ مسأله خدمتم رفتم و چون سن پدرم بالا بود و من اولین فرزند ذکور او بودم، طبق قانون معاف شدم، اما در همین حین ما همچنان با همان بچه‌ها درگیری داشتیم تا اینکه دوباره کار به دعوا و درگیری کشید و باز هم به دلیل نزاع دسته جمعی همگی آمدیم زندان و حبس‌مان را کشیدیم و آزاد شدیم.

بعد از آزادی به پیشنهاد خانواده‌ام تصمیم گرفتم ازدواج کنم. آنها بر این عقیده بودند که ازدواج باعث می‌شود تا کمی از شر و شور بودن بیفتم. به خواستگاری یکی از دخترانی که خانواده‌ام می‌شناخت رفتیم. و بعد از برگزاری مراسم رسمی به عقد و ازدواج هم درآمدیم. خوشبختانه همسرم زن بسیار خوبی است و تا امروز که چند سال از ازدواجمان می‌گذرد و دو فرزند پسر و دختر هم داریم، علی‌رغم تمام مشکلاتی که برای من بوجود آمده، هیچ‌گاه با او مشکلی نداشتم.

بعد از ازدواجم، زندگی تقریباً شکل عادی خود را گرفت. اگرچه گاهی اوقات مشکلاتی هم بوجود می‌آمد که کاملاً عادی بود. چرا که به هرحال محیط ورامین مثل اغلب شهرستانها کوچک است و از طرف دیگر هر از چندگاهی بین کشاورزان و دامداران به دلیل مشکلاتی مثل آب و ملک و مال درگیری‌هایی به‌وجود می‌آید و شاید از هر ۱۰ ورامینی ۹ نفر آنها در دادگاه پرونده داشته باشند که با توجه به مسائلی که گفتم، کاملاً عادی و طبیعی است. اما گاهی این دعواها به دلایلی شکل می‌گیرد که حتی خنده‌دار هم

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین و ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

هست. مثل دعوای من با یکی از دوستانم که از یک شوخی معمولی و دوستانه شروع شد.

موضوع از این قرار بود که بعد از تمام شدن کار دامداری، سراغ یکی، دوتا از بروبچه‌هایی که از سالها قبل حتی پدرانمان با هم دوست بودند، رفتم و بعد از کمی گفتگو و شوخی و خنده، درست به خاطر ندارم که او چه گفت و من به شوخی -که قبلاً هم سابقه داشت- به او گفتم «پدرسوخته»! اما او از این شوخی من چنان آشفته شد که به حالت ناسزاگویی به من گفت «پدرسوخته خودتی!» و از آنجا که آن روزها پدر من تازه مرحوم شده بود، من ناراحت شدم و جوابش را دادم و به این ترتیب کار به دعوای لفظی و سپس درگیری فیزیکی کشید. البته من با چند کشیده و لگد به او حمله کردم اما او از جیبش چاقو درآورد. هرچه گفتم چاقو را در جیب بگذار، گوش نکرد و با چاقو به من حمله کرد. درحالی که من از او خیلی قوی‌تر بودم و می‌دانستم اگر به او حمله کنم، حتماً بلایی سرش می‌آید، اما او دست‌بردار نبود. در این وضع اگر من همانجا می‌ایستادم و هیچ کاری نمی‌کردم، حتماً او مرا می‌زد. پس ناچار منهم برای دفاع از خودم، چاقو را درآوردم و او با دیدن چاقو به من حمله کرد و در جریان درگیری او با چند ضربه چاقو زخمی شد.

من اصلاً تصور نمی‌کردم او که خودش دعوا را شروع کرده بود، اقدام به شکایت کند. اما وقتی او شکایت کرد، من کاری را که کرده بودم گردن گرفتم. قاضی هم با توجه به داشتن چند سابقه، این بار مرا به حبس طولانی‌تر آنهم در زندان اوین محکوم کرد. اما قبل از آنکه بقیه ماجرا را بگوییم باید این نکته را خاطرنشان کنم که بسیاری از اهالی ورامین یعنی از نوجوان ۱۱-۱۰ ساله تا پیرمرد ۹۰-۸۰ ساله در جیب خود چاقو دارند. البته نه برای دعوا و درگیری بلکه چون اغلب آنها کشاورز و دامدار هستند و غالباً در بیابان، چاقو یکی از ملزومات آنهاست که در هر شرایطی با خودشان همراه دارند. و متأسفانه هرگاه بین آنها نزاعی روی می‌دهد، این ابزار کار، حالت وسیله دفاعی به خود می‌گیرد.

اما برگردیم به ادامه ماجرا، بعد از انتقال من به زندان اوین، همان کسانی که اولین حبسم را به دلیل درگیری با آنها گرفتم، با استفاده از موقعیت، زهرشان را به خانواده ما ریختند. جریان از این قرار بود که یک روز وقتی برادرم به تنهایی سر کوچه نشسته بود، دو نفر از آنها سوار بر موتور از پشت سر برادرم می‌گذرند و برای یک لحظه او را به اسم می‌خوانند وقتی برادرم برمی‌گردد، یک خشاب پر گلوله تفنگ کلاش را به سمت او شلیک می‌کنند. اگرچه برادرم از این حادثه جان به‌در می‌برد، اما یک کلیه، یک طحال، نیمی از کبد و یکی از اندامهای دستگاه تناسلی‌اش را از دست می‌دهد و از ناحیه ستون فقرات به حدی آسیب می‌بیند که قدرت حرکت خود را به‌طور کامل از دست داده و فلج می‌شود.

با توجه به آنکه آن روزها من دور از خانواده دوران حبس خود را می‌گذراندم آنها تا مدتها این موضوع را از من پنهان کردند تا اینکه من جسته و گریخته از دهان آنها شنیدم که بعد از فوت پدر، کارهای تقسیم و تفکیک ترکه (ارث پدرم) راکد مانده است. گفتم تا با کمک برادرم مساءله را پیگیری کنند، اما آنها خیلی سربسته اشاره کردند که او به دلایلی فلج شده و قدرت انجام کاری را ندارد، ضمن آنکه برادر دیگرم آنقدر سنی نداشت تا بتواند از پس کارهای اداری بربیاید. ناچار شدم تلاش کنم بلکه بتوانم مرخصی بگیرم و در آن مدت سر و سامانی به ماترک پدری بدهم. با موافقت مسوولان زندان یک مرخصی پنج ماهه گرفتم و به ورامین برگشتم. اما گویا باز هم ماجرایی تازه در کمین من نشسته بود.

پنج ماه مرخصی به چشم برهم زدنی گذشت. اگرچه مقداری از کارها، روبراه شده بود، اما کار بر زمین مانده زیادی هم باقی بود. نمی‌توانستم کارها را نصفه و نیمه رها کنم. از سوی دیگر می‌دانستم اگر به زندان برگردم و مجدداً تقاضای مرخصی کنم، احتمال آنکه با آن موافقت شود خیلی کم است پس یک راه برایم باقی ماند و آن غیبت از زندان بود.

حدود شش -هفت ماهی از غیبتم می‌گذشت، البته در این مدت تلاش می‌کردم تا از شاکی رضایت بگیرم و دیگر به زندان برنگردم، اما متأسفانه آنها هم درگیر یک دعوای ملکی بودند و فرصتی برای انجام کار من نداشتند.

به هرحال در همین زمان، یعنی وقتی من هنوز محکوم یک پرونده بودم و بدتر از آن غیبت از زندان هم داشتم، به دلیل مسخره‌ای با چند نفر دعوایم شد. طبق معمول، دعوا از درگیری لفظی و آنهم از سوی آنها آغاز شد و درنهایت یکی از آنها شروع کرد به یکی از دامادهای ما بد و بیراه گفتن. نمی‌توانستم بایستم و ببینم کسی به داماد ما توهین می‌کند. پس با یک کشیده پاسخ حرفهای رکیک او را دادم. بعد هم سوار موتورم شدم تا از آنجا بروم. ولی یکی از آنها به دنبالم آمد و از پشت مرا با چاقو زد. یعنی نهایت نامردی. منهم از موتور پیاده شدم و اجباراً او را زدم. چون آنها دو نفر بودند و اگر من نمی‌زدم حتماً آنها مرا می‌کشتند. با اینکه درگیری از طرف آنها شروع شده بود و اولین ضربه را آنها زده بودند و من مجروح بودم ولیکن من اقدام به شکایت نکردم اما آنها با توجه به آنکه می‌دانستند من غیبت از زندان دارم، رفتند و از من شکایت کردند. و مأموران درست از مقابل دامداری مرا دستگیر کردند و بعد هم روانه زندان شدم. البته هنوز حکم نگرفته‌ام اما مطمئن هستم این بار حکم سنگین‌تری نسبت به قبل خواهم گرفت. درحالی که همانطور که اشاره کردم در هیچ‌کدام از این دعوا و درگیریها مقصر من نبودم. بلکه موضوع همیشه از چیزهای کوچک و پیش پا افتاده شروع می‌شد و بعد هم به جاهای باریک می‌کشید.

از طرف دیگر، با بدنامی که از زمان پدرم برای خانواده ما باقی مانده بود، همیشه و همه جا ما را مقصر می‌دانستند ولو اینکه هیچ دخالتی در آن کار نداشتیم. مثلاً یک بار در مجلسی با دو نفر از بچه‌های تهران آشنا شدم. چند روز بعد آنها به سراغ من آمدند و گفتند: «فلانی ما از فردی مقداری طلب داریم و می‌خواهیم برویم طلبمان را وصول کنیم تو هم با ما بیا.» من هم به حکم دوستی با آنها رفتم. اما غافل از اینکه چه شری در کمین است!

من رفتم و پشت در ایستادم، اما آن دو نفر رفتند داخل و با طرف درگیر شدند. گویا او چند مشت حواله آن دو نفر کرده بود، اما حریف آنها نشده بود، پس به داخل آشپزخانه رفت و آنها هم رفتند و گویا مقداری از لوازم آشپزخانه را شکسته بودند و کلی ضرر و زیان رسانده بودند. بعد از رفتن آنها وقتی طرف می‌رود و شکایت می‌کند، می‌گوید منهم با آنها بودم. وقتی آگاهی مرا دستگیر کرد از من آدرس آنها را می‌خواست درحالی که خود طرف با آنها معامله داشته و من جز در یک میهمانی، هرگز آنها را ندیده بودم.

البته ریشه این مشکل در جای دیگری هم هست. چرا که وقتی مأموران مرا دستگیر می‌کنند و بعد هم به عنوان فردی شرور در شهر ورامین می‌گردانند، همه مردم با اسم و چهره من آشنا می‌شوند و هر وقت هرکجا دعوایی بشود نام مرا می‌برند. چون تصور می‌کنند من در هر درگیری هستم. درحالی که اصلاً اینطور نیست. من فقط جایی که به هر دلیلی مورد توهین و یا تحقیر و ظلم واقع شوم، از حق خودم دفاع می‌کنم. البته الان که به زندان آمدم متوجه شدم که مقصر اصلی خودم هستم. من اصلاً نباید از ابتدا دنبال شر و دعوا می‌رفتم تا از خودم یک چهره شرور بسازم. خیلی راحت می‌توان از خیلی از مسائل گذشت. وقتی انسان در برابر مسائل کوچک مثل پرخاشگری و یا ناسزاگویی و بی‌حرمتی دیگران سکوت کند، فهم و بردباری و کمال خود را نشان می‌دهد و اگر طرف هم آدم فهیمی باشد، خودش عذرخواهی می‌کند و مسأله به همین راحتی حل خواهد شد و دیگر کار به جایی نمی‌رسد که به عنوان فرد شروری شناخته شود که دیگر زندگی در جامعه برایش غیرممکن شود.

الان در همین زندان بارها و بارها مسائلی پیش آمده که اگر من همان آدم سابق بودم، قطعاً باز هم درگیر می‌شدم و یک سابقه هم اینجا برایم شکل می‌گرفت و باز هم دردسری برای خودم و خانواده‌ام و یک کینه ریشه‌دار دیگر. اما حالا متوجه شده‌ام که همه این دعواها و درگیری‌ها اشتباه است و زندگی با دعوا و درگیری هیچ معنایی نخواهد داشت!

بقیه در صفحه ۵۵

سرگذشت‌های واقعی

لیلی بودم که مجنون من واقعاً مجنون بود!

براساس سرگذشت: لیلا - س

تهیه و تنظیم: حکیمه میرنجفی

به نام خالق توانا

به نام آنکه از آن روز نخست میوه خوش آب و رنگ و وسوسه‌انگیزی را جلوی دیدگان انسان گذارد تا اشرف مخلوقاتش را بیازماید و به نام آنکه انسان را خلق کرد و از جایگاه اصلیش که دنیایی پر از محبت و صداقت و پاکی بود، به سرایی پر از شک و تردید فرستاد. برای شمایی می‌نویسم که به امید پرواز در آسمانها از بلندای زمین به قعر چاهی از غم و درد سقوط می‌کنید و خفتن ابدی را تنها راه فرار از واقعیات زندگی می‌یابید. می‌نویسم تا دریابید اگر امروز اشکی در دیدگانم هست به دلیل تصمیم غلط و هوس و نشاط زودگذر دیروز است. می‌نویسم تا لغزش دستانی را ببینید که روزی با تکیه بر باد محکم و استوار بوده و حال از رنج و درد امروزم به لرزش افتاده. رنجنامه تلخم را بخوانید تا شاید عبرتی برای فردایتان باشد.

در خرداد ماه سال ۱۳۶۳ در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم. از وقتی خودم را شناختم لبریز از عشق و محبت پدر و مهر و لطف مادر بودم. پدرم شغل آزاد دارد و مادرم خانه‌دار است. دو برادر هجده و بیست و دو ساله دارم که بسیار مهربان و پرتحرک و خونگرمند.

من تا سن پانزده سالگی در کنار خانواده‌ام و زیر سایه محبت‌شان زندگی آرام و پرنشاطی داشتم و پدرم هرگز از لحاظ مالی ما را در تنگنا نگذاشت و هیچ‌گاه خواسته‌ای نداشتم که برایم برآورده نکند و به خاطر تک دختر بودن و عزیز بودنم، نزد پدر و مادر و برادرانم تا سن پانزده سالگی شادترین و آزادترین و حتی لوس‌ترین و پرتوقع‌ترین دختر روی زمین بودم.

... تا اینکه تابستان سال ۷۸ رسید، پدرم هر سال تابستان ما را همراه یکی از اقوام به شمال می‌فرستاد تا روحیه‌مان عوض شود و تابستان سال ۷۸ هم این کار انجام شد با این تفاوت که در سفر آن سال در زندگیم تغییر و تحولی بزرگ رخ داد و شخصیتم رنگ و بوی تازه‌ای به خود گرفت.

... ماجرا از این قرار بود که در آن سال قرار شد من به همراه عمو و زن عمو و دو فرزندش که خیلی به هم وابسته بودیم به مسافرت شمال برویم که زن عمویم به یکباره تصمیم گرفت برادر جوانش را که علاقه شدیدی به او داشت هم همراهمان بیاورد.

خانواده‌ام با این تصمیم مشکلی نداشتند، اما خودم دچار شک و تردید شده بودم، البته نمی‌گویم خیلی مؤمن و مذهبی هستم، نه اما اهل نماز و دعا بودم و هستم، ولی هرطور که بود به این سفر رفتیم و همگی یک هفته شیرین را در شمال گذراندیم.

... محمد (برادرزن عمویم) جوانی ۲۴ ساله بلندقد با چشمانی عسلی و چهره‌ای جذاب بود و ما در روزهای اول نگاهمان ناخواسته به هم گره می‌خورد.

او آنقدر جذاب و زیبا بود که دل مرا در عرض یک هفته اسیر خود کرد و وقتی برای اولین بار من را لیلا خانم صدا کرد و سینی چای را به من داد و خواهش کرد که چندتا چای بریزم، دستانم به لرزش افتادند به طوری که او هم به وضوح متوجه هول شدنم شد و با لبخندی که چهره زیبایش را کامل می‌کرد، نگاهش را از من گرفت و به سمت اتاق راه افتاد. آن روز و روزهای بعد نه‌تنها دستانم می‌لرزید، بلکه نگاههای مردانه و پر از شرمش قلبم را نیز می‌لرزاند، تا اینکه بالاخره به تهران بازگشتیم، اما غافل از اینکه شمال رفتن همانا و یک دل نه صد دل عاشق شدن همانا. بله، من عاشقش شده بودم و از بی‌قراری دلم به خوبی می‌توانستم متوجه این موضوع شوم. بعد از آن سفر هم هر بار که او را می‌دیدم بیشتر دلبسته‌اش می‌شدم، اما به خاطر حجب و حیایی که در مقابل خانواده‌ام داشتم، هرگز عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادم که باعث ناراحتی خانواده‌ام شود. تا اینکه حدود هشت ماه بعد - که بعدها فهمیدم محمد هم طی این مدت بی‌قرارتر از من بوده - او حرف دلش را به خواهرش (زن عمویم) گفت.

البته زن عمویم که مرا خیلی دوست داشت و کم و بیش چیزهایی دستگیرش شده بود، سعی می‌کرد که به روی خودش نیاورد و لبخندهایی که از خوشحالی در چهره‌اش بود، هنوز هم در ذهنم باقی مانده.

البته زن عمویم که می‌پنداشت پدرم به این سادگیها راضی به این وصلت نمی‌شود، ابتدا موضوع را با مادرم درمیان گذاشت و گفت که پدرش حتی به خاطر لیلا طبقه بالای خانه‌شان را دراختیار محمد خواهد گذاشت - [البته اینکه می‌گویم پدرم راضی به این وصلت نمی‌شد، دلایلی داشت که من در آن زمان به هیچکدام از آنها اعتقاد نداشتم، ولی بعدها فهمیدم که انصافاً دلایل پدرم منطقی بودند!] درواقع محمد شرایط مالی خوبی نداشت. او در دوران دبیرستان ترک تحصیل‌کرده و به خدمت سربازی رفته بود، بعد از آن هم به کمک خواهرش ماشینی به صورت قسطی خریده بود و در آژانس کار می‌کرد که درآمدش فقط کفاف قسطش را می‌داد.

او خانواده‌ای داشت که زیاد پایبند اصول اخلاقی نبودند، پدر و مادر بی‌سواد و دو برادر که یکی از آنها معتاد بود و سه خواهر بزرگتر از خودش.

بنابراین ما ابتدا با مخالفت‌های شدید پدرم روبرو شدیم، ولی او بعد از مدتی که شدت علاقه‌ام را نسبت به محمد دید، بالاخره با شک و تردید اجازه داد تا حداقل محمد به خواستگاریم بیاید.

ناگفته نماند که من قبل از محمد هم دو خواستگار دیگر داشتم که یکی از آنها مهندس عمران و دیگری دارای موقعیت اجتماعی عالی بود، اما من به خاطر عشقی که نسبت به محمد داشتم به آنها با صراحت پاسخ منفی دادم.

تا اینکه بالاخره روز نیمه شعبان سال ۷۹ محمد همراه خانواده‌اش به خواستگاریم آمد.

آن روز من حال عجیبی داشتم و وقتی که توسط خواهر محمد انگشتری را به عنوان حلقه نامزدی به دستم کردند احساس کردم «خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم» درحالی که باید اعتراف کنم قبل و یک هفته بعد از نامزدیمان من حتی یک جمله کامل و درست و حسابی با محمد حرف نزده بودم و هیچ‌گاه در این مدت بی‌قراریم هم سعی به ایجاد ارتباط دوستی با او نکرده بودم، چون واقعاً به این دوستی‌های مسخره اعتقادی نداشتم و ندارم.

درواقع چطور ممکن بود با وجود خانواده‌ای که داشتم، کمبود محبت و مهر را حس کنم و به این روابط روی بیاورم؟

برای همین دلیلی نمی‌دیدم که با محمد بی‌مورد و با بهانه‌های مختلف بخواهم صحبت کنم، بلکه فقط و فقط حضورش را در کنارم می‌خواستم و تنها احساس خوبی داشتم!

اینگونه بود که نامزدیمان حدود چهار ماه به طول انجامید، مدتی که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد چون نامزدی ما با دیگران خیلی فرق داشت، چرا که ما حتی خجالت می‌کشیدیم که لحظه‌ای را با هم تنها باشیم و صحبت کنیم. برای همین ارتباط ما در لبخند و نگاههای پرمعنی‌مان خلاصه می‌شد نه در زبانمان.

> **با شما هستم دختر خانم‌های دل‌پاک و مهربون، هرگز بی جهت به کسی که از جنس خودتون نیست دل نبندید!**

البته اینجا باید یک اعتراف دیگر هم بکنم و آن اینکه به تصور من مهمترین معیار محمد برای انتخاب من به عنوان همسر، نجابت و شرم و حیای من بود چون خود او هم همیشه این جمله را تکرار می‌کرد که من لیلا را بیشتر به خاطر خانمیش انتخاب کردم!!...

... خلاصه بعد از چهار ماه به عقد محمد درآمدم، درحالی که پدرم همچنان معتقد بود دوران نامزدیمان باید طولانی‌تر از اینها باشد تا بیشتر از خصوصیات اخلاقی هم مطلع شویم، اما بالاخره این عقد پا گرفت و از روزی که به عقد محمد درآمدم وابستگی‌ام نسبت به او صدچندان شد، طوری که اگر یک روز او را نمی‌دیدم احساس دلتنگی می‌کردم.

البته اوایل (حدوداً تا شش ماه) بهترین دوران را داشتم، بهترین دورانی که آرزوی هر دختری در سن و سال من است چون به خیال خام خودم به عشق و رؤیاهای بچه‌گانه‌ام رسیده بودم، اما چه سود که اگر عشق و محبت را تقویت نکنیم خیلی زود ته می‌کشند! البته منظور من این نیست که محمد خیلی زود عشقش ته کشید، نه، برعکس او به من علاقه

داشت، ولی چه فایده که همین علاقه او را کم‌کم تبدیل به مردی شکاک و بددل و دهن‌بین کرد و محمد یکدفعه چهره واقعی پنهان شده‌اش را آشکار کرد.

طی این روزها او وقتی عصبانی می‌شد و یا در هر موردی به من شک می‌کرد همان چهره‌ای که روزی برایم جذاب‌ترین چهره‌ها بود، به وحشتناک‌ترین کابوسهایم تبدیل می‌شد و در این مواقع بود که مرا با نیش و کنایه‌هایش می‌رنجاند و زندگی را به کامم زهر می‌کرد. بله، درست فهمیدید، محمد یا همان فاتح قلبم جرقه کابوس را روزبه‌روز در ذهنم شعله‌ورتر می‌کرد و با رفتار تندش جرأت بیان احساسات را از من گرفته بود و اینجا بود که من همیشه غم و دردم را به شکل حبابهای شفاف روی گونه‌ام تبدیل می‌کردم...

بعد از آن سفر هم هر بار که او را می‌دیدم بیشتر دلبسته‌اش می‌شدم، اما به خاطر حجب و حیایی که در مقابل خانواده‌ام داشتم، هرگز عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادم

تا اینکه یک روز که مثلاً برای تفریح بیرون رفته بودیم محمد مطلبی را در مورد پدر و مادرم گفت که اصلاً صحت نداشت، به همین دلیل من به طرفداری از آنها برآمدم و محمد هم که طاقت نداشت جز خودش از کس دیگری پشتیبانی کنم، به شدت عصبانی شد و مرا وسط خیابان رها کرد و به سرعت مسیرش را تغییر داد و به راه افتاد، اما از آنجا که من احساس عشقی نسبت به این مرد مغرور و زیبا چهره داشتم، به دنبالش دویدم و به محض اینکه دیدم او سوار ماشین شد به دنبالش آژانسی گرفتم و به سمت خانه‌شان رفتم، درحالی که کاش هیچ‌وقت این کار را نکرده بودم، چون به محض ورود محمد به خانه، او مرا در مقابل چشمان مادرش و کسانی که حتی ارزش نگاه کردن را هم ندارند، به شدت بی‌ارزش و خوار کرد، او حتی به این کار هم بسنده نکرد و جلوی چشم همه آنها دستش را روی من بلند کرد و آن روز من بدترین لحظه‌هایی را که یک عاشق می‌توانست داشته باشد، تجربه کردم و بعد از این همه تحقیر با چشمانی بارانی و دلی شکسته به خانه‌مان بازگشتم و تصمیم گرفتم که دیگر هرگز اسم او را نیاورم، به همین دلیل و برای اینکه او را بیازارم، فردای آن روز همراه مادر و برادرانم به نامزدی دختر عمه‌ام در اصفهان رفتیم، البته از چند روز قبل محمد گفته بود که مرا به این جشن نخواهد برد، برای همین بدون لحظه‌ای تردید به راه افتادم و حتی باعث شدم مادرم به این مسافرت بیاید.

بنابراین در طول مسیر تمام اتفاقاتی را که افتاده بود، یکبار دیگر در ذهنم مرور کردم و پیش خودم گفتم حقش همین است که من هم برای اولین بار او را بی‌ارزش کنم. البته من فکر می‌کردم بعد از سه روز او واقعاً تنبیه شده باشد، اما وقتی به تهران بازگشتیم محمد با خانه‌مان تماس گرفت و با عصبانیت به مادرم گفت که من دیگر لیلا را به همسری قبول ندارم و می‌خواهم او را طلاق دهم! من وقتی این جمله را از زبان مادرم شنیدم درجا خشک شدم و بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیدم که ما نباید با لجبازی زندگی خودمان را تباه کنیم. درحالی که نمی‌دانستم چه کاری باید انجام بدهم، چون این پیشنهاد قاطعانه همسر عزیزم(!) بود و من راهی جز گریه نداشتم.

... تا اینکه بعد از سه ماه که محمد جواب تلفن‌ها و پیغامهایم را نداد، بالاخره باور کردم که او دیگر مرا نمی‌خواهد، بنابراین به اصرار پدرم به وکیلی مراجعه کردم و جریان را از ابتدا برایش بازگو کردم. وکیلم هم دادخواستی از جانب من تنظیم کرد و نزد محمد فرستاد و او هم یک روز بعد با خانه ما تماس گرفت و از قضا من گوشی را برداشتم و با حیرت تمام همین که صدای التماس‌گونه او را شنیدم، از خود بی‌خود شدم و گوشی از دستم افتاد، در همان لحظه برادرم گوشی را برداشت و به محمد گفت که به وکیل لیلا مراجعه کن! اما او بیکار ننشست و بعد از چند روز تمام فامیل را واسطه کرد تا مرا راضی کنند تا از تصمیمی که گرفته‌ام صرفنظر کنم.

او حتی یک شب همراه خانواده‌اش به منزل ما آمد و در شرایطی که پدرم اصلاً رضایت نمی‌داد، من دوباره پا پیش گذاشتم و به ناله‌های دلم گوش دادم و به پدر گفتم که هنوز هم محمد را دوست دارم و می‌خواهم فرصتی دیگر به او بدهم.

آنها هم که حال و روز مرا می‌دیدند، دلشان به حال تنها دخترشان به درد آمد و رضایت دادند.

از فردای آن روز محمد هر روز به خانه‌مان می‌آمد و مدتی جلوی چشم همه خانواده‌ام گریه می‌کرد و من از آنجا که دلم نمی‌خواست محمد مغرورم به آن روز بیفتد، خیلی زود به او گفتم که از تصمیمم صرفنظر کرده‌ام، در این لحظه او مانند فردی که بهشت را به او بخشیده‌اند از جا پرید و با صدها قول و وعده فراوان و حرفهای عاشقانه مرا به آینده زندگیمان امیدوار کرد.

در این شب بود که من با خود گفتم دیگر محمد درست شده است و من می‌توانم با آرامش خیال در کنارش باشم و زندگی کنم.

اما نه، خوشی‌ها همیشه زودگذر هستند!

دو هفته بعد دوباره بهانه‌گیریهای محمد شروع شد.

... چرا اینجا می‌روی؟ چرا این کار را می‌کنی؟ چرا این حرف را می‌زنی و چرا، چرا، چرا... یادم می‌آید که یک روز محمد خانه ما بود و در کنار هم سریال طنزی را تماشا می‌کردیم، پدر و مادر و برادرانم بیرون از خانه بودند و ما تنها بودیم. در همین لحظه تلفن به صدا درآمد و محمد از جایش پرید و گوشی را برداشت، متأسفانه مزاحمی بود که تلفن را بعد از کمی مکث قطع کرد و چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفت که به یکباره محمد به شدت عصبانی شد و مثل کسی که از صورتش آتشی می‌بارد دست مرا به شدت کشید و مرا به سمت تلفن برد و من که بهت‌زده شده بودم، دلیل این کارش را از او پرسیدم، ولی او با لحنی پرخاشگر گفت که حرف بزن و من این کار را انجام دادم و محمد گوشی را به گوش خودش چسباند و بعد از چند ثانیه مزاحم که حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، تلفن را قطع کرد. اما چشمتان روز بد نبیند، وقتی به او گفتم که چه خطایی انجام داده‌ام که اینگونه به من شک می‌کند، با دستان سنگینش که روزی دلم گرمی آن را می‌طلبید، چنان کشیده‌ای به صورتم زد که انگار در یک لحظه دنیا به چشمم تیره و تار شد و من تنها به چشمانش نگاه کردم و بی‌اختیار گریستم، چون باورم نمی‌شد کسی که روزی آرزویش را داشتم و به خاطرش با همه جنگیدم و از همه بریدم امروز با من اینطور بی‌رحمانه برخورد کند. آنهم همسری را که تمام خواسته‌هایش را موبه‌مو انجام داد. چیزی نبود که از من بخواهد و از دهانم نه بشنود.

اما من هیچگاه از او چیزی نخواستم، مبادا توان فراهم کردنش را نداشته باشد و در برابرم شرمنده و خجل شود. البته خودم معتقدم، همین نه گفتن‌ها و کوتاه آمدنهایم بود که باعث شد محمد روز به روز متوقع‌تر شود و بیشتر مرا در تنگنا بگذارد. او حتی اجازه نمی‌داد با خانواده‌ام به میهمانی و یا گردش بروم و من را که زندانی کرده بود هیچ، خودش هم از خانواده و فامیلم دوری می‌کرد. او حتی اجازه نمی‌داد مادرم را که بیمار بود به آزمایشگاه ببرم، ولی من همه اینها را با صبوری پای جوانی و بی‌تجربگیش می‌گذاشتم، درحالی که گاهی سؤالهایی به ذهنم خطور می‌کرد که مگر من جوان نیستم؟ احساس و غرور ندارم؟ و این سؤالها بود که مرا هر روز افسرده‌تر از روز قبل می‌کرد طوری که خودم هم از خانواده‌ام فاصله گرفته بودم.

البته من آنها را می‌پرستیدم، اما وقتی به زندگیم نگاه می‌کردم و به احساسم نسبت به محمد فکر می‌کردم، نمی‌توانستم حتی کوچکترین خواسته آنها را برآورده کنم و تنها راه چاره را خلاصی از این وضعیت می‌دیدم، بنابراین از محمد خواستم تا زودتر جشنی برپا کند و سامانی به زندگیمان بدهیم، اما او هیچ پولی نداشت که بتواند حتی یک جشن کوچک برای من که تک دختر بودم و پدر و مادرم آرزوهای بزرگی برایم داشتند برپا کند.

بدتر از همه اینها اینکه، چند وقت بعد او بدون اینکه حتی مرا در جریان بگذارد، بدون دلیل ماشینش را

بقیه در صفحه ۶۰

از گوشه و کنار جهان

زیبا اما عصبی

کرم ابریشم به غایت زیبایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یکی از زیباترین کشف‌های جدیدی است که طی سال جاری به عمل آمده. یکی از دانشمندان در سفری به آمازون توانست هفت گونه جدید از کرمهای ابریشم را کشف کند که یکی از اعجاب‌انگیزترین آنها همین گونه‌ای است که در تصویر مشاهده می‌کنید. و نام عجیب کله مرگ را روی آن گذاشته‌اند.

دلیل انتخاب نام فوق‌الذکر نقشی است که مانند اسکلت بر روی سر کرم ابریشم وجود دارد و آدمی را به یاد علامت و پرچم دزدان دریایی که اسکلتی روی پرچم سیاه رنگ است، می‌اندازد.

کله مرگ، یک کرم ابریشم عصبی نیز به‌شمار می‌رود و به محض آنکه احساس خطر کند از ساییدن قسمت‌های بدن خود به یکدیگر، صدایی بلند از خود خارج می‌کند که بخصوص دشمنان کوچکتر را می‌ترساند. ضمن آنکه چهره او هم در هنگام عصبانیت ترسناک می‌شود، اما رنگهای کله مرگ همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید به غایت زیبا و جذاب می‌باشند.

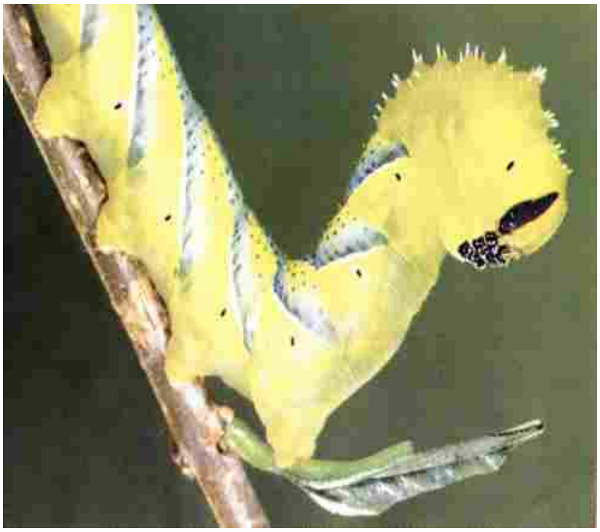

تونر برای تلویزیون

تامسون تونر جدید خود را تحت نام «DHD-۴۰۰۰» به بازار عرضه کرده است.

این تونر دارای دیسک سخت افزاری است که قابلیت ضبط برنامه‌های تلویزیون را دارا می‌باشد. قدرت این تونر به میزان ۴۰ GB می‌باشد و دیسک موجود در آن تا میزان بیست ساعت، برنامه‌های تلویزیونی را در حافظه خود جای می‌دهد. اما ویژگی جالب توجه تونر جدید تامسون قابلیت برنامه‌ریزی الکترونیک است که به شما اجازه می‌دهد تا از یک هفته قبل هر برنامه تلویزیونی را که تمایل دارید، با دادن اطلاعات لازم مانند ساعت و تاریخ به مدت یک هفته تمام ضبط کنید. تونر تامسون جثه‌ای کوچک دارد و وزن آن به **چهارصد گرم** هم نمی‌رسد و قیمتی که برای آن تعیین شده معادل **پانصد دلار** می‌باشد.

کهکشان زیبا درحال نابودی

تصویری را که مشاهده می‌کنید، کهکشان موسوم به M۸۲ را نشان می‌دهد، اسباب نگرانی دانشمندان علم نجوم را فراهم آورده است. این کهکشان زیبا با رنگهای فوق العاده آن به میزان غیرقابل کنترلی از خود گاز متصاعد می‌کند (منطقه سفیدرنگ). میزان گاز مذکور دانشمندان را براین نظر متقاعد کرده که کهکشان درحال نابودی است و گاز مذکور هم همان گاز هیدروژن است که در هنگام پیدایش زمین هم مؤثر بوده است. سرعت حرکت گاز متصاعد شده در حدود یک میلیون کیلومتر در ساعت است که این سرعت می‌تواند زمان تقریبی تخریب کامل کهکشان را با کلیه ستارگان متعلق به آن را نیز مشخص کند. به هرحال نابودی چنین کهکشان زیبایی می‌تواند هشداری برای تمام زمینی‌ها باشد.

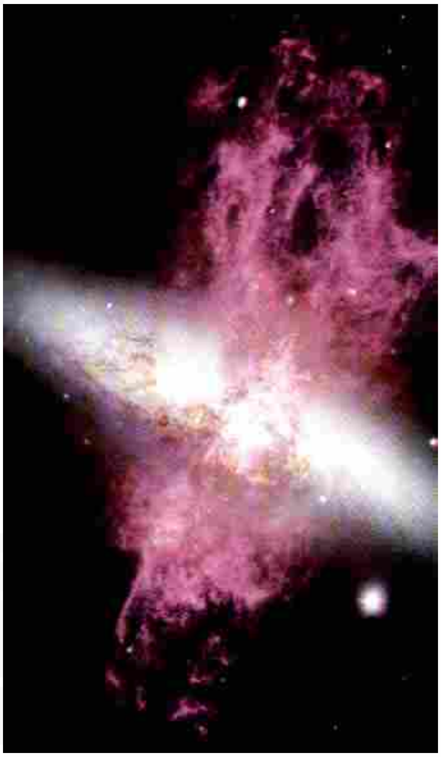

کوچک اما بزرگ!

شاید این عنوان تعجب‌آور باشد، اما اغراق نیست. **کرایسلر** برای نیمه دوم سال ۲۰۰۴. مینی‌ون را که مدتها درباره آن داد سخن می‌داد، به بازار عرضه کرده است در ظاهر این اتومبیل کوچک و معمولی به نظر می‌رسد اما زمانی که درهای آن را باز می‌کنید و ویژگی‌های آن را بررسی می‌کنید متوجه می‌شوید که جثه گویای همه چیز نیست. موتور با ۲۰۰ قوه اسب بخار پرقدرت است ضمن آنکه مصرف آن در داخل شهر سیزده و در بزرگراه پانزده کیلومتر برای هر لیتر بنزین است. کرایسلر برای اولین بار ضمانت هفت ساله و یا هفتاد هزار مایل (برابر با یکصد و بیست هزار کیلومتر) را برای اتومبیل فوق‌الذکر به‌کار گرفته است. اما مهمترین ویژگی کرایسلر مینی‌ون به غیر از قیمت آن، جادار بودن درون آن است که ظرفیتی هفت نفره را دارا می‌باشد، مضافاً به اینکه وسایل پرشماری را هم می‌توان با آن حمل کرد. دو ردیف از صندلی‌ها تاشده و به بسته‌های کوچکی تبدیل می‌شوند که می‌تواند اتومبیل را به یک اتاق جادار نیز تبدیل کند. کرایسلر برای مینی‌ون (البته نوع ساده و بدون وسایل اضافی) فقط بیست و **یک هزار دلار** قیمت را درنظر گرفته است.

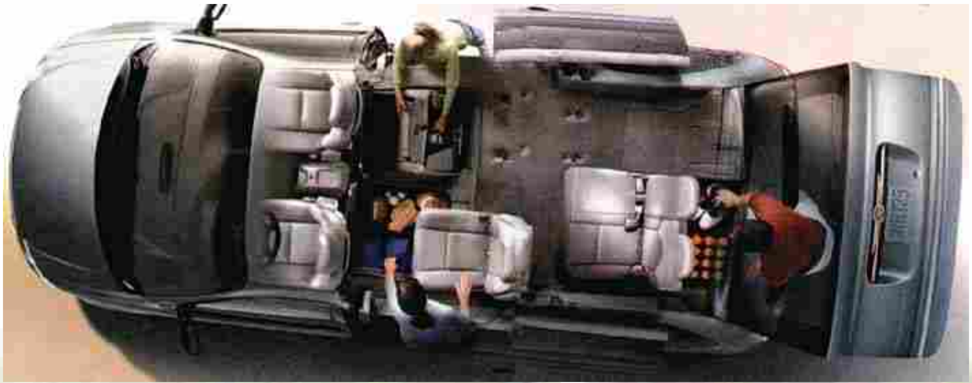

دوربین در دوربین

۵

۴

۳

۲

۱

دوربین های دومنظوره، محبوبیت عظیمی را در میان مردم جهان کسب کرده‌اند. این دوربین‌ها هم فاصله دور را نزدیک می‌کنند و در همان زمان هم دارای قابلیت تصویربرداری دیجیتال (هم عکس و هم ویدئو) نیز می‌باشند. در زیر به معرفی پنج نوع از پرفروش‌ترین دوربین‌های دومنظوره اقدام می‌کنیم.

۱ـ ساخته ویکرزاسپورت و دارای حافظه‌ای به قدت ۱۶ ام‌بی است و منظره مقابل آن را به میزان هشت برابر بزرگتر می‌کند. ۳۵۰ دلار قیمتی است که برای آن تعیین شده است. وزن آن ۴۱۱ گرم است.

۲ـساخته اپیتو است و این هم حافظه‌ای به قدرت ۱۶ ام‌بی دارد و هشت برابر تصویر را بزرگتر می‌کند. اما تنها ۲۵۰ دلار قیمت دارد و ۴۶۵ گرم وزن دارد.

۳ـساخته خانه تلسکوپ است و حافظه‌ای با قدرت ۳۲ ام‌بی دارد. این دوربین هم منظره را به میزان هشت برابر بزرگتر می‌کند و ۷۴۶ گرم هم وزن دارد و به جهت داشتن یک پرده برای تصویر و اسلاید، قیمتی که برای آن تعیین شده معادل چهارصد دلار است.

۴ـ دوربینی برای کودکان و نوجوانان است که توسط تولیدکنندگان مشهور اسباب‌بازی موسوم به «متعلق به بچه‌ها» به بازار عرضه شده است. قدرت حافظه آن فقط هشت ام.پی است و هشت برابر هم تصویر مقابل را بزرگتر می‌کند. قیمتی که برای آن درنظر گرفته‌اند یکصد و شصت دلار است و تنها ۲۶۵ گرم وزن دارد.

۵ـ ساخته پنتاکس است و ۸ ام‌بی قابلیت حافظه آن است. تصویر را هفت برابر بزرگتر می‌کند و تنها ۲۵۵ گرم وزن دارد. این یکی دوربینی کامل است و ششصد دلار هم قیمت دارد.

محفظه برای نطفه امن‌تر می‌شود

بسیاری از نوزادانی که نارس هستند و یا به خاطر مشکلاتی زودتر از هنگام متولد می‌شوند به خاطر شرایط نامناسب محفظه نگهداری یا «اینکیوبیتور» دچار عفونت شده و از بین می‌روند. اخیراً دانشمندان فرانسوی توانسته‌اند تا به طراحی جدیدی از محفظه برای نوزادان دست یابند که تمیزترین و آرام‌ترین مکان ممکن برای این دسته از نوزادان است. محیطی که ایجاد می‌شود دقیقاً شبیه به محیط طبیعی در داخل جنین است و حتی در صورت لزوم از مایع مخصوصی نیز برای پرکردن محفظه استفاده می‌شود. دانشمندان امیدوارند که با ایجاد محیط‌های بهتر برای نوزادان، از میزان تلفات درمیان نوزادانی که زودتر از موقع متولد می‌شوند، کاسته شود، ضمن آنکه امیدوارند تا بتوانند متولدان چهار یا پنج ماهه را نیز نجات دهند.

کتابخوانی هم باید تکنولوژی را بپذیرد

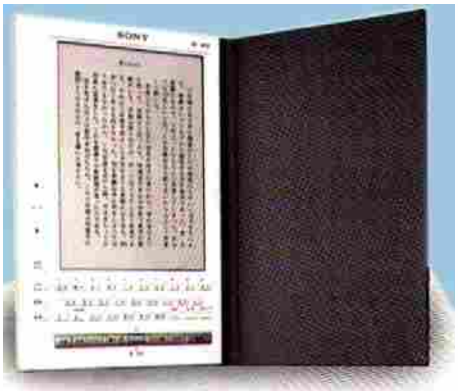

سونی در طراحی و تولید ابزار رایانه‌ای به یک ایده نو و انقلابی دست یافته است و آن یک کتابخانه متحرک می‌باشد. در وسیله‌ای که ۱۹۰ میلی‌متر طول، ۱۲۶ میلی‌متر عرض و ۱۳ میلی‌متر ضخامت دارد، محتویات پانصد کتاب به حافظه سپرده می‌شود. سونی برای ایجاد شرایط بهتر برای قابل خواندن کردن کلمات درون کتاب از گونه‌ای تکنولوژی بهره گرفته است که نام آن را جوهر الکترونیک گذاشته‌اند.

برطبق این سیستم اجسام سیاه و سفید به صورت معلق روی ورقه‌ای از مایع ظاهر می‌شوند. آنگاه زمینه الکترونیکی باعث می‌شود تا اجسام سیاهرنگ به طرف بالا و اجسام سفید رنگ به سوی پایین حرکت کنند و در نتیجه کلمه را تشکیل دهند. کلمات ایجاد شده به صورت انعکاس روی صفحه شکل می‌گیرند و به قدری واضح و روشن هستند که می‌توان کلمات را از هر زاویه ممکن و حتی در زیر نوری شدید مانند نور خورشید، به سهولت خواند. درواقع کلمات به شکل سه بعدی روی صفحه ظاهر می‌شوند که خواندن آنها حتی از کتاب هم آسان‌تر می‌شود. این سیستم به جهت اینکه هنوز متخصصان چشم پزشکی آن را از نظر سلامتی چشم به اندازه کافی مورد آزمایش قرار نداده‌اند و تردیدهایی در این خصوص وجود دارد، فقط در ژاپن به بازار عرضه شده و برای وارد کردن آن به بازار جهانی، سونی در انتظار دریافت مجوز لازم از مجمع چشم پزشکان است. در ژاپن این کتابخانه متحرک و کوچک به قیمت **۴۲ هزار ین (معادل ۴۵۰ دلار)** به فروش می‌رسد.

دوچرخه همه منظوره

دوچرخه‌های ایتالیایی از قدیم در ظرافت و استقامت، مثال‌زدنی به‌شمار می‌رفتند و البته بیشتر هم دوچرخه‌های ویژه مسابقات دوچرخه‌سواری چه در بخش جاده و چه در قسمت پیست، از طرف تولیدکنندگان ایتالیایی عرضه می‌شد، اما اخیراً طراحان دوچرخه در کارخانه بیانچی واقع در میلان توجه خود را از دوچرخه‌های مخصوص مسابقه، معطوف به دوچرخه‌هایی کرده‌اند که مورد استفاده عموم قرار گیرد و نخستین دوچرخه‌ای که با این خصوصیت عرضه شده است یک بیانچی چند منظوره است. این دوچرخه دارای هشت دنده است که در سه مورد دنده‌ها ویژه حرکت در جاده‌های کوهستانی و سربالایی‌های مشکل و سرپایینی‌های تند و تیز می‌باشد. یکی از نکته‌های جالب برای دوچرخه مذکور این است که در صورت لزوم می‌توان از دسته اضافی که همراه آن می‌باشد استفاده کرد که دوچرخه را تبدیل به یک دوچرخه مسابقه می‌کند. این مدل بیانچی فقط شانزده کیلوگرم وزن دارد که آن را در ردیف سبک‌ترین دوچرخه‌ها قرار می‌دهد. بیانچی برای این مدل خود که نام بیانچوزا را برای آن انتخاب کرده، ششصد دلار قیمت تعیین کرده که شامل کلیه اضافات آن می‌باشد.

جنایت و مکافات

بقیه از صفحه ۲۳

خود وداع می‌کند. از پایتخت کشور بوسه وداع برمی‌گیرد. سومی گفت: خیلی جوان است. شخصی با متانت گفت: از نجباست، امروز دیگر نمی‌توان نجبا را از دیگران تشخیص داد!

«راسکلینکوف» که مشاهده کرد مورد توجه اطرافیان قرار گرفته است، اطمینان خود را از دست داده و کلمات «من قتل کرده‌ام» را که می‌خواست از دهانش خارج شود بر روی لبانش ناپدید گشت. به اظهار تعجب و مسخرگی‌های اطرافیان بی اعتنایی کرد و با آرامش به سوی کلانتری متوجه گردید. در بین راه شخصی توجه او را به خود جلب کرد. به علاوه منتظر بود که او را بر سر راه خود ببیند و از این قسمت در شگفت شد. هنگامی که در میان میدان برای دفعه دوم بر زمین سجده می‌کرد «سونیا» را در پنجاه قدمی خویش دید. دختر کوشش کرده بود خود را پشت دکه چوبی میدان مخفی کند. پس تا هنگامی که از این کوه کالور - یا گللوتا کوهی است که حضرت مسیح را بر بالای آن مصلوب کردند و عیسی صلیب چوبی سنگین را که بر آن مصلوب شد تا بالای کوه بر دوش کشیده، حمل کرد - بالا روم همراه من خواهد بود!

«راسکلینکوف» از آن لحظه مطمئن شد که «سونیا» از آن او خواهد بود و حتی اگر تقدیر او را به انتهای دنیا بکشاند، «سونیا» تا آنجا هم به دنبال او خواهد آمد. اینک به مکانی رسیده است که تقدیر او را کشانده بود. راسکلینکوف درحالی که می‌لرزید و متوجه حال خود نبود، در کلانتری را باز کرد، از یکی از منشی‌ها پرسید: کسی اینجا نیست؟

- با چه کسی کار دارید؟

- آه، نمی‌دانم در کدام نغمه گفته شده است، بدون آنکه حرفهایش را بشنوم یا صورتش را ببینم حضور یک نفر روسی را حدس زدم... احتراماتم را تقدیم می‌دارم.

این کلمات را صدای آشنایی اداکرد. «راسکلینکوف» لرزید. ستوان «ایلیا» در برابرش ایستاده بود.

- بنده «راسکلینکوف».

- آه، بلی «راسکلینکوف»! آیا تصور می‌کردید که فراموش کرده‌ام؟ خواهش می‌کنم تصور نکنید من اینقدر... اسمم «رودیا ررمانوویچ» است. اینطور نیست؟

- رودیا ررمانوویچ.

- بله رودیا رمانوویچ. اسم شما را بر زبان داشتم. اطلاع داشتم که شما نویسنده جوان و حتی دانشمندی هستید. آه! کدام نویسنده یا دانشمندی است که کم و بیش زندگی کولیها را نداشته باشد. کلاه چه اهمیتی دارد، آن را می‌توان خرید، اما چیزی که زیر کلاه است، آن را نمی‌شود خرید، با تمام اینها از شما نمی‌پرسم علت آمدنتان چیست؟

- تصور می‌کردم الکساندر در اینجاست.

- الکساندر دیگر اینجا کار نمی‌کند، دیروز او را از دست دادیم.

«راسکلینکوف» احساس کرد که کوهی در سینه‌اش گذاشته‌اند:

- به نظرم باز رنگ شما پرید. هوای اتاق خفه‌کننده است، به هر صورت من همیشه درخدمت شما هستم.

- فقط می‌خواستم... با الکساندر کار داشتم.

- بلی می‌فهمم. از زیارت شما خوشوقتم.

«راسکلینکوف» با لبخندی گفت: من هم... خوشوقتم... به امید دیدار.

با قدمهای لرزانی بیرون رفت، سرش گیج می‌خورد، به زحمت می‌توانست بر پای خود بایستد و هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفت مجبور شد به دیوار تکیه کند تا نیفتد. چنان به نظرش می‌رسید دربانی که به کلانتری می‌رفت هنگام عبور به او تنه زد و سگی در طبقه اول پارس می‌کند و زنی برای ساکت شدن حیوان فریاد می‌زند، هنگامی که به پایین پله‌ها رسید داخل حیاط شد. «سونیا» درحالی که رنگش چون مرده پریده بود نزدیک در ایستاده بود و با قیافه عجیبی نگاه می‌کرد. دختر دستها را به همدیگر زد، قیافه‌اش موحش‌ترین نومیدی‌ها را نشان می‌داد. «راسکلینکوف» با دیدن او لبخندی زد اما چه لبخندی!

پس از لحظه‌ای به سوی کلانتری مراجعت کرد، ایلیا در میان کاغذهایش چیزی را جستجو می‌کرد. همان دهاتی که لحظه‌ای قبل به «راسکلینکوف» تنه زد مقابل او ایستاده بود.

- آه برگشتید! شاید چیزی را فراموش کرده‌اید؟! اما شما را چه می‌شود؟

«راسکلینکوف» درحالی که لبانش بی‌رنگ و نگاهش ثابت بود آهسته به «ایلیا» نزدیک شد، با دست به میزی که افسر جلو آن نشسته بود تکیه داد. می‌خواست صحبت کند، اما نتوانست جز صداهای نامفهوم از دهانش حرفی خارج کند.

- آه شما مریض هستید یک صندلی! بیایید بنشینید! آب بیاورید!

«راسکلینکوف» بر روی صندلی نشست اما از قیافه «ایلیا» که حکایت از تعجب نامطبوعی می‌کرد چشم برنمی‌داشت. مدت یک دقیقه هر دو به خاموشی یکدیگر را نگاه کردند. آب آوردند.

- بنوشید.

جوان با حرکتی لیوان آب را به عقب زد، با صدایی آهسته ولی روشن شروع به صحبت کرد:

- من به منظور دزدی - پیرزنی را که پول قرض می‌داد و خواهرش «الیزابت» را با ضربات تبر به قتل رسانده‌ام...

○

«راسکلینکوف» از مدتی پیش مریض شده بود. علت از بین رفتن قوای او وحشت و سختی‌های اسارت و کار سخت یا بدی خوراک و یا شرم از لباسهای ژنده و سر تراشیده‌اش نبود. آه! مگر این مصائب و بدبختی‌ها برای او چه اهمیتی داشت؟ نه، اینطور نبود او خیلی خوشحال بود که کار می‌کرد. زیرا خستگی لااقل برایش چند ساعت خواب آرام تاءمین می‌نمود، مگر خوردن خوراک زندان یا آن آبگوشت کلمی که در میانش سوسک هم پیدا می‌شد برای او چه اهمیتی داشت، هنگامی که دانشجو بود پاره‌ای اوقات از داشتن چنان خوراکی خیلی هم خوشحال می‌شد. لباسهایش گرم و مناسب زندگانی مخصوصش بود. حتی سنگینی زنجیرهای خود را هم احساس نمی‌کرد. باقی می‌ماند شرم از اینکه سرش را تراشیده و لباس زندانی به تن داشت اما در برابر چه اشخاصی شرم داشته باشد؟ در برابر «سونیا»؟ درحالی که دختر از او می‌ترسید چگونه ممکن بود او در برابر این دختر شرمسار باشد! با این حال در برابر «سونیا» شرمنده بود، از این جهت رفتارش با دختر خشن و تحقیرآمیز بود، اما این شرمساری به واسطه سر تراشیده یا زنجیرهایش نبود، بلکه برای آن بود که حس نخوتش به شدت جریحه‌دار شده بود.

این جراحت درونی «راسکلینکوف» را بیمار نمود. آه! چقدر خوشحال می‌شد اگر می‌توانست خود را متهم نماید! در آن صورت همه چیز حتی شرمساری و بی‌شرافتی را تحمل می‌کرد. اما او بی‌نتیجه در وضع خود دقیق می‌شد زیرا وجدان خشنش حاضر نبود گناه مهم وحشت‌آوری را که در گذشته مرتکب شده بود به گردن گیرد.

اگر خود را سرزنش می‌نمود برای آن بود که با شکست مواجه شده بود و این موضوع ممکن است برای همه کس اتفاق افتد. اگر شرمسار بود، برای آن بود که می‌دید خود را ابلهانه و برای همیشه به حکم تقدیر کور نابود ساخته است و اکنون اگر می‌خواست اندکی آرام گیرد، مجبور بود از این حکم تمکین نماید. آنچه که بر روی زمین برایش باقی می‌ماند اضطرابی بی‌موضوع و بدون مقصد در زمان حال و فداکاری دائمی و بی‌حاصلی در آینده بود.

فکر اینکه پس از هشت سال سی و دو سال بیشتر نداشته و خواهد توانست باز هم زندگانی را از سر گیرد تسلی بیهوده‌ای بیش نبود!

برای چه و با چه آرمانی زندگی کند؟ به سوی چه چیزی متمایل گردد؟ برای آن زندگی کند، چون وجود دارد؟ مگر نه او همیشه حاضر بوده است وجود خود را برای یک فکر، یا یک امیدواری، حتی یک هوس فدا کند؟ او همواره برای زندگانی ساده و معمولی اهمیتی قائل نبوده و بیش از آن را طلب می‌کرد. شاید نیروی تمایلاتش سبب شده بود تصور کند که او هم از مردانی است که بیش از دیگران اختیار و اجازه دارند.

به هرحال، باز هم اگر لااقل تقدیر برایش ایجاد پشیمانی نموده بود و آن ندامت یأس‌آوری که قلب را شکسته و خواب را از انسان می‌رباید، ندامتی که انسان برای رهایی از آزار و عقوبت آن خود را به دار آویخته یا غرق می‌کند برایش حاصل شده بود، آه! با چه خوشحالی به استقبال آن می‌رفت، رنج بردن و گریستن باز هم زندگانی کردن است، اما او از جنایت خود پشیمان نمی‌شد!!

اگر می‌توانست لااقل مانند سابق خویشتن را برای اعمال ابلهانه و تنفرآمیزی که سبب زندانی شدنش گشته بود سرزنش نماید، باز هم بهتر می‌بود، ولی اکنون که در هنگام فراغت اسارتش مجدداً به اعمال گذشته خویش فکر می‌کرد، آنچنان که سابقاً تصور کرده بود آن اعمال را ابلهانه و نفرت‌انگیز نمی‌یافت و با خود فکر می‌کرد: «فکر من از چه نظر احمقانه‌تر از افکاری بود که از ابتدای عالم تاکنون با یکدیگر در کشمکش هستند؟ کافی است این عمل با نظری وسیع و مستقل و عاری از خرافات درنظر گرفته شود، در این صورت یقیناً فکر من این‌قدر... عجیب به نظر نخواهد رسید. ای اشخاصی که فکر خود را آزاد می‌پندارید، ای فلاسفه پنج پشیزی - بی‌ارزش - چرا در وسط راه متوقف می‌شوید؟!

■

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

امان از دست این پزشکان بی‌حواس

پزشک بیمارستانی در «اوهایو»ی آمریکا پس از کالبدشکافی جسد یک زن، تکه پارچه بزرگی را که هفت سال پیش درزمان جراحی وی در بدنش جا مانده بود، پیدا کرد.

این زن ۶۰ ساله پیش از مرگ، بدن خود را به یکی از بیمارستانها اهدا کرده بود.

وی در زمان حیات همواره از درد ناشی از وجود جسمی خارجی در بدن خود شکایت می‌کرد و در نتیجه عفونت شدید خون، در یک حمله قلبی درگذشت، اما یکی از دانشجویان بیمارستان که مشغول کالبدشکافی جسد بود، متوجه تکه پارچه‌ای به بزرگی یک حوله دست، در پشت ریه چپ وی شد.

این گزارش وقتی به خانواده این زن آمریکایی رسید، آنها طی شکایتی بر علیه پزشکان و همچنین بیمارستانی که هفت سال پیش وی در آن عمل شده بود، خواستار رسیدگی و مجازات آنها شدند.

پارتی شبانه بعد از قتل

یک مادر آمریکایی به اتهام قتل فرزند تازه به دنیا آمده‌اش دستگیر شد. این زن که «ایرن پندلتون» نام دارد، تنها در خانه‌اش زندگی می‌کرد و هنگامی که پسرش را در خانه به دنیا آورد، او را در سطل زباله انداخت و چند ساعت بعد به همراه دوستانش به یک دیسکوی شبانه رفت و تا صبح به خوشگذرانی پرداخت. یکی از دوستان این زن وقتی به حالت عادی برگشت او را لو داده و دادگاه این ایالت قرار است به‌زودی این مادر سنگدل را محاکمه کند.

آدم‌خواری به امید ثروتمند شدن!

عده‌ای از اعضای یک گروه شیطانی در نیجریه که به توهم پولدار شدن آدم می‌کشتند و قسمتهای مختلف گوشت قربانیان بخصوص زنان را می‌خوردند، دستگیر شدند.

بنابه این گزارش، وقتی بقایای ۵۰ جسد در نزدیکی معبدی در این کشور پیدا شد، تعداد ۳۰ نفر از اعضای این گروه شیطانی دستگیر شده و پس از بازجویی اولیه اعتراف کردند: ما بر این باور هستیم که کشتن انسانها در مراسم جشن سالیانه باعث ثروتمند شدن ما و خانواده‌مان می‌شود.

پلیس نیجریه پس از اینکه از اعتقادات شوم مردم «آنامبارا» مطمئن گردید، به جستجو و بازدید این محل پرداخت و موفق شد ۲۰ جمجمه و اجزای دیگر بدن قربانیان را در نزدیکی معبد بیابد.

در این ماجرا و با تبلیغات شوم آنها، خانواده‌های زیادی عزیزانشان را از دست داده‌اند.

یک سامورایی کودکستان را به خون کشید

یک مرد چینی ۵۱ ساله نگهبان کودکستان که مانند دو سال گذشته به صورت عادی در سر کارش حاضر شده بود، ناگهان با یک شمشیر سامورایی به سمت بچه‌های ۵ تا ۶ ساله حمله می‌کند و مثل میدان جنگ به روی آنها شمشیر می‌کشد و ۱۵ کودک و ۳ مربی آنها را به شدت زخمی کرده و میدان خون راه می‌اندازد و سپس فرار می‌کند.

در پی این حادثه مأموران فوراً در محل حاضر شده و وی را دستگیر می‌کنند.

پلیس چین پس از دستگیری این نگهبان و تحقیقات زیاد متوجه می‌شود که این مرد از سالها قبل دچار بیماری روانی بوده و پنج سال قبل هم برای مدتی در یک بیمارستان روانی بستری بوده است. اما مسوولان این کودکستان در هنگام استخدام او هیچ تحقیقی در مورد او و سابقه سلامتی‌اش نکرده بودند.

این کودکستان متعلق به بیمارستان دانشگاه پکن بوده و در مرکز شهر و نزدیکی یکی از سازمانهای نظامی قرار داشته است.

پنج ماه زندگی در بالکن!

زن میانسالی با مراجعه به شعبه دوم دادیاری دادسرای جنایی تهران با ارائه دادخواستی گفت: دختر ۱۶ ساله‌ام برای بار دوم از خانه فرار کرده و هیچ‌گونه خبری از وی نداریم.

درپی این شکایت، مأموران با تحقیق و بررسی مقدماتی دریافتند که وی برای پنجمین بار از خانه فرار کرده است، نه دومین بار!

خلاصه پس از ۶ ماه تحقیقات، ردپای این دختر در چند شهر شناسایی شد، اما هر بار با وجود اعزام مأموران به این شهرها، مشخص شد که این دختر محل را ترک کرده است، تا اینکه هفته گذشته مادر این دختر با مراجعه به شعبه دوم دادیاری دادسرای جنایی تهران درحالی که دختر فراری یعنی «مهسا» را به همراه داشت، عنوان کرد که دخترش به خانه بازگشته و پنج ماهه حامله است.

وی گفت: جوانی با دخترم ارتباط داشته و با هم زندگی می‌کردند، اما او پس از اینکه خانواده‌اش متوجه موضوع می‌شوند دخترم را به مطبی می‌برد تا پزشک بچه او را سقط کند، اما در این حال دخترم در یک موقعیت مناسب از مطب فرار می‌کند!

با صحبت‌های مادر، دادیار جنایی دستور دستگیری متهم و دو نفر از بستگانش را صادر کرد.

پس از دستگیری آنها مهسا در مقابل متهمان قرار گرفت و گفت: مدت پنج ماه در بالکن مغازه‌ای که متعلق به متهم اصلی یعنی پسر جوان بود زندگی کردم و او نهایت استفاده را از من کرده است.

مهسا که همچنان می‌گریست اظهار داشت: وقتی پدرم مُرد من تنها شدم، چراکه مادرم شوهر کرده بود و من هم در باتلاق فساد غوطه‌ور شده بودم و...

در پایان دادیار جنایی گفت:

پرونده متهمان به‌زودی در یکی از شعبه‌های دادگاه رسیدگی خواهد شد.

زندان ابد برای کارمند بیمارستان

کارمند یکی از مراکز درمانی در شهر «مدیسون» آمریکا به جرم آزار و اذیت یک بیمار جوان کرولال و نابینا به زندان ابد محکوم شد.

ماجرا از این قرار بود که دختر جوان ۳۶ ساله‌ای که به علت بیماری طولانی در این بیمارستان بستری بود، بارها توسط این مرد مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود. او حتی پس از اینکه متوجه شد دختر جوان حامله است، وی را وادار به سقط جنین کرد که در این میان یکی از پزشکان بیمارستان موضوع را به پلیس گزارش داد و وی را دستگیر کردند.

درحال حاضر هم دادگاه این کارمند حیوان‌صفت را به حبس ابد محکوم کرده است.

کباب لقمه از گوشت پسرعمو

چهار عضو یک خانواده فیلیپینی، مردی را که غیرعمد به دختری در هنگام رقص، در جشن عروسی پشت‌پا زده و او را نقش بر زمین کرده بود، کشتند و گوشت او را میان میهمانان جشن توزیع کردند.

بنابر این گزارش، پلیس شهر «نارا» در ایالت پالاوان در جنوب مانیل گفت: پدر عروس که در مراسم عروسی دخترش از این کار زشت پسرعمویش سخت ناراحت شده بود، پس از گذشت چند ساعت از این اتفاق به کمک پسرش «جرالد» و دو نفر دیگر از اقوام خود، پسر عموی مزاحمش راکه چند دقیقه‌ای مراسم جشن و پایکوبی را به جنجال کشیده بود، به محلی از پیش تعیین شده بردند و او را کشتند و جسدش را با ساتور قطعه قطعه کردند و گوشت او را با برگهای نارگیل پختند و خوردند.

آنها پس از خوردن قسمت‌هایی از گوشت بدن مقتول، بقیه را میان میهمانانی که در مراسم جشن عروسی شرکت داشتند، به صورت کباب لقمه تقسیم کردند.

از مرگ نترسید، چون آنهم یک اندیشه خودمانی ست!

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت چهارم

تا آنجا خواندیم که:

در تابستان ۵۹ و در یک روز گرم که از آسمان آتش می‌بارید، همسرم ـ لیلا ـ با سروصدا وارد منزل شد و گفت: «زود؛ زود؛ زود یالا زود باشین و خودتونو آماده کنین که می‌خوام ببرمتون شمال». و از این لحظه است که ماجرای عجیب زندگی من شکل می‌گیرد. لیلا همسرم تازه یک هفته بود که گواهی رانندگی اخذ کرده بود و هنوز با چم و خم رانندگی آشنا نبود و بدون حتی تجربه یک خیابان رانندگی در شهر می‌خواست خانواده را با ماشینی که خود راننده‌اش بود به شمال ببرد! من خیلی سعی کردم تا جلو این کار را بگیرم، اما به سبب اخلاق تند و لجبازی که داشت موفق نشدم و او با بچه‌ها راهی شمال شد. فردای آن روز دو نفر از همراهان او تماس گرفتند و جویای حالش شدند، فهمیدم که آنها به همراه همسرم به شمال نرفته‌اند و او تنها با ۴ بچه‌ام به مسافرت رفته، ناچار برای گرفتن خبری از او و بچه‌ها با برادر همسرم راهی شمال شدیم، اما در شمال به ما گفتند که ویلای مورد نظر همسرم دو هفته است که خالی است و کسی مراجعه نکرده است. دنیا روی سرم خراب شد، گویا فاجعه از راه رسیده بود. با حبیب برادر همسرم راهی شمال شدیم و یکراست به پاسگاه رفتیم و معلوم گردید که چند روز پیش پیکانی به دره سقوط کرده، اما از سرنشینان اثری نیست، متعجب برای شناسایی پیکان به ته دره رفتیم و پس از یک شب بیخوابی و هراس از حمله وحوش، اثری از اجساد وحتی اثاثیه آنها جز عروسکی مربوط به یکی از دخترها چیزی دستگیرمان نشد و دست از پا درازتر بازگشتیم.

شش سال از ماجرا گذشت و من در تمام این مدت ، همه‌جا با حالت افسردگی شدیدی که داشتم در جستجوی آنها بودم، تا اینکه اطرافیان باعث آشنایی من با نرگس شدند که منجر به ازدواج شد و اکنون که ۸ سال از ازدواج ما می‌گذرد دختر ۷ ساله‌ای به نام «حوری» دارم که بسیار شبیه «حوری» اولم می‌باشد و بسیار مرا دوست دارد و به من عادت کرده است... تا اینکه تصمیم گرفتم برای نوشتن پاره‌ای از قصه‌هایم به شمال بروم و در آنجا بود که با دیدن یک خانواده که مادر و چهار فرزندش بودند حس غریبی به جانم ریخته شد، حس کردم من آنها را قبلاً دیده و می‌شناسم و ناخودآگاه به طرفشان کشیده می‌شدم، تا آنکه یک روز حس کردم زیرنظر قرار گرفته‌ام و...

و اینک دنباله ماجرا:

از گوشهٔ چشم دیدم لای پرده کمی کنار رفت و یک نفر مشغول نگاه کردن من شد. خودم را به ندیدن زدم و به عمو رضا گفتم:

ـ راستش یه ساعت پیش با حسین آقا آشنا شدم و قرار شد بعداً همدیگه رو ببینیم و واسه هم شعر بخونیم... آخه حسین آقا شاعره.

عمو رضا چوب را در دستش جابه‌جا کرد و کمی جلو آمد و گفت:

ـ آقا جان! ما اینجا شاعر داشته باشیم یا نداشته باشیم، اصل قضیه اینه که دو دو تا میشه چهار تا. یعنی دور و بر خونهٔ ما نگرد. اگه این موضوع حالیت نمیشه، خودم حالیت کنم.

و چند بار چوب را کف دستش کوفت. گفتم:

ـ چرا عصبانی میشی؟ من که کار بدی نکردم. اگرم ناراحتی، میرم.

و رفتم. او هم چیزی نگفت و گذاشت بروم. خودم را سرزنش‌ها کردم و قول گرفتم که دیگر آنجا نروم اما درست سر ساعت سه، دوباره خودم را جلو خانهٔ آنها پیدا کردم ولی این بار حواسم جمع بود چون از پشت ساختمان رفتم تا دیده نشوم. پشت پرچینی از گل‌های کوکب و یاس کمین کردم و منتظر شدم. از سر و صداهایی که می‌شنیدم، فهمیدم جلو خانه شلوغ است. کمی دقت کردم و دانستم دارند می‌روند. صدای مادرشان کاملاً واضح بود. بلند بلند می‌گفت:

ـ ساک‌ها رو مرتب بچینین صندوق عقب... آهای مینا! مراقب اون جعبه باش... مینو؟ تو داری چکار می‌کنی؟ زود باش دیگه. حسین جون تو هم به حسن کمک کن و وسایل سنگین رو بذارین توی ماشین.

صدای حسین را شنیدم که گفت:

ـ من که اصلاً راضی نیستم برگردم. قرار بود دو هفته بمونیم ولی بعد از دو روز داریم برمی گردیم.

مادرش گفت: حرف نباشه! بجنبین که یه ساعته آژانس منتظره.

دیگر کسی چیزی نگفت و تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای آوردن و بردن اسباب‌هایشان بود. کمی بعد صدای عمو رضا را هم شنیدم که نفس زنان می‌گفت:

ـ مرضیه خانم نتونستم روغن زیتون خوب پیدا کنم ولی اینم بد نیست.

ـ اشکالی نداره. بدش بچه‌ها بذارن تو ماشین... می‌بینی عمو رضا؟ تازه می‌خواستیم یه خورده استراحت کنیم که مجبور شدیم برگردیم.

ـ مرضیه خانم حیف که شما اجازه نمیدی وگرنه خودم همچین حسابش رو می‌رسم که دیگه این طرفا پیداش نشه. درسته که من نمی‌دونم چه‌کاره‌س و چه کار کرده، ولی امر، امر شماس.

حسین گفت:

ـ مگه ما بهش بدهکاریم که داریم فرار می‌کنیم؟

مادرش گفت:

ـ این فضولی‌ها به تو نیومده. برو دنبال کارت.

و به عمو رضا گفت:

ـ اگه برگشت اینجا از ما چیزی بهش نگو... من یه چیزایی می‌دونم که شماها نمی‌دونین...

عمو رضا گفت:

ـ ما هم همچین بی‌خبرم نیستیم... خودم می‌شناسمش... آدم خطرناکیه.

مرضیه خانم گفت: غیبت نکن!

ـ خانم باور بفرمایین میگن خیلی خطرناکه.

مرضیه خانم سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خدا داناست و ما نادانیم... ولی شایدم تو راست بگی و خطرناک باشه.

نزدیک بود با صدای بلند بخندم. او به من می‌گفت خطرناک. ولی چرا؟ مگر مرا می‌شناخت؟ مگر از من سابقه‌ای داشت؟ دلم می‌خواست می‌توانستم صورتش را می‌دیدم تا شاید او را می‌شناختم و می‌فهمیدم چرا فکر می‌کند آدم خطرناکی هستم. کمی شاخه‌های یاس را کنار زدم تا صورتش را ببینم ولی نه تنها پشتش به من بود، بلکه خودش را در چادر سیاهی پیچیده بود و نتوانستم چیزی تشخیص بدهم بنابراین همان جا که نشسته بودم، پنهان شدم و به حرف‌هایشان گوش سپردم. عمو رضا می‌گفت:

ـ امروز قاسم رو دیدم. یکی از دوستامه. باغ شون همین نزدیکیه. می‌گفت این یارو یکی از اتاقاشو اجاره کرده.

مرضیه خانم گفت: جدی؟ دیگه چی می‌گفت؟

ـ می‌گفت آدم مشکوکیه. همه‌ش می‌شینه توی خونه و چیز می‌نویسه. می‌گفت دربارهٔ شما هم یه چیزایی پرسیده. خیلی فضوله.

مرضیه خانم سینه‌ای صاف کرد و پرسید:

ـ چی‌ها پرسیده؟

ـ خیلی چیزا. اسم، آدرس، تعداد کسانی که اینجا زندگی می‌کنن، حتی پرسیده چقدر پول دارین و از این حرفا. اگه غلط نکنم، دزده.

برای اولین بار صدای حسن را شنیدم:

ـ مامان کار ما تموم شد.

حسین هم گفت:

ـ حیف شد که داریم میریم...

کاش اقلاً دلیل رفتن مونو می‌دونستم.

عمو رضا گفت:

ـ حسین جون مگه نشنیدی چی گفتم؟ قاسم می‌گفت این یارو خیلی خطرناکه. از اون سابقه دارهاس. دزده.

ـ دزد؟ عمو رضا اون آقا خیلی مرد خوبیه. خودم باهاش حرف زدم. شاعره. تازه نویسنده هم هست.

مرضیه خانم گفت:

ـ آرزو موند به دلم که شماها یه خورده عاقل بشین و از روی تجربه حرف بزنین نه از روی احساسات. تو کی می‌خوای یاد بگیری که از روی ظاهر مردم قضاوت نکنی؟ دزد و جانی و آدم خطرناک که شاخ و دم نداره. من نمیگم این آقا دزده، ولی دارم میگم وقتی با یه نفر آدم غریبه برخورد می‌کنین، چشم‌تون باز باشه.

حسین گفت: من کنجکاو شدم بدونم چرا همین که این آقا خواست با من دوست بشه، شما گفتین باید برگردیم تهرون.

مرضیه خانم گفت:

ـ دیگه خسته شدم! این بحث رو تموم کنین... احساس می‌کنم این آقا یه جور انرژی داره که حال منو بد می‌کنه.

انگار مینا بود که گفت: حسین دیگه بسه! وقتی مامان میگه حالشو بد می‌کنه، یعنی حالِشو بد می‌کنه. افتاد؟ حالا دیگَه لطفاً سوار شین.

تنها صدایی که شنیدم، این بود که داشتند سوار می‌شدند. صدای مرضیه خانم و عمو رضا را هم می‌شنیدم که با هم نجوا می‌کردند. کلمات شان مفهوم نبود.

با خودم فکر کردم چه دلیلی دارد که این زن

مصطفی گلیاری

نمی‌خواهد آنها را ببینم؟ چرا از من می‌ترسد؟ مطمئن بودم که او بوده که از پشت پرده مرا نگاه می‌کرده و شاید مرا شبیه کسی دیده که قبلاً باعث آزار او شده است. آیا بهتر نبود جلو می‌رفتم و او را از آن اشتباه بیرون می‌آوردم؟ شاید این بهترین کار بود ولی همین که خواستم جلو بروم، قلبم به شدت مشغول تپیدن شد و حس کردم دهانم چنان خشک شده که نمی‌توانم حرف بزنم. دست‌هایم می‌لرزید و پاهایم سست بود. به همین دلیل آن قدر آنجا نشستم تا این که مرضیه خانم هم خواست برود سوار شود. قبلش یک بسته اسکناس هزار تومانی به عمو رضا داد. عمو رضا تشکر کرد و با هم به طرف ماشین رفتند. مرضیه خانم چند کلمهٔ دیگر به او گفت و سوار شد و ماشین راه افتاد. کمی بعد، من هم آهسته بلند شدم و رفتم.

◇ ◇ ◇

تا یک ساعت پس از تاریکی هوا در اتاقم نشستم و فکرهای بیهوده کردم. نتیجهٔ افکارم این شد که پیش عمو رضا بروم. لباسم را عوض کردم و از باغ بیرون آمدم. به چپ پیچیدم و با گام‌هایی استوار به طرف خانهٔ او رفتم. وقتی که به خانهٔ او رسیدم، برای زدنِ در هیچ تردیدی نکردم. انگشتم را روی کلید زنگ گذاشتم و دو بار پشت سر هم زنگ زدم. کمی بعد عمو رضا در را باز کرد. تا چشمش به من افتاد، با لبخند گفت:

- به‌به! پارسال دوست امسال آشنا... چه عجب از این طرفا!

- سلام... اومدم با شما حرف بزنم.

- با من؟ خب بفرما ببینم چه امری داری؟

- عمو رضا! میشه به من بگی مادر این بچه‌ها چرا از من می‌ترسه؟

با صدای بلند خندید و گفت:

- می‌ترسه؟ حواست کجاس؟ این خانم اگه اراده کنه، از شیر هم نمی‌ترسه.

- قبول! پس چرا مرضیه خانم از اینجا رفت؟ در حالی که قرار بود دو سه هفته بمونن.

نگاه بد بینانه‌ای به من کرد و گفت:

- مثل این که جاسوس هم هستی؟ دیگه دربارهٔ ما چی می‌دونی؟

- خیلی چیزا... مثلاً این که تو عموی بچه‌ها نیستی. پدرشون مرده، اسم‌شون هم حسن و حسین و مینو و میناس.

به من نگاهی کرد و گفت:

- یه خورده صبر کن الان برمی گردم.... می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

شتابان داخل خانه شد و خیلی زود با چوبش برگشت. آن را با حالت تهدید به دست گرفت و گفت:

- مرضیه خانم راست می‌گفت که خطرناکی... حالا خودم حسابت رو می‌رسم. کاری هم ندارم که مرضیه خانم از این کارم ناراحت میشه یا نه.

به او نگاه کردم. به نظرم نیامد جرأت حمله کردن داشته باشد. لبخندی زدم و یک قدم جلو رفتم:

- اون چوب رو بذار کنار. من فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

و باز هم جلوتر رفتم. به اطرافش نگاهی انداخت و کسی را ندید. کمی عقب رفت و گفت:

- اگه یه قدم دیگه بیای جلو، قلم پاتو خورد می‌کنم.

بعد با صدای بلند گفت:

- حسن؟ حسین؟ تقی؟ محمود؟ شاهین؟ شام تونو که خوردین بیاین بیرون ببینین این لندهور چی از جون ما می‌خواد.

کاملاً معلوم بود که کسی خانه نیست و دارد مرا می‌ترساند. خندیدم و گفتم:

- عزیز من! چرا قضیه رو می‌پیچونی؟ من فقط می‌خوام دو سه تا سؤال از تو بکنم... چرا واسه این موضوع ساده لشکر سلم و تور خبر می‌کنی؟

پشتش را به دیوار چسباند. چوب را بالا برد و گفت:

- به نفع خودته که از اینجا بری... اگه پسرام و مهمونام بیان بیرون، تیکه بزرگه‌ت گوش‌ته.

- عمو رضا! فیلم بازی نکن. من می‌دونم، خودتم خوب می‌دونی که کسی خونه نیست... خودم دیدم که مهمونات رفتن، حالا هم هیچ کس خونه نیست. پس کوتاه بیا و به سؤال‌های من جواب بده.

لبش را گزید و گفت:

- جلو نیا! همون جا واستا و بپرس.

- من می‌خوام بدونم چرا مرضیه خانم خودشو نشون من نداد و همین که فهمید من اینجام، با عجله رفت؟

این را گفتم و یک قدم دیگر جلو رفتم. ناگهان عمو رضا با سرعتی که فکرش را نمی‌کردم، چوب را به شانه‌ام کوبید و تا به خودم بجنبم، چند ضربهٔ دیگر زد که از هوش رفتم.

وقتی که به هوش آمدم، اولین چیزی که یادم آمد، صحنهٔ کتکی بود که از رضا خورده بودم. کتف و شانه و سرم درد می‌کرد. به سرم دست کشیدم. شکسته و خونی بود. مرا روی یک تخت چوبی بدون تشک گذاشته بودند. آرام، به طرفی که کمتر درد می‌کرد، غلتیدم و روی تخت نشستم. دیدم کتف و بازوی راستم هم درد می‌کند. به اطرافم نگاه کردم. اتاق تاریکی بود که از پنجرهٔ کوچکش، کمی نور به داخل می‌آمد. بلند شدم و یکی دو دقیقه بدنم را کش و قوس دادم. کار خوبی بود چون دردم آرام‌تر و حواسم جمع‌تر شد. به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. محدودهٔ دیدم تنگ بود و چیزی ندیدم. در فاصلهٔ یک و نیم متریِ روبه‌رویم، یک دیوار آجری بود. چند ضربه به در زدم. کمی بعد یک نفر که صدایش مثل قاسم بود، از پشت در گفت: چیه؟

- درو باز کنین!

کمی سکوت کرد و پرسید: چرا باز کنم؟

با خشم گفتم:

- چرا باز کنی؟ صبر کن از اینجا بیام بیرون، اون وقت بهتون میگم یه من ماست، هیچی کره نداره. جرم‌تون خیلی سنگینه! هم توی سرم زدین هم منو زندونی کردین! این یعنی آدم ربایی! من از دست همه‌تون شکایت می‌کنم.

یک نفر دیگر که مطمئنم عمو رضا بود، خندید و گفت:

- شکایت؟ خیلی پر رو تشریف داری. حالا دیگه دست پیش می‌گیری که کیش نشی؟ بندهٔ خدا! کسی که باید شکایت کنه، ما هستیم نه جناب‌آلو!

با لگد به در کوفتم و گفتم:

- این مسخره بازی رو تموم کنین.

عمو رضا از آن طرف به در مشت کوفت و گفت:

- باید تا ۱۰ شب صبر کنی تا دربارهٔ تو کسب تکلیف کنیم. سر و صدای زیادی هم نکن و آروم سر جات بشین تا تحقیقات ما تموم بشه.

با فریاد گفتم:

- اگه همین حالا درو باز نکنین، کاری می‌کنم که پشیمون بشین.

عمو رضا جلو پنجره آمد و گفت:

- ببین داداش! شلوغش نکن. ما فهمیدیم که تو آدم خطرناکی هستی و خلاصه خلافی. فعلاً داریم دربارهٔ تو تحقیق می‌کنیم.

قاسم هم جلو پنجره آمد و گفت:

- مگه خودت نمیگی آدم خوبی هستی؟ پس از چی می‌ترسی؟ یه ساعت آروم باش و استراحت کن تا نتیجهٔ تحقیقات ما هم معلوم بشه.

- از کی دارین تحقیق می‌کنین؟ چرا به کلانتری خبر نمیدین تا منم تکلیف شما رو روشن کنم.

رضا دستی به سبیلش کشید و گفت:

- اگه یه خورده صبر کنی، کلانتری هم میریم.

از شدت خشم داشتم دیوانه می‌شدم. بدون آن که خودم بفهمم چه می‌کنم، با شدت مشغول لگد زدن به در شدم و فریاد کشیدم. گمان کنم این کارها آنها را کمی ترساند چون قاسم با صدای بلند گفت:

- بابا این دیوونه‌س. کار دست مون میده. ولش کن بره.

- ولش کنم؟ تا مرضیه خانم دستور نده، ولش نمی‌کنم.

فهمیدم که این موضوع زیر سر مرضیه خانم است ولی چرا؟ مگر من با او چه کرده‌ام؟ حالا دیگر برایم مسلم بود که مرا می‌شناسد و حتماً دلیلی دارد که هم خودش را از من پنهان می‌کند، هم این بلا را سرم آورده است. از این فکرها بیشتر عصبانی شدم. تخت را جلو در آوردم و آن را به در کوفتم. می‌خواستم در را بشکنم و بیرون بروم ولی در محکم‌تر از این حرف‌ها بود. حسابی خسته شدم. می‌خواستم از این کوشش بیهوده دست بردارم که عمو رضا جلو دریچه آمد و گفت:

- چرا این قدر سر و صدا می‌کنی؟ صبر کن همین حالا به مرضیه خانم زنگ می‌زنم و کسب تکلیف می‌کنم.... شاید تا حالا رسیده باشن. ایشون دوست دارن رانندهٔ آژانس خیلی آهسته حرکت کنه.

خواستم چیزی بگویم ولی دیدم بهتر است عاقل باشم و صبر کنم. بنابراین تخت را کنار کشیدم و رویش نشستم. به فکر فرو رفتم اما مغزم کار نمی‌کرد. نمی‌دانستم این ماجرا را چگونه تجزیه تحلیل کنم. نمی‌توانستم بفهمم که آیا این مرضیه خانم، همان لیلایی است که روزگاری همسر من بوده. از سویی دلم نمی‌خواست ناامید شوم و دیگر حسین و مینا را نبینم. عقل به من می‌گفت: اینها بچه‌های تو نیستند. این طوری هم استدلال می‌کرد: این غیر ممکن است و به افسانه شباهت دارد.

عقلم راست می‌گفت. تازه اگر هم واقعاً آنها از آن تصادف زنده مانده بودند، چه لزومی داشت لیلا خودش را از من و مادر و همهٔ نزدیکانش پنهان کند؟ مخصوصاً که حالا یکدیگر را پیدا کرده‌ایم. نه! مرضیه، لیلا نیست. اگر بود، امکان نداشت به آدم‌هایش بگوید مرا بزنند و زندانی کنند.

ادامه دارد

زندگی در حکم یک مدرسه است و تجربه، آموزگار ماست

• جی.پی.واسوانی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو شعر از پرویز روزخش

کودکان فردا

چشمه
یعنی موسیقی و ستاره
و من
دلم برای کودکان فردا
می‌سوزد
که بی‌نهر و
بی‌پرنده و
بی‌درخت
زیر آسمان بی‌ستاره
راه می‌روند
و نمی‌دانند
پشت دیروزشان
چقدر پروانه
پرپر می‌زند

عطر آبشار

ای زمین ناپیدا
آه
که مثل پروانه
در عطر آبشار
گم شدی
بی‌هراس

دشت...
آهسته
پاهای برفی‌اش را جمع کرد
و من گریستم
بی‌صدا
بر درگاه پنجره‌ای
همچون کودکی
که توپش را گرفته‌اند

اعتراف

تو ای قرار لحظه‌های سخت بی‌قراری‌ام
بگو چرا به گریه شبانه می‌سپاری‌ام
اگر به داد چشمهای من نمی‌رسی، ببین
غزل چگونه می‌چکد ز چشم جویباری‌ام
همیشه در سکوت خود هوای مرگ می‌کنم
چرا که بعد رفتنت اسیر بدبیاری‌ام
به التماس چشم من رسیده‌ای و باز هم
ادامه می‌دهی به این جنون شب شماری‌ام
به احترام نام تو شبی به آب می‌زنم
و تازه می‌شوم از این عبور بی‌گداری‌ام
دلم گواه می‌دهد که لابه‌لای یک غزل
«تو اعتراف می‌کنی به این که دوست داری‌ام»

همه‌ناز موسوی

ندیدمت

امروز هم گذشت، من اما ندیدمت
ای قبله‌گاه این دل شیدا ندیدمت
له شد به زیر پای خیابان نگاه من
وقتی به چشمهای تماشا ندیدمت
آتش کشید وسعت اندیشه مرا
یکباره این سؤال که آیا... ندیدمت
پوشانده ابر تیره غم در غروب تلخ
چشمان اشتیاق مرا تا ندیدمت
رنگ خزان گرفت گل انتظار من
آه ای گل همیشه شکوفا ندیدمت
بی‌تو نشست در دل من حسرتی غریب
ای شوق بخش این دل تنها ندیدمت
یکباره کاخ سبز امیدم خراب شد
گویی رسید آخر دنیا ندیدمت

اسماعیل مزیدی ـ علی‌آباد کتول

دو غزل از مجموعه شعر «صبح بعد از باران»
سروده محمد رحیمی

ای عشق

تو با ما نبودی چه بد می‌شدیم
اسیر زمین تا ابد می‌شدیم
به دنیای نیرنگ و افسوس و آه
کجا مهربانی بلد می‌شدیم!
و بیگانه با دل، محبت، صفا
پر از بخل و شک و حسد می‌شدیم
به خون دل آغشته دستان ما
درنده‌تر از دیو و دد می‌شدیم
فتاده به امواج طوفان غم
پر از وحشت جزر و مد می‌شدیم
بدون تو ای عشق کی ما از این
شب رنج و اندوه رد می‌شدیم؟
و در برزخ سرنوشتی سیاه
اسیر زمین تا ابد می‌شدیم

سیلی تقدیر

شاید این اندوه حقم بوده است
سهم من از عاشقی غم بوده است
پیش دریای محبت‌های تو
تشنگی‌های دلم کم بوده است
پاسخ عشق تو را بد داده‌ام
در دلم رنگ و ریا هم بوده است
رو بر آن آیینه شفاف مهر
چهره‌ام تاریک و مبهم بوده است

□

بعد تو این دل شکسته بسته است
زخمها محتاج مرهم بوده است
مثل چنگ از زخمهٔ پرسوز غم
ناله‌ام هم زیر، هم بم بوده است
آه، من افتاده‌ام از پا، ببین
سیلی تقدیر محکم بوده است
آه، خاتون دست این دل را بگیر
گرچه این اندوه حقم بوده است

فریب عشق

خود را به دست باد خواهم داد
در این کویر ناکجاآباد
من هم فریب عشق را خوردم
وقتی که سیبی بر زمین افتاد
پشت نگاهت حس خوبی بود
خورشید را باران خبر می‌داد
می‌پژمرد بعد از تو احساسم
بعد از تو کم کم می‌روم از یاد
آنجا تو، اینجا من، چه فرق است
وقتی کنارت هم نباشم شاد
یک روز می‌آیی ولی دیگر
چیزی نمی‌بینی به دست باد

محسن چالاک

در برزخ بهشت

در چشم آفتاب چو شبنم زیادی‌ام
چون زهر هرچه باشم، اگر کم زیادی‌ام
بیهوده نیست روی زمینم نهاده‌اند
بارم که روی شانه عالم زیادی‌ام
با شور و شوق می‌رسم و طرد می‌شوم
موجم به هر طرف که بیایم زیادی‌ام
همچون نفس غریب‌ترین آمدن مراست
تا می‌رسم به سینه همان دم زیادی‌ام
جان مرا مگیر خدایا که بعد مرگ
در برزخ و بهشت و جهنم زیادی‌ام
قرآن به استخاره ورق خورد! کیستم؟
بین برادران خودم هم زیادی‌ام

فاضل نظری

جوانه‌های ادبی

حامد بشارتی ـ رستم‌آباد

سروده شما دچار اشکال وزنی است:
گاهی غریبی روزگار کوچکی نیست
من نیستم، نه نگو سارا عزیزم

مژگان رشیدی ـ تهران

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم به این امید که در زمینه شعر کلاسیک و سنتی نیز طبع خود را بیازمایید:

دریا موج برمی‌داشت
و گلهای آبی را
در آسمان می‌کاشت

منصوره پیرمرادی ـ رشت

دیروز با کلماتی چون فیروز و افروز قافیه می‌شود نه با بیشتر و آتش و...

محمود کرمی ـ ایذه

ایذه هم شاعران خوبی دارد، با مراجعه به آنها می‌توانید اشکالات وزنی و قافیه‌ای خود را برطرف کنید.

بیتا رئوفی ـ رودسر

از وزن هم در سروده‌های خود بهره بگیرید:

تو آمدی
اما صبح رفته بود
و دستی خورشید را
از آسمان برداشته بود

نامه‌هایتان را خواندم. باز هم مطالعه و تمرین بفرمایید:

مهسا رجبلو، رامیان ـ حمیده شیرازی‌زاده، کرج ـ مریم برزمینی، گرگان ـ حمیدرضا سهرابی، مسجدسلیمان ـ سیدروح‌الله حسینی، بوشهر ـ مهدی رحیم‌زاده، کرج ـ رؤیا شرفی، شیراز ـ مهین آدمیان، تبریز ـ سیروس شجاعی، رشت.

عشق مشرقی

با دیدن چشمان آسمانیت
جوانه زد
مشتی نیاز
در تنهایی‌ام
و کشاند مرا به رؤیاهای قدکشیده
روی صدایم
کاش قسمتم بودی
عشق مشرقی

فرشته عموزاده

بی تو

مادر از هجوم پاییز
می‌ترسد
پدر از شب بی‌فردا
من نه از شب بی‌فردا
و نه از هجوم پاییز
می‌ترسم
من از بی‌تو بودن
ای عزیز
می‌ترسم

مینا خمیرکار ـ کرج

خداحافظ

خداحافظ دلم سرد است امشب
هوای خانه پردرد است امشب
در این ماتم سرای پیچ در پیچ
تمام لحظه‌ها زرد است امشب

زنجیر

مرا با عشق خود درگیر کردی
به افکار غلط زنجیر کردی
جوانی را در آخر بردم از یاد
مرا با سرنوشتم پیر کردی

رضا یوسف‌زاده تهرانی ـ فردیس

چند راه‌حل علمی برای اینکه قاطعانه‌تر رفتار کنید

می‌خواهم همه، رفتار بهتری با من داشته باشند

ترجمه: محمدتقی صالحی

دستیابی انسان به علم و تکنولوژی جدید و همچنین اختراع کامپیوتر، تغییر و تحولات زیادی در جامعه ایجاد کرده که بسیار محسوس است و برای ورود به هریک از این عرصه‌های علمی باید تحصیلات و مطالعات خاصی صورت گیرد که متناسب با آن رشته خاص باشد.

در این شرایط جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی و ارتباطات و همچنین روابط اجتماعی هم دگرگون و آنچنان تخصصی شده که گرایشهای مختلف این رشته‌های علمی در دانشگاه‌ها تدریس می‌شود و این درحالی است که همه مردم امکان ورود به دانشگاه و تدریس در آن رشته‌ها را ندارند.

در این حال مطبوعات و رسانه‌های مختلف به کمک این گونه افراد آمده و نتیجه تحقیقات متخصصان را به‌طور خلاصه به آگاهی آنان می‌رسانند.

ooo

در اینجا یکی از روانشناسان درباره نقاط ضعفی که برخی افراد در برخورد با مسائل و روابط اجتماعی از خود نشان می‌دهند، تحقیقاتی انجام داده و نمونه‌هایی ذکر کرده که می‌تواند برای همه مفید باشد. وی می‌گوید:

داشتن روابط خوب، مستلزم آن است که به شخصیت دیگران احترام بگذاریم. با آنها صمیمانه برخورد کنیم و در گفتار و رفتار خود دقت لازم را به‌کار بریم. اما برخی افراد رفتاری تعرض‌آمیز یا توقعات بیموردی دارند که بالاخره دیگران در مقابل آنها ایستادگی می‌کنند. بعضی دیگر به علت کمرویی و محافظه‌کاری نمی‌توانند از قبول تقاضاها و توقعات ناصحیح خودداری نمایند و در نتیجه همواره خود را به عنوان مظلوم نشان می‌دهند. مثلاً اگر کسی چیزی از آنها به امانت بگیرد و پس ندهد به عنوان اینکه مطالبه آن ممکن است باعث ناراحتی و رنجش آن شخص شود، از خواستن آن صرف‌نظر می‌کند. یا چنانچه در محیط کارشان یکی از همکاران آنها به دفعات کار و مسوولیت خود را به عهده آنها بگذارد قبول آن موجب می‌شود که از وجود او سوءاستفاده شود. یا آنکه پدر و مادری به عنوان اینکه بچه خود را دوست دارند، در مقابل تقاضاهای نادرست او روش تسلیم درپیش می‌گیرند و او را بدعادت می‌کنند.

این‌گونه افراد کسانی هستند که نمی‌دانند چگونه «نه» بگویند و از خود ضعف نشان می‌دهند. اگر شما هم در مواردی شبیه این اشخاص هستید یا می‌خواهید برای انجام خواسته‌های خود روشهای بهتری را درپیش بگیرید باید توجه داشته باشید که اولین قدم آن است که اراده خود را تقویت کرده و سعی کنید تصمیمات بجا و قاطع بگیرید.

> به جای تکرار مطلب،
> گاهی قدری مکث کرده و
> اثر گفته‌های خود را در
> طرف مقابل مشاهده کنید

چند روش زیر می‌تواند در این کار کمک شما باشد:

۱ـ خطای اشخاص را توجیه نکنید ـ مثلاً اگر کارمندی دیرتر از ساعت مقرر سر کار حاضر می‌شود چنانچه کارفرمای او بگوید شما دیر می‌آیید ولی می‌دانم که نمی‌توانید صبح زود از خواب برخیزید، با گفتن این جمله ضعف خود را نشان می‌دهد، موجه نشان دادن نقاط ضعف و اشتباهات و خطاهای دیگران از اصلاح کارها جلوگیری و روابط و ضوابط را مختل می‌سازد.

۲ـ اگر تقاضای بجایی کردید از عذر خواستن بپرهیزید ـ چنانچه پدر یا مادری از بچه خود بخواهد که اتاقش را تمیز و مرتب کند و بعد به عنوان دلجویی بگوید: «من متأسفم که این خواهش را کردم» از احترام خود کم می‌کنید و به نظم و انضباط در خانه لطمه وارد می‌سازید.

۳ـ ارزش و اهمیت خواسته خود را حفظ کنید ـ چنانچه رئیس اداره‌ای به کارمند خود بگوید: «من گزارش مربوط به فلان موضوع را روز دوشنبه لازم دارم، اما اگر چند روز هم تأخیر شد اشکالی ندارد و ممکن است وضع طوری شود که اصلاً این گزارش لازم نباشد، این رئیس با اماها و اگرها، بی‌اراده بودن خود را نشان می‌دهد و ارزش و اعتبار خواسته‌های خود را از بین می‌برد.

۴ـ تقاضاهای خود را از قول دیگران مگویید ـ برخی افراد اعتماد به نفس نداشته و سعی می‌کنند مسوولیت را به عهده دیگران بگذارند و از قول دیگران از افراد می‌خواهند که کاری را انجام دهند. مثلاً می‌گویند، آقای رئیس گفتند این کار را بکنید. یا آنکه مادرت این‌طور میل دارد. این روش افراد را به صورت پیغام آورنده درمی‌آورد و به شخصیت آنها لطمه می‌زند.

با کنار گذاشتن روشهای ناصحیح برخورد با دیگران می‌توانید از روشهای بهتری استفاده کنید. **به‌کار بستن توصیه‌های زیر می‌تواند به شما کمک کند تا در روابط خود بهتر و قاطع‌تر رفتار کنید:**

۱ـ صراحت داشته باشید ـ برخی اشخاص ضعیف نمی‌توانند صریح و روشن حرف بزنند، درحالی‌که اگر تقاضا به‌طور واضح گفته شود اشکالی پیش نمی‌آید.

۲ـ قبلاً درباره تقاضای خود فکر کنید ـ اگر قبل از آنکه از دیگران توقع انجام کاری را داشته باشید، به حد کافی درباره امکان یا احتمال پذیرفته شدن آن فکر کنید، در این حال، امکان موفقیت شما بیشتر و ارزش گفته‌های شما زیادتر خواهد بود.

۳ـ اشکال یا اختلاف را سریعاً برطرف سازید ـ کوشش برای حل اختلاف و سوءاستفاده هرچند آن اختلاف کوچک باشد، لازم است و موجب می‌شود که از بزرگتر شدن آن اختلاف جلوگیری شود و حل آن نیز آسانتر باشد.

۴ـ نتیجه‌گیری را به دقت انتخاب کنید ـ برخی افراد وقتی با دیگران اختلاف پیدا می‌کنند، به بحث‌های بی‌مورد می‌پردازند و مسائل دیگری را مطرح و موضوعی را بزرگ می‌کنند که اغلب راه به‌جایی نمی‌برند و یا اختلاف را بیشتر می‌کنند. درحالی که اگر فکر کنند که از گفتگوی خود چه نتیجه‌ای خواهند گرفت سنجیده‌تر صحبت کنید و امکان موفقیت بیشتری خواهند داشت.

۵ـ بین خشونت و قاطعیت تفاوت بگذارید ـ پایداری و استقامت با عصبانیت و برخورد خشن تفاوت دارد. اگر نتوانید به آرامی صحبت کنید و منطقی باشید ممکن است عصبانی شوید و با طرف خود با خشونت رفتار کنید. این امر موجب می‌شود که او حالت تدافعی به خود بگیرد و نه‌تنها به نتیجه‌ای مطلوب نرسید، بلکه اختلاف بیشتر و حل آن نیز مشکل‌تر شود. از طرف دیگر اگر در مقابل شخص عصبانی خونسردی نشان دهید، ضعف او را آشکار کرده و آرامش شما می‌تواند او را نیز آرام کند.

۶ـ از امکانات خود استفاده کنید ـ همان‌طور که تیم‌های ورزشی در مسابقات در محل و زمین تمرین خود امکان موفقیت بیشتری دارند، شما می‌توانید در برخورد با افراد از محیط و امکانات خود به‌طور صحیح استفاده کرده و با روحیه بهتری به حل مشکل بپردازید.

۷ـ به دقت نگاه کنید ـ طرز نگاه کردن در موقع حرف زدن اهمیت دارد و دقت شما را نشان می‌دهد. به‌جای تکرار مطالب گاهی قدری مکث کرده و اثر گفته‌های خود را در طرف مشاهده کنید و با توجه به آن منظور خود را بیان نمایید. همچنین حالتی به خود بگیرید که نشان‌دهنده اعتماد به نفس و اعتقاد به گفته‌هایتان باشد.

۸ـ از تهدیدهای توخالی بپرهیزید ـ حتی بچه‌های کوچک هم متوجه تهدیدهای توخالی می‌شوند. پس سعی کنید به جای تهدید، درباره خواسته و منظور خود توضیح کامل دهید تا بیشتر برای طرف مقابل قابل قبول باشد. اگر افراد متوجه شوند که شما از توقعات و تقاضاهای غیرمعقول خودداری می‌کنید، برای شما احترام بیشتری قائل خواهند شد.

■

علم خیاطی به روش آسان

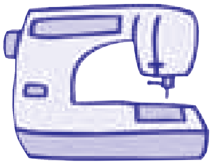

آموزش گام به گام

رسم شالوده شلوار به روش نوین:

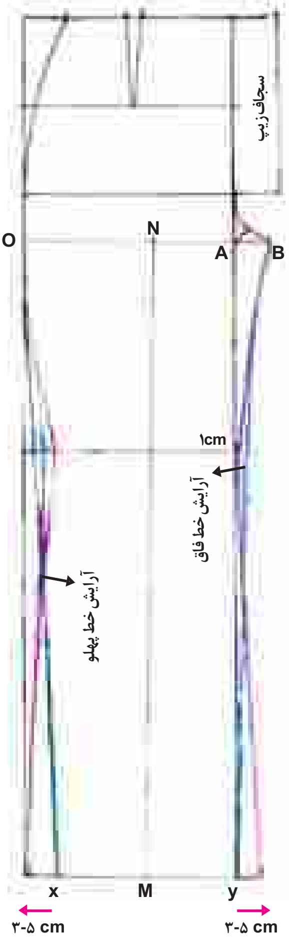

ابتدا الگوی جلوی دامن با سایز مناسب برمبنای دور باسن شخص را انتخاب می‌کنیم. کادر طولی دامن را برمبنای قد شلوار امتداد می‌دهیم و خطوط باسن کوچک، باسن بزرگ، و خط زانو را روی الگو رسم می‌کنیم.

برمبنای قد فاق شخص یعنی کمر تا فاق (اندازه‌گیری روی صندلی به حالت نشسته از پهلو) نقطه A را به دست می‌آوریم و $\frac{۱}{۲۰}$ دور باسن شخص را پیدا کرده، از A تا B را رسم می‌کنیم. و خط عرضی فاق را یعنی خط OB را کامل می‌کنیم. $\frac{۱}{۲}$ خط OB را پایین از پهلوی الگو جدا می‌کنیم و خط MN را رسم می‌کنیم تا خط اتوی شلوار به دست آید.

$\frac{۱}{۶}$ عرض کادر را از سمت چپ به داخل می‌آییم. و نقطه X می‌نامیم میزان XM را اندازه می‌گیریم و سمت راست Y می‌نامیم. نقطه Y را به B وصل می‌کنیم و نقطه X را به ۱۰cm پایین‌تر خط باسن بزرگ وصل می‌کنیم.

روی خط زانو ۲cm داخل شده و آرایش جدید خطوط کناری را انجام می‌دهیم. ۵cm سجاف زیپ را رسم می‌کنیم.

تبدیل الگوی جلوی شلوار به شلوار دم‌پا:

۱ـ ۱cm روی خط زانو به داخل می‌آییم و تا پایین دم‌پا ادامه می‌دهیم و از بالا نیز تا خط صفر ادامه می‌دهیم.

۲ـ حدود ۳.۵cm به بیرون کادر از هر طرف رفته و به نقطه بالا وصل می‌کنیم.

همه مطالب این صفحه براساس تحقیق و تلاش ۱۵ ساله بر روی اندامهای خانمهای ایرانی در سایزبندی صورت گرفته است. هرگونه استفاده غیرمجاز خلاف قانون بوده و تحت پیگرد قرار می‌گیرد.

استاد راهنما: خانم فرحناز نقابت

گردآورنده: خانم مهنازسادات عرب‌عامری

رمزهای زیبایی

لیلا زارع

کرمهای برنزه‌کننده

◀ سرکه، روغن زیره، روغن آفتابگردان، روغن جوانه گندم و یُد را در ظرفی ریخته، خوب هم بزنید، البته بهتر است این محلول را داخل مخلوط‌کن بریزید، سپس اسانس را (به دلخواه) به آن اضافه کنید. برای برنزه شدن هفته‌ای ۲ مرتبه آن را به پوست خود بمالید، ۲۰ دقیقه در زیر نور آفتاب صبر کنید سپس بدن را با آب ولرم بشویید.

◀ لانولین را روی حرارت بخار آب ذوب کرده و بعد از روی حرارت بردارید. آنگاه آب و روغن زیره را به آرامی به آن اضافه کنید. مخلوط را هم زده تا مواد جذب هم شوند. سپس آن را در ظرفی ریخته و در یخچال نگهداری کنید و به هنگام استفاده آن را به بدن بمالید. نیم ساعت در آفتاب بمانید و آنگاه بدن را با آب ولرم بشویید. این روغن برنزه‌کننده پوست نیز هست.

◀ روغن نارگیل، کره و کاکائو را بر روی حرارت بخار آب گرم کرده و سپس از روی حرارت بردارید. روغن استوقدوس را به آن افزوده و هم بزنید. مدت نیم ساعت صبر کنید تا روغن سرد شود. آنگاه آن را در ظرفی بریزید و برای مصرف، هفته‌ای ۲ بار روغن را به بدن مالیده، نیم ساعت در زیر نور آفتاب بمانید و آنگاه بدن را بشویید. این روغن برنزه‌کننده پوست است.

◀ روغن زیره، روغن زیتون، سرکه سیب یا انگور، عرق استوقدوس و چند قطره اسانس را به دلخواه و خوب مخلوط کنید و سپس درون شیشه‌ای بریزید. برای مصرف هم هفته‌ای ۲ بار مخلوط را به بدن مالیده و نیم ساعت در زیر نور آفتاب بمانید و سپس بدن را با آب ولرم بشویید. این روغن برنزه‌کننده پوست است. به علاوه استوقدوس خوشبو است و قدرت آن را نیز دارد که خون را به سطح پوست بکشد و ضعف ماهیچه‌ها را برطرف کند.

◀ روغن زیره سبز، روغن نارگیل و لانولین را بر روی حرارت بخار آب ذوب کرده و بعد از روی حرارت برداشته و چای پررنگ را آرام آرام به آن اضافه کنید تا کاملاً مخلوط شود. سپس آن را در ظرفی ریخته هفته‌ای ۲ بار به بدن مالیده نیم ساعت در زیر تابش نور آفتاب بمانید و بعد بدن را با آب ولرم بشویید.

مهمترین روغن این ترکیب روغن زیره سبز است چون محافظ پوست در مقابل اشعه خورشید بوده و همچنین از آفتاب سوختگی جلوگیری می‌کند.

تابستان خوش

پاسخ به نامه ها

آقای محسن ذوالفقاری از ساوه

سلام، به شما همکار عزیز، هر هفته شاهد پاسخ به نامه‌های شما از طرف سردبیر محترم و همچنین عکسهایتان در صفحه دستپخت عدسی هستم و خیلی خوشحالم که شما هم خواننده مطالب من هستید. اول به‌خاطر اشاره‌ای که به هوای آلوده تهران کردید و گفتید محل زندگی نیست و باید هرچه زودتر از تهران آلوده به دود بروم سپاسگزارم، اما باید بگویم خوشبختانه من هم از هوای آلوده تهران دور و در شهرری ساکن هستم که آلودگی هوا به مراتب کمتر است و بعد در مورد مشکل شما که توضیح کاملی در مورد موهایتان نداده بودید و فقط گفته بودید موهای حساس دارید و از هر شامپویی استفاده کرده‌اید باز هم ریزش مو دارید. به قول خودتان به شامپوهای خارجی نمی‌توان اعتماد کرد چون تاریخ تولید و انقضا ندارد، اما به شامپوهای داخلی که می‌شود اطمینان کرد!!

در ضمن باید به شما بگویم که به‌زودی در همین ستون زیبایی مو نیز کار خواهد شد که انشاءالله مشکلتان حل شود و به این نکته توجه داشته باشید چند نوع موی حساس هست؛ موی حساس خشک، موی حساس چرب و موهای حساس معمولی که شما نگفته بودید موی شما از چه نوع است تا من نسخه‌ای ارزان به شما توصیه کنم و دیگر از گران بودن گیاهان گله نداشته باشید. بنده تا جایی که بتوانم سعی می‌کنم گیاهان ارزان را توصیه کنم تا عزیزان خواننده به‌راحتی بتوانند تهیه کنند. در مورد چروک صورت و گردن هم مطالبی به زودی چاپ خواهد شد. منتظر نامه بعدی‌تان هستم، فقط لطف کنید حوصله‌ای که گفتید ندارید را به دست آورید. متشکرم.

خانم فائزه ـ خ از گنبدکاووس

سلام، ببخشید به خاطر تأخیر در پاسخ به مشکلتان چون نامه شما قبل از راه‌اندازی ستون مشاور زیبایی به دستم رسید و من باید تا آن موقع صبر می‌کردم. با عزیزانی که در نامه‌هایشان شماره تماس داده بودند تماس گرفتم و مشکلشان را رفع کردم، اما بهترین راه نوشتن نامه است. در هرحال باز می‌گویم متأسفم و امیدوارم مشکل شما تا به‌حال رفع شده باشد، اما توضیح خودم را می‌دهم، استفاده از پنکیک برای شما هر چند زود است، اما با توجه به قابل اطمینان بودن مارک آن می‌توانید به صورت محدود از پنکیک استفاده کنید، ولی فراموش نکنید قبل از استفاده از هر کرم پودری یا پنکیک صورتتان را با شیر پاک‌کن مرطوب کنید، در مورد پوست سبزه‌تان هم من نمی‌توانم کاری کنم چون رنگ پوستتان سبزه است! شاید راههایی برای درمان پوستهایی که سفید بوده براثر تابش آفتاب سوخته داشته باشیم، اما در کار پروردگار در مورد سبزه بودن پوست شما نمی‌توانم دخالت کنم، در مورد مشکل بعدی‌تان یکی لکه‌های دور لبتان بود که بهتر است از کرم بتامتازون استفاده کنید. و دیگر مشکلتان سیاهی دور چشمتان بود که در شماره‌های قبل چند روش پیشنهاد شده بود و گفته بودم تیرگی زیر چشم به علت کمبود اسیدفولیک و آهن است و شما می‌توانید از قرصهای آهن (فروس سولفات) استفاده کنید، بخصوص در حین عادت ماهانه روزی سه عدد میان غذا. بهتر است مطالبی که در شماره‌های بعدی به چاپ خواهد رسید را هم مطالعه کنید چون فکر می‌کنم تا حدودی در رفع مشکلتان مؤثر باشد. منتظر نامه شما هستم، چون تاریخ نامه‌تان برای یک ماه گذشته بود، حتماً نامه بنویس و برایم توضیح کاملتر بده. موفق باشی.

در قلمرو داستان

مُقصر

نوشته: بهروز مباشر - از تبریز

هیچوقت خودمو مقصر ندونستم و چون از خدا هم ترس داشتم و بهش ایمان کامل پس حتی در دلم هم نگفتم تقصیر خدا بود، چشم باز کردم دیدم یه پسر شانزده ساله رو دستم مونده، دکترها گفتند از تب بالا بوده، ولی با یه شب تب، آخه اونم با سی و نه درجه؟ هر چند که سنش شانزده سال بود، ولی به یه پسربچه شش، هفت ساله میموند، مادرش همون سالهای اول رفت بی‌هیچ مقدمه‌ای و بی‌هیچ ادعایی با یه جمله «من طاقت هر روز دیدنش‌رو ندارم» ولی واسه من بس بود، دیگه نه اصراری کردم و نه وساطتی، بد گفت، ولی صادقانه و مردونه گفت و رفت و منو با یه دنیا غم و درد و عذاب تنها گذاشت.

صبح که از خواب بیدار می‌شدم، اون با یه خنده بلند و جیغ و من با ترس خیلی زود برنامه دستشویی رفتنش و رخت و لباس پوشیدنش و سپردن دست مادرم را ردیف می‌کردم و با رفتن سر کار ادامه پیدا می‌کرد. مثل یه قناری می‌موند، میدادی می‌خورد، نمی‌دادی، جیکش درنمیومد. اگه ده روز تشنه و گشنه نگهش می‌داشتی، حرفی نمی‌زد. معصوم بود و مظلوم، آب دهنش همیشه سرازیر بود و خنده گوشه لبش، از این سر شهر تا اون سر شهر اگه می‌بردیش صداش در نمی‌یومد، حرفاش برای من قابل فهم بود، ولی واسه دیگران اصلاً! از حالات چشماش می‌فهمیدم گشنه است، تشنه است، خسته، گرفته، به هیچ چیز پیله نمی‌کرد. در تمام عمر کوتاهش یه بار از من کتک خورد، یادمه موقعی بود که غذا نخورد. همیشه بی‌هیچ مقاومتی می‌خورد، ولی اونروز نه، منم یه سیلی توی گوشش زدم، اولش گریه کرد، حتماً دردش گرفته بود، ولی بعد شروع کرد به خندیدن و دستمامو بوسید، لابد خیلی تماشایی بود قیافه من که می‌خندید! در تمام عمرم انقده گریه نکرده بودم،

نمی‌تونستم خودمو نگه دارم، با صدای بلند ازش طلب بخشش می‌کردم! یه روز دیگه هم از گشنگی صابون دستشویی‌رو خورده بود، اون روز هم خیلی گریه کردم. اما وقتی مُرد حسابی گریه کردم، نه به خاطر اینکه دلم واسه‌اش می‌سوخت، نه، بلکه به خاطر خودم گریه کردم، به خاطر اینکه دلم واسه‌اش تنگ شده بود.

دکترها گفتند مسموم شده، ولی هیچ‌گونه علامتی از مسمومیت نداشت ولی من می‌دونستم از چی مُرد، اون خودشو کشت، نه اینکه چیزی خورده باشه، نه از درون خودشو کشت و نابود کرد و اونم رفت و منو تنها گذاشت با یه دنیا غم! اون با خوردن غصه خودش‌رو مسموم کرد!

غم دلتنگی، دلتنگ خندهاش، دلتنگ وجودش، دلتنگ دستاش که همیشه تو دستم بود، دلتنگ نگاهاش مخصوصاً وقتی از پنجره زل می‌زد و بیرون‌رو نیگا می‌کرد و من دلم پر می‌زد، دلتنگ همه وجودش بودم...

کاش برم پیشش، خیلی دلم هواشو کرده، کاش برم پیشش.

■

در جستجوی خر!!

چیزی شبیه به قصه

نوشته: احمدعلی یزدانشناس از آباده

مش قاسم اغلب روزها خرش را به صحرا می‌برد و در گوشه‌ای پرعلف میخ طویله‌اش را به زمین می‌کوبید تا بچرد و هنگام عصر او را به خانه برمی‌گرداند. یکروز که کمی دیرتر به سراغ او رفته بود دید که حیوان افسارش را پاره کرده و رفته است. خیلی به دنبالش گشت و از همه سراغش را گرفت اما هیچ خبر و اثری از او بدست نیاورد! در راه به ملانصرالدین رسید و قضیه را شرح داد. حاج آقا به دلداری‌اش پرداخته و قول داد که شب هنگام بر روی منبر از مردم در این باره پرس‌وجو نماید. آن شب موضوع بحث حاج آقا درباره زیبایی بود و اینکه خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد و در ادامه حاج آقا پرسید که آیا در میان شما جماعت کسی است که زیبایی را نپسندد و به آن علاقه نداشته باشد؟!

همه یکصدا پاسخ منفی دادند، فقط یکنفر با فریاد بلند و با همان لهجه محلی‌اش گفت: مو!! (ما)!!

حاج آقا سرش را برگردانده، گفت: آهای تو که حیوانت را گم کرده بودی! اینهم خرت!! زودباش تا دوباره فرار نکرده افسار به گردنش بینداز و به طویله‌اش برگردان!!

■

عدالت

نوشته: نسترن - ب از تهران

بوی سیگار که پیچید اتوبوس با ترمز وحشتناکی ایستاد. راننده بلند شد به سمت عقب اتوبوس رفت. فحش رکیکی داد. سیگار را از دست پسرک به شدت کشید. پسرک عصبی مرد را هل داد. درگیری آغاز شد. چند نفر آنها را جدا کردند. و با صلوات اتوبوس به راه افتاد. پسرک کنار جاده به دور شدن اتوبوس نگاه می‌کرد، راننده اتوبوس اما که اعصابش حسابی خرد شده بود، سیگاری آتش زد و به رانندگی ادامه داد.

■

شرافت

نوشته: مهسا و مهری نجفی - از ارومیه

یک بار، دو بار، سه بار صدای زنگ تلفن پسررو از رویایی که در آن غرق بود بیرون آورد گوشی‌رو که برداشت صدایی غریبه در گوشی پیچید. دختر با عصبانیت گفت من دوست سارا هستم، از وقتی تو پیدات شده سارا دختر بدی شده، چپ می‌ره راست میاد بهونه می‌گیره، تو یه جورایی سارارو ازم گرفتی خیلی نامردی، من همیشه غصه‌ی سارارو می‌خورم. ولی حالا غصه‌ی از دست رفتن دوستیمونو! رابطه‌ی ما یه جورایی بالاتر از دوستیه که تو نمی‌تونی درکش کنی! تو دل نداری، تو همه‌رو می‌گذاری سر کار، من نمی‌خوام سارا بهت عادت بکنه و بعدش هم آسیب ببینه، اون به اندازه کافی مشکل داره اون معصوم‌تر از این حرفهاست اون با دخترهایی که هر روز صدتا صدتا بهت زنگ می‌زنن فرق داره با اینکه ۱۶ سالشه، ولی مثل بچه‌ی شش هفت ساله می‌مونه، اون توی زندگیش خیلی مشکل داره از یک طرف مشکل پدر و مادرش، از یه طرف مشکل مریضیش، از طرف دیگه هم تو، که نمی‌دونم منظورت از این کارها چیه! پس کاری نکن که یه مشکل دیگه به مشکلاتش اضافه بشه، دست از سر دوست من بردار!

و بعد تلفن قطع شد!

بدجوری به پسر برخورد. خیلی عصبانی بود، با غیظ گوشی‌رو پرت کرد یه طرف و دفترچه‌ی تلفنشو باز کرد و اسم سارا و شماره‌شو خط زد. یک لحظه چشمانش برق زد. یک خط پایین‌تر از اسم سارا یک اسم دیگه بود؛ پرستو!

با خودکار قرمز یک قلب کج و کوله دور اسم پرستو کشید. با عشق و علاقه نگاهی به تلفن انداخت و شماره‌رو گرفت. وقتی صدای دختر توی گوشی پیچید با ژستی رومانتیک گونه گفت: ببخشید افتخار می‌دین...

■

گنجشک‌های صبور

نوشته: طاهره شیخ سنگ تجن ـ از نوشهر

وارد زیرزمین شد. بدنش از نگرانی می‌لرزید. در را بست و روی صندوقچه‌ی قدیمی نشست. دستی به روی کتابهایش کشید، دلش برای درس خواندن تنگ شده بود. از صبح زود که برادرش را به دنبال روزنامه فرستاده بود، آرام و قرار نداشت. می‌خواست هرچه زودتر نتیجه را بداند. دستانش را روی ریسه‌ی انگورها گذاشت و تابی به آنها داد و آنها هم بی‌خبر از نگاه‌های شیطنت‌باز خواهر و برادر کوچکش به رقص درآمدند. پدرش مثل همیشه صبح خیلی زود ساکش را گرفت و سر کار رفت. مادرش هم ترشی‌هایی که با هم درست کرده بودند را برای مشتری می‌برد. خودش مانده بود و کوله‌باری از اندوهی ناشناخته که از اول صبح روی قلبش نشان نگرانی گذاشته بود می‌دانست نمی‌تواند بر این اندوه غلبه کند. بلند شد و خود را مشغول تمیز کردن زیرزمین کرد و هم‌زمان ذهنش را هم از فکرهای بیهوده خالی. اما نمی‌توانست از شرّ آینده‌ی پیش‌بینی شده‌اش خلاص شود. جارو را کناری پرت کرد و سرش را روی کتابهایش گذاشت بخوبی می‌دانست که اگر قبول نشود، مجبور است قید درس خواندن را بزند و با همراهی مادر روانه‌ی خانه‌ی راضیه خانم خیاط محل شود. تمام عشقش کتابهایش بود. با تمام فقر و گرفتاری خانواده دیپلمش را گرفت. آرزوهای زیادی در سر داشت. می‌توانست در بهترین رشته قبول شود و وارد دانشگاه شود و بعد از بیرون آمدن، هم مدرک داشته باشد و هم شغلی مناسب پیدا کند. به خودش اطمینان داشت که هیچ مانعی حتی فقر نمی‌تواند بر او و اراده‌اش چیره شود. تمام دردش از این بود که اگر قبول نشود مجبور است شاگرد راضیه خانم شود تمام موانع را می‌شکست اما اراده‌ی نجیبش نمی‌توانست حرمت نگاههای زخمی و غم دردناک خانواده را بشکند. مطمئن بود نمی‌تواند حرفی برخلاف پدر و مادرش بزند همه باید تلاش می‌کردند تا خانه و سرپناهشان را از شر رباخواران خلاص کنند. همه باید کار می‌کردند چه پدر نازنینش که باید سه شیفت سرکارگر عصبی‌اش را تحمل کند و چه مادر کم‌حرف و مظلومش برای فروش بیشتر ترشی‌هایش با هر کسی چانه بزند. از همه بیشتر دلش برای برادرش می‌سوخت که از مدرسه بیرون آمد تا کاری پیدا کند. درمانده شده بود بلند شد و از زیرزمین خارج شد. برادر و خواهر کوچکش مثل همیشه با گل باغچه بازی می‌کردند به طرف حوض رفت صورتش داغ شده بود آبی به سر و صورت زد سرش گیج می‌رفت نمی‌دانست در قلبش طرف کدام عشق را بگیرد عشق آتشینش به تحصیل یا عشق خالصانه‌اش نسبت به خانواده.

امید زیادی داشت که قبول شود اما به همان اندازه پریشان و ناراحت بود از اینکه سدی بزرگ در راه علاقه‌اش به خانواده وجود داشت سدی که با تمام تلاشش ناخواسته خودش بوجود آورد. اما باید تصمیم می‌گرفت به این فکر می‌کرد که خانواده‌اش چقدر به او نیاز دارند. مادر برای کارهایش به فکری باز و نیروی کاری مبتکر احتیاج داشت، بچه‌های کوچک نیاز به مراقبت او داشتند، پدر و برادرش هم خستگی کارشان را با حضور گرم و مثبت او التیام می‌دادند. همه‌ی اینها موجب می‌شد تا بیشتر زجر بکشد می‌خواست هرچه زودتر به آینده‌ی درخشانش دست یابد اما نمی‌توانست خانواده‌اش را نادیده بگیرد نگاهش به گنجشک های همیشه مضطرب حیاط افتاد که با وجود ترسشان از دو کودک زبل و پرسروصدای داخل حیاط، بطرف دانه‌های ریخته شده می‌روند اما وقتی با چشمان شیطنت بار آنها تهدید می‌شوند باز بطرف بالا می‌روند تا در فرصتی بهتر بتوانند دانه‌های خوشمزه را بخورند. از این تحلیلش در شگفت ماند ذهنش را به تکاپو انداخت «تا دوباره فرصتی بهتر». بلافاصله احساس عمیقش به خانواده در وجودش تداعی شد با تمام وجود خودش را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر پی به خودخواهی‌اش نبرده بود سعی کرد با دیدی باز به موضوع نگاه کند آنقدر فکر کرد که احساس کرد می‌تواند تردید دیوانه‌کننده‌اش را کنار بگذارد. احساس قدرت می‌کرد آنقدر که می‌توانست قبولی‌اش را نادیده بگیرد بلند شد تا مانع گنجشکان را از میان بردارد شوق و آرامش عجیبی به اضطرابش چیره شد با صدایی بلند آنها را متوجه خود کرد: آهای کی می‌خواد الان ناهار بخوره؟ بچه‌ها خوشحال و بی‌خبر از شادی خواهرشان بسوی او رفتند و دستان گلی‌شان را به او سپردند. درمیان خنده و شادی آنها بود که صدای زنگ لحظه‌ای به سکوت دعوتشان کرد. اما وقتی با قیافه‌ی پکر برادرشان روبرو شدند خنده از لبشان محو شد. برادری که با دیدن اسم خواهرش در روزنامه فکر می‌کرد با ورود او به دانشگاه، بدبختی‌شان بیشتر می‌شود. اما هنگامی که از راز برق چشمان او باخبر شد شعله‌ای از امید و شادی در میان غم‌های تاریک قلبش زبانه کشید و شنید که خواهرش گفت: «دانشگاه بی‌دانشگاه...»! ■

پاسخ ما...

خدیجه ؟ـ از قم

اول: این آخرین بار است که نامه و داستانتان را در صورت نداشتن اسم و مشخصات کامل، جواب می‌دهم. و اما «معتاد» شما؛ معضل اعتیاد درحال حاضر یکی از مهمترین مسائل جامعه ماست و این خیلی خوب است که نویسندگان این معضل را در قصه‌هایشان بپردازند. اما این را نیز نباید فراموش کرد که هر سخن و صحبتی، هرقدر هم مفید، وقتی به حالت تکرار دربیاید، تأثیر خود را از دست می‌دهد. لذا با توجه به اینکه از صدا و سیما گرفته تا سینما و مطبوعات و کتاب و... درحال حاضر به این پدیده شوم می‌پردازند، طبیعی است که فقط قصه‌ای می‌تواند تأثیرگذار باشد که یا پیام خاصی را ارائه دهد، یا ماجرای خاصی داشته باشد، و یا لااقل از زاویه‌ای متفاوت پرداخت شود. که «معتاد» شما هیچکدام از این ۳ حالت را در خود نداشت؛ یک جوان سیگاری می‌شود، بعد پای منقل می‌نشیند و درنهایت بخاطر استعمال هروئین می‌میرد، تمام قصه شما همین بود. کمی از قدرت تخیلتان بهره ببرید.

فرشته عموزاده

در نامه خیلی رک و صریحتان نوشته بودید؛ [در کشورهای خارج، نشریات به قصه‌نویس‌ها پول هم می‌دهند، ولی ما باید برای چاپ قصه‌مان خواهش بکنیم و...] البته که حق با شماست،با این توضیح که در همین مملکت هم نشریات به قصه‌نویس‌ها حق‌التحریر می‌دهند، اما مشروط بر آن که فرد، یک قصه‌نویس حرفه‌ای باشد و نه در آغاز راه!

و اما قصه‌تان که «تنها مرد» نام داشت؛ سوژه قصه‌تان بد نبود، اما اولاً برای نثرتان هنوز باید خیلی تمرین کنید، دوماً: آخرش هم معلوم نشد که «کریم» چرا و چگونه، یکمرتبه از دستفروش بودن، تبدیل «به یک‌مرد راسته و خیابان» می‌شود؟ بالاخره او باید کار خاص و بزرگی انجام داده باشد که به آن اعتبار دست یابد!

سوگند اسدی ـ ۱۲ ساله از قم

تصور می‌کنم که قبلاً هم از شما نامه و قصه دریافت کرده‌ام، علی‌ایحال همین که در سن ۱۲ سالگی جرأت نوشتن قصه داری، هزار و سیصد آفرین بر تو. و اما بپردازیم به داستان «مثل او» که باید یک نمره منفی در ابتدا برایت درنظر بگیرم، چرا که قصه را دو طرف کاغذ نمی‌نویسند! نثرت نیز با توجه به سن و سالت خیلی خوب و فنی بود، فقط ایکاش شخصیت اول داستانت، یعنی همان دختر جوان، در مورد مرگ پیرزن نابینا لااقل کمی مقصر بود، تا عذاب وجدانش طبیعی‌تر جلوه کند. یقین دارم با کمی مطالعه داستانی، در آینده آثار بهتری از تو خواهیم خواند.

احدالله بکلفه ـ اسلام‌آباد غرب

«از جوانی تا پیری» شما را خواندم. اگر اشتباه نکنم، بانوی بی‌همتای شعر و ادبیات فارسی، مرحوم «پروین اعتصامی» نیز منظومه‌ای دارد که مضمونش همین مناظره جوان با پیر و تمسخر پیر از سوی جوان است. البته که این کار، یعنی «تضمین» از شعر یک شاعر برای قصه‌نویسی هیچ اشکالی ندارد، فقط ایکاش همراه با این برداشت، کمی هم از تخیل خودتان مایه می‌گذاشتید و مثلاً، فینال داستان را متفاوت از آن شعر به پایان می‌رسانیدید. در ضمن ؛ نثرتان نیز «نثر کهن» بود، لزومی ندارد که حتماً در زمان «برداشت آزاد»، نثر نیز به همان زبان باشد! ■

شعله دوستی های قدیمی را افروخته نگهدار

امیر پرندک

دستورالعمل‌های پزشکی فقط برای تهران است!

این روزها اگر به پزشک مراجعه کنید و برایتان آزمایش بنویسد، باید فوری و در مدت ۲۴ ساعت، جواب آزمایش را به پزشک برسانید در غیر این صورت مجدداً می‌بایست ویزیت پرداخت کنید. حال این پزشک اگر متخصص باشد، قیمت ویزیت هم دوچندان است و اگر بیمه نباشید که قوز بالای قوز می‌شود.

سؤال این است که آیا وزارت بهداشت و درمان یا سازمان نظام پزشکی که چنین دستورالعملها و بخشنامه‌هایی صادر می‌کنند، نمی‌داند که اکثر آزمایشگاهها مخصوصاً در مناطق دورافتاده و محروم مجهز نبوده و نمی‌توانند جواب آزمایش را ۲۴ ساعته بدهند؟ و اگر هم بدهند، احتمالاً پزشک محترم در شیفت بعدازظهر یا در استراحت یا در بیمارستان است؟ چرا باید سازمان نظام پزشکی چنین دستورالعمل‌ها و بخشنامه‌هایی که دارای نقص و خلاء قانونی است صادر کند و هزینه مضاعفی را بر دوش مردم که اکثراً از قشرهای آسیب پذیر جامعه هستند تحمیل کند؟ آیا بهتر نیست ابتدا آزمایشگاه را ملزم به پاسخگویی کنند و سپس چنین بخشنامه‌هایی را صادر نمایند؟ آیا صحبت از مردم سالاری و دمکراسی و حفظ حقوق مصرف کننده فقط شعار بود؟

خواف - محمدرضا جامی رودی

خیابانهای اوراق!

خیابان‌های شهرستان نیکشهر از توابع استان سیستان و بلوچستان پر از چاله و دست انداز است. جالب اینکه این خیابانها پر از گرد و خاک هستند و هنگام بارندگی به خاطر نبود جوی آب، سیل راه می‌افتد. واقعاً در چنین خیابان‌هایی چگونه می‌شود رفت و آمد کرد؟

اهالی این شهر از شهرداری و شورای شهر تقاضا دارند، هرچه زودتر به وضع این خیابانها رسیدگی کند.

سئوالی مزرار - خبرنگار اطلاعات هفتگی

فرودگاه جیرفت را فعال کنید

جیرفت یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان است که به عنوان قطب کشاورزی در کشور محسوب می‌شود و مقام اول تولید و سطح زیرکشت محصولات گلخانه‌ای را داراست. ولی متاسفانه علی رغم حجم زیاد تولید محصولات کشاورزی و با توجه به عدم وجود راه آهن و فعال نبودن فرودگاه جیرفت، امکان نقل و انتقال محصولات کشاورزی این شهرستان به سایر استانها فقط از راه زمینی وجود دارد که آن هم به دلیل بعد زیاد مسافت تا بازارهای مصرف، کمبود کامیونهای حمل و نقل و فسادپذیری تولیدات جالیزی، مقرون به صرفه نیست و این روند، مشکلات بسیاری برای کشاورزان جیرفتی به وجود آورده است.

به نظر می‌رسد که تنها راه نقل و انتقال سریع محصولات کشاورزی بازگشایی فرودگاه جیرفت است که می‌تواند محصولات کشاورزی این شهرستان را سریع به سایر نقاط کشور و کشورهای همسایه انتقال دهد. بنابراین از مسئولان مربوطه تقاضا داریم در زمینه بازگشایی فرودگاه جیرفت، هرچه سریع‌تر اقدامات لازم را صورت دهند و با صدور محصولات کشاورزی جیرفت به سایر کشورها، گامی موثر در راه تولید اقتصادی بردارند.

محمود جعفری کوهبنانی - جیرفت

هندیجان اداره مستقل می‌خواهد

بیش از دو سال از زمان ارتقای بخش هندیجان به شهرستان می‌گذرد و این بخش ۵۰ هزار نفری به همت مسئولان کشور به شهرستان تبدیل شده است. اکثر اداره‌های این شهرستان هنوز مستقل نشده‌اند و همانند گذشته زیرنظر شهرستان ماهشهر اداره می‌شوند که این خود تاحدودی مشکلات این شهرستان را دو چندان کرده است.

مردم از مسئولان کشور انتظار دارند که هرچه سریع‌تر نسبت به مستقل نمودن ادارات این شهرستان و لزوم پیگیری مشکلات، اقدامات لازم را انجام دهند. از نماینده محترم مردم این شهرستان در مجلس شورای اسلامی انتظار می‌رود، مسائل و مشکلات شهری را با جدیت تا حصول نتیجه دنبال نمایند.

فریدون آلبوغبیش خبرنگار اطلاعات هفتگی - هندیجان

افزایش روز به روز موتور

مغازه‌های موتورفروشی، آن هم به صورت نقد و اقساط در علی آباد کتول رو به فزونی است. اگر بخواهی از خیابانی رد شوی باید متوجه همه جا باشی. تا مبادا با یک موتورسوار برخورد کنی.

موتورها در کوچه‌ها و پیاده روها مثل مور و ملخ در حال جنب و جوش‌اند! پیاده روها پارک اختصاصی موتورسوارها شده است. نتیجه افزایش موتور، افزایش تصادف و جرم شده است.

جالب این که جوانان علی آباد برای فرار از بیکاری به موتورسواری روی آورده‌اند. از مسئولان تقاضا می‌شود، برای مهار این پدیده روبه رشد چاره‌ای بیندیشند.

آتیه ابراهیمی کتولی

راه روستایی خراب

بیشتر جاده‌های روستایی شهرستان پیرانشهر خاکی هستند. حتی نزدیکترین روستاهای منتهی به شهر.

مسافران و بخصوص اهالی روستاها وقتی از این جاده‌ها عبور می‌کنند، خودرویشان دچار مشکل می‌شود. گرد و خاک حاصل رفت و آمد در تابستان و گل و لای و چاله نیز دستاورد رفت و آمد در زمستان است.

اهالی منطقه انتظار دارند مسئولان راه چاره‌ای بیندیشند.

جعفر بابایی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

داستان
جان
۱۱

نیروی اعتقاد

از: تورج حسینی منجزی

گفتیم که یکی از نیروهای اصلی انسان اعتقاد است.

و اینک می گوییم که یکی از حقیقی ترین ملاک های طبقه بندی انسان ها همین نیروی اعتقاد می باشد . هر چه اعتقاد ما بزرگ تر و متعالی تر باشد ، خود ما نیز بزرگ تر و پر قدرت تر می شویم . مطمئناً هیچ گاه یک رود بزرگ و خروشان منتهی به یک برکه کوچک نخواهد شد .

سال ها پیش در دوران دبیرستان دبیری داشتیم ، که همواره با چهره ای عبوس و با شتاب مطالب خود را تدریس می کرد . بار ها و بار ها این جمله را از او شنیدیم :

" افرادی دیگر با همین مدرک (لیسانس شیمی) در بندرعباس و با کار درکارخانه ... دو برابر من حقوق می‌گیرند . "او به هیچ وجه از نتیجه زندگی خود راضی نبود . او به پول اعتقاد داشت . اما حتی شهامت استعفا از کار خویش و رفتن به بندر عباس را هم نداشت . شاید شرایط کاریش مهیا نبود " نا گفته نماند برای او به عنوان دبیر سابق خود احترام فراوان قائلم . " اما به هر حال او خود را خوشبخت نمی دانست. و در نتیجه در کارش هم چندان موفق نبود . اما در اوقات فراغت که او برای صرف چای به دفتر می رفت ، کنار ایشان دبیر دیگری چای می‌نوشید ، که اعتقادش فرسنگ ها با وی فاصله داشت. او می‌گفت : " خوشحالم که دارم چیز هایی را که خودم بلدم به جوان های مملکت خود یاد می دهم . و همیشه سعی دارم که در حین اینکه به شما چیز یاد می دهم خودم هم چیزی یاد بگیرم.

" هیچ گاه چهره شاد و در عین حال جدی او در حین تدریس از ذهنم پاک نمی شود . کلاس های او یکی از پر کارترین کلاس‌های دوران تحصیل من بود . سؤال اضافه ، مطالب جالب درسی، تحقیق و ... . مدتی پیش یکی از دوستان قدیمی را دیدم و سراغ ایشان را از او گرفتم . دوستم می گفت که او (دبیر دوم) در حال حاضر دانشجوی دکتری و استاد دانشگاه است . از دبیر اول خبری ندارم اما حدس می زنم که هنوز در حال شکوه از حقوق کم خویش و در فکر آرزوهای دور و دراز باشد .

اعتقاد شما در حقیقت یعنی خود شما .

آیا حیف نیست خود را در پدیده های کوچک و کم ارزش خلاصه کنید؟ گفتیم و باز هم می گوییم ، وجود ما خدائیست. همه ما قسمت هایی از روح خداییم . پس بیاییم خود را با پدیده های بزرگ و ارزشمند تعریف کنیم . هر چه این تعریف بزرگ تر و فرا گیر تر باشد نیروها و قدرت های وجود ما نیز بزرگ تر می‌گردد و توانایی های ما در عرصه های اجتماعی نیز بیشتر می‌گردد و هیچکدام از این نیروها نیز چون اعتقاد ، نقشی چنان پررنگ در تعریف ما بازی نمی کنند . نیروی حس برتر حقیقی همه ما خیر می باشد ، و آنگاه که نیروی اعتقاد ما نیز پدیده‌ای همسو با حس برتر ما باشد ، از برایند این دو نیروی همسو ، قدرتی بسیار زیاد در ما به وجود می آید که به راحتی بسیاری از موانع را از مقابل ما برخواهد داشت . اما در صورتی که این دو نیرو مخالف هم باشند ، یا همدیگر را خنثی کنند ، ویا نیروی برایند بسیار ضعیفی حال یا در مسیر خیر و یا مسیرهای دیگر از آن به دست خواهد آمد . که نتیجه آن ، شخصیت ضعیف خود ما خواهد شد . اعتقاد خود را یک دریای بزرگ و بیکران کنیم تا خود نیز رودی بزرگ و خروشان شویم .

■

خواهر عزیزم معصومه شعبانی

کسب رتبه ممتازی در کلاس دوم را به شما تبریک می‌گوییم و آرزوی موفقیت در سالهای آتی را برایت داریم با تشکر از خانم بیک مدیر و آموزگار مهربانت سرکار خانم بی‌آمدی در مدرسه معصومیه زینبیه ناحیه ۲ شهریار

برادر کوچکت امید رضا، پدر و مادرت

فائزه حقی اطهر

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه انقلاب در سال تحصیلی ۸۳-۸۲ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم امیرکافی

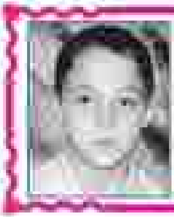

محمدحسین میرسجادی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه امام حسین(ع)(۲) منطقه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۳-۸۲ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم رشید خانی و مدیریت محترم آقای محمدی

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

تدریس خصوصی گیتار
کلاسیک ـ فلامنکو ـ پاپ
۲۰۶۴۰۱۴-۷۸۲۴۶۳۳

انستیتو ترمیم مو

گلهای تهران

[illegible]

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳۰
تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹-۸۷۶۷۰۴۳ همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸-۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

WWW.Gholhaye Tehran.Com

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم موی ایران
- ✓ روش لیزر اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم موی کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۸۲۴۳۲-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۳۱۱۳-۸۸۹۸۸۲۸

[illegible]

خانه موی ایران [illegible]

فال قهوه
(ویژه بانوان)
تلفن: ۲۲۵۴۶۱۶-۴۲۲۳۱۶۹۹ (اسلامی)

درمان اعتیاد

بی‌خطرترین و کم هزینه ترین، سم زدایی فوق سریع UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصصی و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.

۰۹۱۲۱۱۹۶۳۲۸ – ۲۸۱۲۲۹۲ – ۸۵۷۲۲۲۲

مرکز تخصصی ترک اعتیاد پاک مهر

با مجوز رسمی انواع روشهای سم زدایی دارودرمانی و روان درمانی و روش فوق سریع بیهوشی در مجهزترین بیمارستان با پیگیری دائمه و نازلترین هزینه، با راهنمائی NA گانه و پیشگیری از عود (کتبی) مشاوره و خدمات به کلیه نقاط کشور ۶۶۳۴۸۷۱-۰۳۱۱ (اصفهان)

دکتر امان اله قاسم زاده

متخصص و جراح فک و زیبایی صورت از آلمان

جراحی زیبایی صورت (بینی، پلک، ابرو و پیشانی

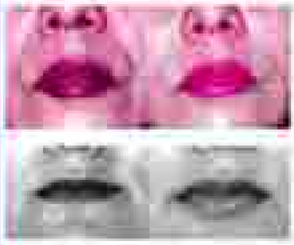

لب، گوش، گونه) جراحی ناهنجاریها و زیبائی فک درمان شکستگیهای فک و صورت، پروتزهای صورت، تزریق ژل

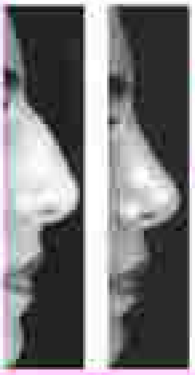

تهران، خیابان ولی عصر، خیابان استاد مطهری، روبروی خیابان لارستان، ساختمان پزشکان ۳۳۵
تلفن ۸۷۱۳۱۹۸ و ۸۵۵۲۰۴۱
بعدازظهر
http://ghassemzadeh.com

یأس در کارها یک نوع خودکشی است، به واقع وقتی خودکشی می کنی گویی از زندگی رشته پیوند بریده‌ای

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۴۶

۱- خانم آزاده محبوب از مشهد مقدس
۲- آقای عزیز عساکره از آبادان

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

چند توضیح کوتاه

۱- چند نفر از خوانندگان مجله گلایه کرده‌اند که جایزه جدول به دستشان نرسیده است. معمولاً ما براساس آدرسی که پشت پاکت نوشته شود جایزه را ارسال می‌کنیم و تا به‌حال نیز همه جوایز برندگان را ارسال کرده‌ایم.
۲- لطفاً حل هر جدول را داخل یک پاکت بگذارید.
۳- حداکثر ۲ هفته بعد از تاریخ انتشار باید حل جدول را بفرستید.

جدول اطلاعات عمومی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱							■				■						
۲		■						■		■						■	
۳			■						■						■		
۴				■										■			
۵					■								■				
۶						■						■					
۷	■						■				■						■
۸		■						■		■						■	
۹			■						■						■		
۱۰		■						■		■						■	
۱۱	■						■				■						■
۱۲						■						■					
۱۳					■								■				
۱۴				■										■			
۱۵			■						■						■		
۱۶		■						■		■						■	
۱۷							■				■						

افقی:

۱- از مواد معدنی رنگرزی - جابجائی - به هم چسبیده و انبوه
۲- شهری در کرمان - تازیان
۳- واحد بازی تعدادی از ورزش‌ها - گریان - ترازنامه - تولد
۴- باغ تاریخی شیراز - خدای جنگ و عشق یونان باستان - بعضی‌ها الکی می‌دهند
۵- ستون دین - کلیسای معروف پاریس - زمین دار
۶- هنر هفتم - از فیلم‌های تاریخی با شرکت چارلتون هستون - منطقه سردسیر شوروی سابق
۷- یکی از سایزها - کلمه تنبیه و خطاب - دفتر سیاسی کشوری در کشور دیگر
۸- جزیره ایرانی - نام دیگر سیمرغ
۹- کلام معتبر - پرنده خوش آواز - از اقوام شمال خراسان - سیلی
۱۰- از وسائل نقشه کشی - تیزهوشی
۱۱- کشتیبان - خودکار معروف - افسرده
۱۲- پایتخت مالت - چراغ بادی و دریائی - مترسک
۱۳- نمونه - خزنده خطرناک - سمت راست
۱۴- خوراک بیمار - کتاب عطار نیشابوری - آتش
۱۵- مساوی - چاپ پارچه - وزنه بردار فقید - چوب خوشبو
۱۶- از شیخ نشین‌ها - کمیاب
۱۷- نوعی پرنده - از توابع همدان - جدول بیلان کار.

عمودی:

۱- دانشنامه - کم هوش - نام کوچک الکسیف
۲- مرمت - زخم آب کشیده
۳- جام جهان نما - خسته از نفس افتاده - موسسه آمار آمریکایی - دودلی
۴- حمام یک نفره - رمانی از احمد محمود - دفعه
۵- از اسامی شاهنامه - کشور آفریقایی - نام کوچک کوری
۶- راهرو - از اسامی بانوان خارجی - مرتب و بهم پیوسته
۷- جایز نیست - محلی در مکه - دختر پیامبر اکرم
۸- غذای کمکی کودک - تابیدن نور
۹- عرب می‌گوید بگو - کاخی در فرانسه - تمدن قدیمی - سد خوزستان
۱۰- متدین - از صنایع دستی
۱۱- بهانه - خنک - بیماری خطرناک
۱۲- بدیهی - پرنده افسانه‌ای - باور و یقین
۱۳- بالکن - نوعی نوشتن در خاطرات سفر - لقب شیطان
۱۴- عضوی در بدن - وساطت کردن - یک حرف و سه حرف
۱۵- مایه آبادانی - از اجزای گل - به سمت راست رفتن - خوب نیست
۱۶- دیدار اماکن متبرکه - فراموشی
۱۷- میمنت - گسترش دادن - دارای هنر.

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدول ۳۱۴۶

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

کدام طناب گره می‌خورد؟

در اینجا چهار رشته طناب می‌بینید. آیا می‌توانید حدس بزنید دو سر کدام‌یک از این طنابها را اگر بکشیم، گره می‌خورد؟

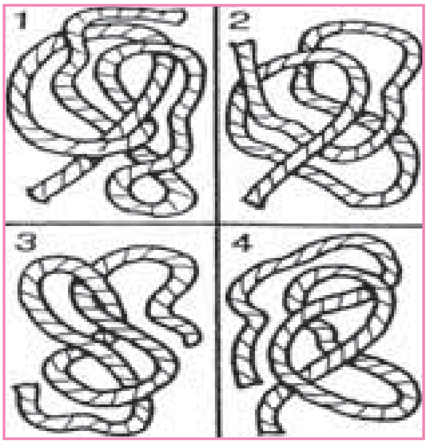

تصویر تکه تکه شده!

یک نقاش ژاپنی، تصویر این دختربچه چشم بادامی را ترسیم کرد، اما قیچی را برداشت و آن را به هشت قسمت تقسیم نمود تا هوش و دقت دوست خود را مورد سنجش قرار دهد. آیا شما می‌توانید بدون قیچی کردن قطعات و فقط با نگاه کردن بگویید شماره‌ها را با چه ترتیبی پشت سر هم قرار دهیم تا تصویر اصلی - از سر تا پا - به دست آید؟

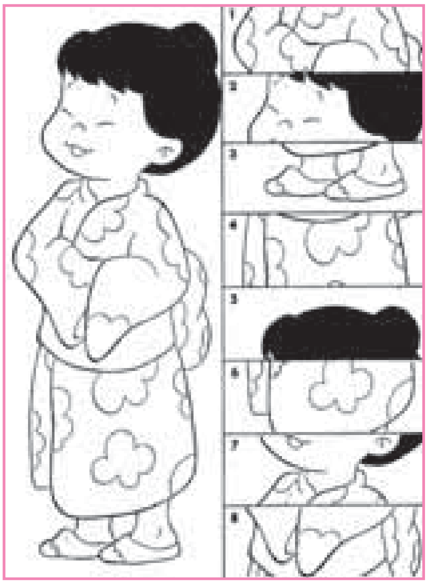

پرنده تنها!

این پرندگان خوش‌آواز، در فصل بهار، در کنار هم جمع شده‌اند و با آوازهای دلنشین، سرود عشق و زندگی سر داده‌اند. اما در میان آنها فقط یک پرنده، جفت خود را گم کرده است. آیا می‌توانید این پرنده تنها را پیدا کنید؟

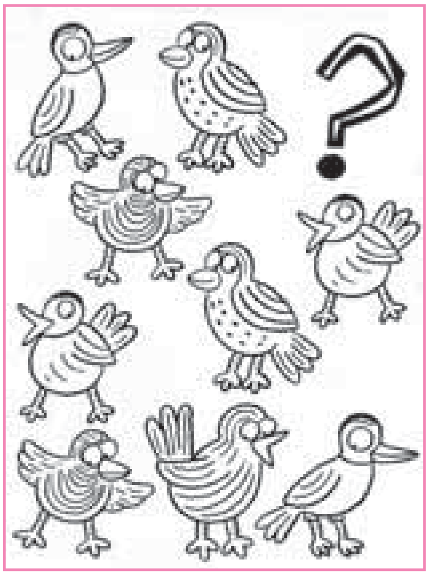

نقطه به نقطه تصویر عجیب را کشف کنید!

وقتی لباسشو کارش را به پایان رساند، از شدت تعجب شاخ درآورد، زیرا در عمرش با یک چنین پدیده عجیبی روبرو نشده بود! برای آنکه بدانید چه چیز سبب شگفتی او شد، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۲۴ به هم وصل کنید و این تصویر پنهان را کشف نمایید.

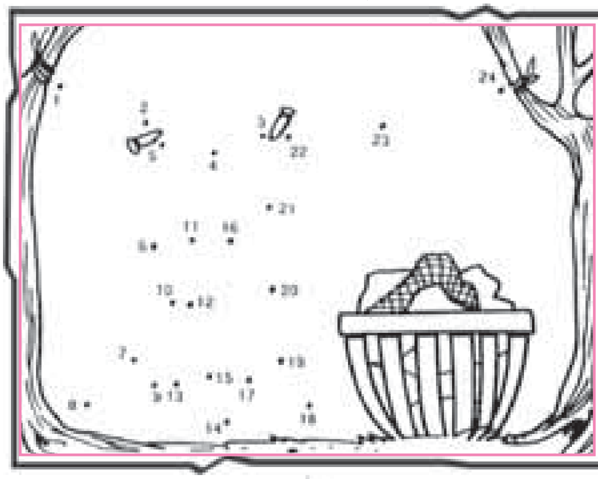

حدس بزنید قیمت هر کدام چند است؟

مردی پشت ویترین مغازه‌ای در اروپا به تماشای اجناس پرداخت. این اجناس عبارت بودند از: مداد - بیلچه - متر مهندسی و آجر. اما صاحب مغازه به جای آنکه قیمت هر جنس را جداگانه بنویسد، بهای کلی آن را نوشته بود. با توجه به قیمت‌هایی که داده شده آیا می‌توانید بگویید قیمت هرکدام از این اجناس چند است؟ اجناس مشترک می‌تواند در این ارزیابی، راهنمای خوبی باشد. برای آسانی کار، ابتدا از ویترین دوم از پایین شروع کنید که در آن، فقط آجر و مداد قرار دارد.

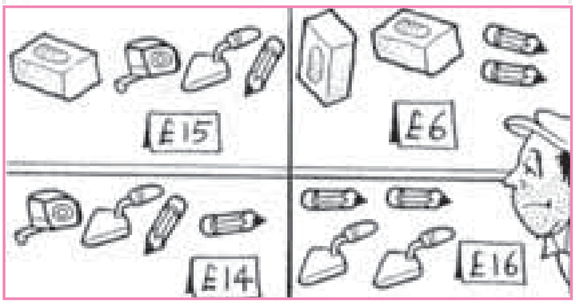

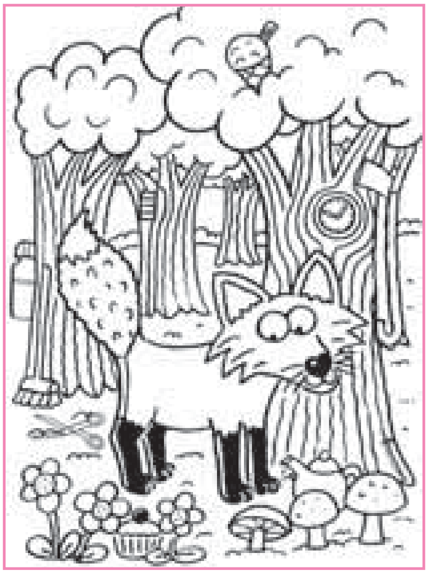

۱۲ شئی ناجور!

اگر خوب توجه کنید متوجه خواهید شد اشیایی در این تصویر پنهان شده که مربوط به این مکان نیست. آیا می‌توانید این ۱۲ شئی ناجور را پیدا کنید و علامت بزنید؟ البته فقط یکی از این وسایل با جنگل مربوط می‌شود که آن را هم در شمار این اشیاء قرار داده‌ایم.

پاسخها در صفحه ۵۵

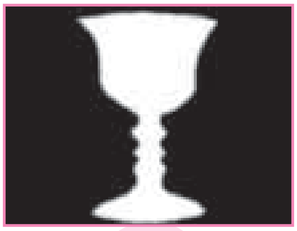

چه می بینید؟

خوب به این تصویر نگاه کنید و بگویید در آن چه شکلی می‌بینید. حالا دوباره نگاه کنید. شاید شکل دیگری را هم ببینید.

برای چشیدن زندگی باید قدرت فراموش کردن را داشته باشید

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:MY_ erfan @ yahoo.com

محمد سلوکی مجری محبوب تلویزیون و مسابقه چراغ جادو

بدجوری عصبانی می‌شوم!

گفتگو از : فریده ذاکری

محمد سلوکی از جمله مجریان بااخلاق و خوش ذوق تلویزیون است که توانسته با صمیمیت و اجرای خوب خود با مخاطبان جعبه جادویی ارتباطی درست و سازنده برقرار کند.

او با برنامه نیم رخ کارش را در تلویزیون شروع کرد و از همان برنامه تواناییهای خود را در اجرا نشان داد. محمد از محبوبیت بالایی هم برخوردار است و عاشق مردم و صداقت است.

☐ **از خودت بگو.**

○ محمد سلوکی هستم متولد ۱۳۵۸ تهران.

☐ **از چند سالگی وارد کار اجرا شدی؟**

○ ۲۰ سالم بود که با برنامه نیم‌رخ کارم را شروع کردم.

☐ **چطور شد برای مجری‌گری انتخاب شدی؟**

○ برادرم (مهدی) برنامه‌ای داشت و در استودیو مشغول ضبط بود که من برای کاری نزد او رفتم. دوستان مرا آنجا دیدند و به من پیشنهاد دادند و فردایش کارم را در برنامه نیم‌رخ شروع کردم.

☐ **در دوران کودکی تصورت از تلویزیون و فیلم و... چه بود؟**

○ من از همان کودکی عاشق فیلم دیدن بودم، چه در تلویزیون و چه در سینما. مادرم هم آن زمانها از زیاد فیلم دیدن من شاکی می‌شد و می‌گفت چقدر فیلم می‌بینی، قدری هم به درس و مشقت برس. آن موقع آرزویم این بود که در آینده کاری داشته باشم که با هنر مرتبط باشد و امروز...

☐ **به نظر شما هر کسی که صدای خوبی دارد می‌تواند مجری شود؟**

○ هر کسی که صدای خوبی دارد به‌طور یقین نمی‌تواند مجری خوبی هم باشد. اصلاً اجرا و مجری‌گری یادگرفتنی نیست، اجرا خود یک فن است.

☐ **راستی رشته تحصیلی‌ات چیست؟**

○ دانشجوی مدیریت هستم.

☐ **وقتی این همه سینما و فیلم را دوست داری چرا بیشتر به اجرا می‌پردازی؟**

○ درحال حاضر هم عاشق کارگردانی هستم و به جز کار اجرا با دوستانم در کار ساخت فیلم کوتاه هم فعالم، کار اجرا را هم دوست دارم اما سعی‌ام این است که بعد از اتمام تحصیلم (در رشته مدیریت) بتوانم تحصیل در رشته کارگردانی را آغاز کنم.

☐ **پس شما را در آینده باید در کسوت کارگردان سینما ببینیم؟**

○ آرزویم ساخت فیلم و کارگردانی است اگر خداکمک کند تمام توانم را در این راه به کار خواهم گرفت.

☐ **تا به‌حال کاری را به‌طور مستقل کارگردانی کرده‌ای؟**

○ به‌طور مستقل نه، ولی با دوستانم کاری را ساخته‌ایم که در چند جشنواره مطرح شده است.

☐ **گویا بازیگری را هم در کاری تجربه کرده‌ای؟**

○ بله در فیلم سینمایی راهی دیگر تجربه مقابل

برنامه‌های زنده استرس و سختی خاص خود را دارند، اما به هر حال ما با آن کنار آمده‌ایم

گشتی در دنیای خبرها

«لیلا حاتمی» فیلم بازی نمی‌کند!

شنیدیم که تا چهار ماه دیگر لیلا حاتمی و علی مصفا صاحب فرزند خواهند شد و به همین دلیل حداقل تا پایان امسال شاهد حضور و هنرنمایی وی در فیلم‌های سینمایی نخواهیم بود.

ای کاش «علی حاتمی» زنده بود تا می‌توانست تولد اولین نوه‌اش را جشن بگیرد.

میترا حجار فراری شد

سوژه فرار دختران این روزها دستاویز خوبی برای کارگردانان و نویسندگان کشور شده و هرکدام به نوعی متفاوت به این سوژه پرداخته‌اند.

رضا جعفری نویسنده و کارگردان جوان کشور نیز به معضل فرار دختران پرداخته و فیلمی جذاب با بازی هنرمندان مطرح کشور ساخته است که به‌زودی به اکران عمومی درخواهد آمد. داستان فیلم جعفری درباره فرار دختر نوجوانی از خانه و مشکلاتی که برای مادرش بوجود می‌آورد می‌باشد که...

بازیگران: میترا حجار، یکتا ناصر، امید زندگانی، سیاوش تهمورث و...

گفته می‌شود این فیلم در اکران عمومی یکی از فیلم‌های مطرح خواهد بود.

«شیلا خداداد» و بازی در قتل آن لاین

«شیلا خداداد» بازیگری که توانست با ایفای نقش در سریال «مسافری از هند» در نقش «سیتا» تا مدتها در اذهان عمومی باقی بماند قرار است در فیلم تازه‌ای تحت عنوان «قتل آن‌لاین» به کارگردانی محمد حسین لطیفی، به ایفای نقش بپردازد.

گفتنی است علاوه بر «خداداد»، «حمید گودرزی»، نیز در فیلم مذکور به ایفای نقش خواهد پرداخت.

باید دید که آیا این فیلم نیز مثل فیلم قبلی لطیفی (دختر ایرونی) با موفقیت روبرو خواهد شد یا نه.

فیلم‌ها به روایت گیشه

معادله	۴۰ روز	۱۵۴ میلیون تومان
برگ برنده	۲۵ روز	۳۷ میلیون تومان
مهمان مامان	۲۰ روز	۲۳۵ میلیون تومان
سربازهای جمعه	۱۵ روز	۵۵ میلیون تومان
مصائب مسیح	۹۵ روز	۶۴ میلیون تومان
پینوکیو	۱۵ روز	۳ میلیون تومان

دوربین سینما ایستادن را هم به دست آوردم و نقش کوتاهی در این فیلم ایفا کردم.

☐ **شباهت اجرا و بازیگری در چیست؟**

○ من اجرا را هم نوعی بازی می‌دانم.

☐ **خصوصیت مثبت تو چیست؟**

○ مهربانی بیش از حد، خنده‌رو بودن و تلاش برای شاد کردن دیگران.

☐ **خوب خصوصیات منفی‌ات چه؟**

○ حساس و زودرنج هستم و در مواقع عصبانیت غیرقابل کنترل!

☐ **الگویت در زندگی کیست؟**

○ همه کسانی که عاشق پاکی و خوبی هستند.

☐ **بهترین روز زندگی‌ات؟**

○ روزی که مردم به‌طور کامل از کارم راضی باشند.

☐ **شیرین‌ترین لحظه زندگی‌ات تا به‌حال؟**

○ مواقعی که من و برادرم مهدی به اتفاق پدر و مادرم در کنار هم هستیم، چون این اتفاق به دلیل مشغله کاری کمتر رخ می‌دهد.

☐ **خواهر نداری؟**

○ نه.

☐ **پدرت چه کاره است؟**

○ نظامی.

☐ **مادرت؟**

○ خانه‌دار.

☐ **در کدام محله تهران زندگی می‌کنی؟**

○ نارمک.

☐ **بهترین دوستت؟**

○ خانواده.

☐ **بهترین تیم فوتبال؟**

○ پرسپولیس.

☐ **بهترین تفریح؟**

○ سینما و شنا.

☐ **بهترین کارگردان دنیا؟**

○ اسکورسیزی.

☐ **خوشبختی تو را یاد چی می‌اندازد؟**

○ یاد موفقیت و شادکامی در زندگی.

☐ **بهترین فیلم؟**

○ بربادرفته.

☐ **اهل شعر هم هستی؟**

○ بله، عاشق شعرهای سهراب سپهری هستم.

☐ **یک جمله به جوانها هدیه کن.**

○ همیشه از روی اندیشه به افقهای زیبای زندگی بنگر.

☐ **چه چیزی را جوانان باید در زندگی مدنظر قرار دهند؟**

○ معرفت، ادب و تقوا.

☐ **مجری باید چه کند که حرفهایش به دل بیننده بنشیند؟**

○ اینکه حرفهایی که می‌زند خودش به آن باور داشته باشد و سعی نکند با جملات و کلمات سنگین و ناعامیانه، بین خود و مردم فاصله ایجاد کند، باید طوری سخن گفت که از هر قشری پذیرایت باشند.

☐ **اجرای زنده دیگر برایت راحت شده، درست است؟**

○ برنامه‌های زنده استرس و سختی خاص خود را دارند، اما به هرحال ما با آن کنار آمده‌ایم.

☐ **توی گوشی به شما معمولاً چه چیزهایی را تذکر می‌دهند؟**

○ چیز خاصی را تذکر نمی‌دهند، گاه تهیه‌کننده اشاره می‌کند که میان حرفهایت به فلان نکته هم اشاره کن یا روی آن موضوع خاص بیشتر مانور بده.

☐ **بهترین آرزویت چیست؟**

○ اینکه همه همدیگر را عاشقانه و صمیمانه دوست داشته باشند.

■

از نمره ۲۰ هم فیلم ساخته شد

بعد از ۳۵ سال کار عکاسی و بازیگری در سینمای ایران، اکبر اصفهانی، روی به کارگردانی آورده و فیلمی کوتاه ساخته که در یکی از روستاهای شهر اصفهان به نام گورت فیلمبرداری شده است.

نمره ۲۰ نام اولین کار اصفهانی می‌باشد.

نمره ۲۰ بهترین عدد دنیاست... اما به شرطی که شکم آدم سیر باشه... همیشه نمره ۲۰ برای قبولی نیست بعضی وقتها هم نمره رسیدن به پلو است.

نویسنده و طراح صحنه و کارگردان: اکبر اصفهانی، تصویربردار: مهیار میرجلالی، مدیر تولید: علی ترابی، عکاس: محمد هرندی، تدوین: علی رشیدی، بازیگران: محمد هیبتی هرندی، رضا یوسفی، فاطمه حسینی، مریم یوسفی، مجدالرسول فاتح، تهیه‌کننده: داریوش بابائیان، محصول: شکوفافیلم.

«مسعود کیمیایی» حضور خود را در ساخت و مشاوره «قیصر» تکذیب کرد

باخبر شدیم که «مسعود کیمیایی» حضور خود را در مشاوره بازسازی «قیصر» به کارگردانی «بهروز افخمی» تکذیب کرد و گفت قرار شده این فیلم براساس همان قصه و دکوپاژ توسط «افخمی» ساخته شود.

وی همچنان افزود: حکم اصلی را همیشه مردم صادر می‌کنند و اگر آنها نسبت به بازسازی «قیصر» معترض باشند اجازه ساخت این کار را نخواهم داد.

ظاهراً فردین اضافی بود

بعد از سعید راد و آفرین، حالا «سعید کنگرانی» هم دوباره به سینمای ایران بازگشته. گفته می‌شود «ناصر ملک‌مطیعی» هم برای بازی در سینما منعی ندارد، ضمن آنکه «ایرج قادری» هم به زودی مجوز بازی در سینما را خواهد گرفت...، بله راه برای بازگشت چهره‌های قدیمی به سینما باز شده است و در این میان تنها کسی که به مراد دل خود نرسید و آرزو به دل از میان ما رفت، «محمدعلی فردین» بود.

■

به یاد حسین پناهی عاشق همیشه تنها

... و عاشق همیشه تنهاست

جعفر گودرزی

«... ما بدهکاریم به کسانی
که صمیمانه ز ما پرسیدند:
معذرت می‌خواهم چندم
مرداد است و نگفتیم.
چون که مرداد گور عشق
گل خونرنگ دل ما بوده است.»

گویا حسین پناهی از همان ابتدا می‌دانسته که مرداد ماه گور عشق او خواهد شد و شامگاه ۱۷ مرداد گل خونرنگ دل او را برای همیشه در دفتر ثبت کردند.

وقتی خبر از دست رفتنش را شنیدم به یکباره یاد سالهایی افتادم که جنگ، خانه‌اش را در جنوب ویران کرده بود و او دیگر روی زمین چیزی نداشت و از همان زمان آسمانی شد.

او اهل خاک و زمین نبود، روستایی ساده‌دلی بود که سالها غربت شهرنشینی حتی نتوانست خشی روی افکار زلال و شفافش به جای بگذارد.

عاقل مجنون‌نمایی که آسمان بزرگ در زیر بالهای خسته‌اش چقدر کوچک بود.

او عاشق دنیای کودکی بود و دوست داشت همیشه به آن دوران برگردد. اما کفشهای برگشت برای او کوچک بود و او رفت تا ابدیت در کودکی‌اش تکرار شود.

او چون چشمه‌ای زلال بود و نامرادی‌ها و فقر هم نتوانست زلالیت وجودش را کم کند. او اندیشه‌هایش سرشار از آوازهای ایلیاتی بود و هیچ‌گاه روابط نامفهوم و پیچیده شهر نتوانست بر صداقت و یکرنگ بودنش خدشه‌ای وارد کند. او چون کودکی عاشق خیال و رؤیا بود و بزرگ بودن را در روح عاری از تکبر و کینه می‌دید.

بازیگری برای او شعر بود و شاعری‌اش در حریری از فلسفه‌های زندگی و انسانیت خلاصه می‌شد و با شعرهایش بر این نکته صحه گذاشت که «آدمی حسرت سرگردونه».

پناهی چون نوری در روز و سایه‌ای در شب بود و عکس ساده و باصفایش «تا قیامت تو آب برکه می‌مونه.»

مرگ هم برای عاشق مجنون‌نمایی چون حسین پناهی طلوعی دوباره است چرا که او رسالت خود را از قبل این‌گونه معنا کرده بود:

«... و رسالت من این خواهد بود:
تا دو استکان چای داغ از میان دویست جنگ خونین به سلامت بگذرانم تا در شبی بارانی آن را با خدای خویش چشم در چشم هم نوش کنیم...»

کاش همان‌طور که قبل از فوت زنده‌یاد مهدی فتحی نوشتم آدمها را قبل از نیستی دریابیم و وقتی انسانی هنرمند باشد نباید بگذاریم روح او با ناملایمات و بی‌حرمتی‌ها خرد شود و در آرزوی رفتن پرپر بزند.

حسین پناهی تنها زیست، تنها جان داد و خانه اجاره‌ای او گور عشقش شد. تا فردا نوبت که باشد. پس بیایید امروزی‌ها را دریابیم و نگاه مهربانانه‌ای به آنان بیفکنیم.

... اما ما با کوله‌باری از حماقت همین حرفها را فردا در سوگ هنرمند دیگری به خورد خود و خودها می‌دهیم...

■

تحول را باید در متحول کنندگان دامن بزنیم • دکتر هـ. انصاری

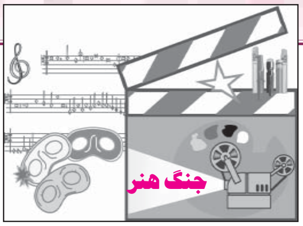

دو یادداشت پراکنده

محمدرضا لطفی

اتحادیه تهیه‌کنندگان اولتیماتوم داد

دستمزد نجومی ندهید

«ساختار سینمای ایران حرفه‌ای است» این جمله‌ای است که تعدادی از دست‌اندرکاران و مسوولان سینما آن را عنوان می‌کنند و بر آن پافشاری می‌کنند. راستش سینمای ما با فوتبال لیگ برتر رابطه تنگاتنگی دارد، چون در هر دو مقوله مسوولان ادعای حرفه‌ای بودن آن را می‌کنند و تنها نشانه حرفه‌ای بودن آن دو، دستمزد نجومی و بالای بازیکنان و بازیگران آنها است.

○آیا می‌دانید دستمزد یک سوپراستار سینما چقدر است؟

○آیا می‌دانید هزینه ساخت یک فیلم سینمایی چقدر است؟

○آیا می‌دانید فیلم‌های ما چقدر فروش می‌کنند؟

○آیا می‌دانید چند درصد فیلم‌های ما ضرر می‌کنند؟

○آیا می‌دانید یک فیلم سینمایی باید چند برابر هزینه ساخت آن فروش کند تا به سرمایه اولیه خود برسد؟

ابتدا پاسخ سؤالات بالا را می‌دهیم و سپس شما را از یک رابطه جالب آگاه می‌کنیم.

دستمزد یک سوپراستار سینما چیزی در حدود ده تا بیست میلیون تومان می‌باشد و این درحالی است که هزینه ساخت یک فیلم سینمایی چیزی بین ۱۸۰ تا ۲۰۰ میلیون تومان می‌باشد و فروش میانگین فیلم‌های ما در تهران ۱۵۰ میلیون تومان، البته در شهرستانها با توجه به نوع فیلم دو برابر تهران امکان فروش وجود دارد، و هر فیلم باید سه برابر هزینه خود فروش و درآمد داشته باشد تا سرمایه اولیه تهیه‌کننده بازگردد.

پس باید گفت که هشتاد درصد فیلم‌های سینمایی ما قادر به بازگشت سرمایه نیستند و ضرر می‌کنند.

خب حالا با توجه به آمار و ارقام بالا درنظر بگیرید سینمای ما تا چه حد حرفه‌ای است. همان‌طور که متوجه شدید با درنظر گرفتن وضعیت بد سینمای کشور بازیگران مطرح سینما بی‌دلیل هر سال و فیلم به فیلم دستمزدهای خود را بالا می‌برند و تعداد صفرهای آن را بیشتر می‌کنند. به‌راستی با چه پشتوانه‌ای این امر صورت می‌گیرد؟ کدام‌یک از بازیگران کشور قادر به تضمین فروش فیلم هستند؟ مگر معیار حرفه‌ای بودن سینما بالا بودن دستمزد بازیگران آن است؟

متأسفانه عده‌ای از دوستان بازیگر، سینمای ایران را با هالیوود اشتباه گرفته‌اند. مگر فیلم‌های ما چقدر فروش می‌کند که بازیگران خواستار چنین دستمزدهایی هستند؟ البته بعضی از دوستان بازیگر علت بالا بردن دستمزد خود را تورم اقتصادی بیان می‌کنند که اگر هم چنین باشد باز هم سخت در اشتباهند، ما تورم اقتصادی را قبول داریم اما اگر بخواهیم دستمزد بازیگران را با بالا بردن تورم اقتصادی بالا ببریم باید ببینیم در سال قیمت بلیت سینما چند درصد افزایش داشته و به همان مقدار دستمزد بازیگران را بالا ببریم. درحالی که بلیت سینما در طول سال فقط چند درصد افزایش قیمت دارد، اما دستمزد بازیگران سال به سال دهها درصد افزایش پیدا می‌کند.

البته بنده هیچ پدرکشتگی و دشمنی با بازیگران محترم کشور ندارم، اما حس می‌کنم این افزایش دستمزد باعث حق‌کشی سایر عوامل فیلم می‌شود. بدین شکل که وقتی یک بازیگر دستمزد خود را مثلاً از ده میلیون به پانزده میلیون افزایش می‌دهد تهیه‌کننده مجبور است برای جبران پول خود دستمزد عوامل دیگر را کم کند و از کیفیت فیلم بکاهد. مثلاً دستمزد منشی صحنه‌ای که در یک فیلم پانصد هزار تومان گرفته در فیلم بعدی تهیه‌کننده دستمزد او را به سیصد هزار تومان کاهش می‌دهد.

افزایش دستمزد بازیگران در چند وقت اخیر به‌گونه‌ای افزایش می‌یابد که صدای اتحادیه تهیه‌کنندگان بالاخره درآمده و چندی پیش از اعضای اتحادیه خود خواست تا از دادن دستمزدهای نجومی به بازیگران خودداری کنند.

امیدواریم این اتفاق هرچه زودتر رخ دهد و سینمای ایران از این معضل رهایی یابد.

به امید آن روز.

حسین پناهی هم از میان ما رفت

یواش یواش دارم به یک مرده‌نویس کاملاً حرفه‌ای و تمام عیار تبدیل می‌شوم. به قول جعفر گودرزی تو با عزرائیل هماهنگ کردی تا یک هنرمند فوت کنه و یا خودکشی کنه، تو هم بلافاصله پیرامون اون مطلب بنویسی.

اما خب به هرحال چه می‌شه کرد؟ این روزها قطعه هنرمندان بهشت زهرا روزهای پرکاری را پشت سر می‌گذاره و هنرمندان یکی پس از دیگری از این دنیای فانی هجرت می‌کنن. این که تقصیر من نیست.

درثانی این بار بعد از پورثانی، حسین پناهی از میان ما رفته، هنرمندی که به جرأت می‌شد گفت، نظیر اون‌رو کم داریم.

با حسین پناهی سابقه همکاری در مجموعه تلویزیونی آژانس دوستی‌رو داشتم و از اونجایی که نمی‌خوام برچسب مرده‌نویسی بر من زده بشه به بازگو کردن خاطره‌ای از دوران همکاری با حسین بسنده می‌کنم تا شما هم به روحیه لطیف این هنرمند پی ببرید:

عوامل مجموعه آژانس دوستی افرادی شوخ‌طبع و بذله‌گو بودند و اکثر آنها با یکدیگر شوخی داشتند و در این میان فقط حسین پناهی بود که فردی منزوی و کم‌حرف بود و به هیچ‌وجه با دیگران شوخی نمی‌کرد و اصلاً با کسی نمی‌جوشید و در زمان استراحت و بیکاری کاغذی برمی‌داشت و بر روی آن قطعه شعری می‌نوشت.

در آن مجموعه من سمت دستیار کارگردان را داشتم و در یکی از روزهای ضبط این مجموعه بنابه دلایلی بسیار ناراحت و افسرده بودم و بچه‌های گروه هرکدام می‌آمدند و با من شوخی می‌کردند تا از ناراحتی بیرون بیایم. من هم که حوصله این شوخی‌ها را نداشتم، جواب آنها را نمی‌دادم و با حالتی ناراحت سعی کردم به گوشه‌ای بروم و بر روی یک تکه کاغذ شروع به نوشتن یکی از اشعار حافظ کردم، پس از گذشت چند لحظه احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده و ناگهان دو دست با مهربانی بر روی شانه‌هایم فرود آمد، سرم را که بالا گرفتم حسین پناهی را دیدم که با مهربانی و لبخندی زیبا به نوشته‌ام نگاه می‌کند و سپس گفت: «کسی که اشعاری به این زیبایی‌رو بلده و با خود زمزمه می‌کنه که نباید ناراحت و غمگین باشه» و سپس یکی از کتابهای شعرش را به من تقدیم کرد و صورت من را بوسید.

آن کتاب را هنوز هم دارم و امروز آن را از کتابخانه‌ام بیرون آوردم و در عالم خیال به روزهای همکاری با حسین پناهی سفر کردم. آن روز حرفهای پناهی با اینکه چیز خاصی نداشت، اما چون ساده و صمیمی و بی‌آلایش بود خیلی آرامم کرد. روحش شاد و یادش گرامی.

گزارشی از پشت صحنه یک مجموعه تلویزیونی

ماه رمضان و رسم عاشقی

گزارش از: مریم درستانی

عکسها از: محمد فوقانی

همکاری «اسماعیل عفیفه» با «سعید سلطانی» از تهیه چندین مجموعه تلویزیونی هم می‌گذرد و شاخص‌ترین آنها مجموعه تلویزیونی پس از باران و این اواخر خانه‌ای در تاریکی است.

انگار سلطانی بعد از تجربه (پس از باران) قصد ندارد از آن فضاها خارج شود، قصه خانم بزرگ و خانم کوچیک، تبدیل شده به ماه تابان که درحال حاضر نیز مثلث عشقی طوبا، توران و یوسف را شکل می‌دهد. اسماعیل عفیفه (تهیه‌کننده) در رابطه با مثلث عشقی چنین می‌گوید: «زیاد نمی‌شود در رابطه با فضای کار و داستان صحبت کرد، طوبا عاشق یوسف می‌شود، اما یوسف خواهان توران است و توران نیز مخالفت دارد.»

لاله اسکندری در نقش (توران) ظاهر شده (همان بانوی ساکت (خاک سرخ) که با نگاهش حرفهای زیادی برای گفتن داشت).

و سروش صحت که اکنون طنز نیشدار کاکتوس با بازی او درحال پخش است. این بار نقشی کاملاً متفاوت دارد و شاید این مجموعه به نوعی نقطه عطف بازیگری **صحت** باشد. (با کت و شلواری مشکی، کلاهی شاپو به همان رنگ، دستمال ابریشمی، و تسبیح دانه اناری با سبیل‌های پرپشت و تاب داده شده) که نماینده مردی لوتی منش سالهای اوایل انقلاب است. «صحت» کمتر حرف می‌زند، شاید به دلیل اینکه بیشتر کارش نویسندگی است. شاید هم خوش ندارد قبل از اینکه مجموعه پخش شود، حرفی راجع به آن بزند. در هرحال در مورد نقش یوسف و بازی در این مجموعه فقط گفت: نقش من نقش یوسف است، جوانی که نقش اول را دارد و عامل ایجاد یکسری اتفاقات در جریان داستان است. این را می‌گوید تا **برزو نیک پور**، (دستیار و برنامه‌ریز کارگردان) برای بازی در نمایی بسته، او را صدا کند. کتش را به علامت داش مشتی‌های قدیم بر روی شانه‌هایش می‌اندازد و به گفته **سلطانی** (کارگردان) در کادر قرار می‌گیرد، و می‌گوید: عزیز و...

یکی، دو بار این پلان گرفته می‌شود، دزدکی نگاهی به دفترو دستک لیدا مُقری (منشی صحنه) که می‌اندازم، داخل جدولهایی با مداد سیاه نوشته شده: «پلان بسته، یوسف مربوط به پلان ۸ و...»

«لاله اسکندری» با کت و شلواری آبی رنگ بر روی صندلی حیاط نشسته و پیغام موبایلش را چک می‌کند و کلاهی به همان رنگ به یاد آن زمانه بر سر دارد.

راستی یادم رفت، لوکیشن (محل فیلمبرداری) را برایتان توصیف کنم، یک در چوبی مسی رنگ که بالای آن روی سنگ مرمر ساییده شده‌ای، حک شده ۵. (همان شماره‌ای که عزیز علیزاده (مدیر تولید) اشتباهاً به ما گفته بود «۳»، و ما را مجبور کرد که دوبار تا انتهای کوچه برویم و برگردیم!) در هرحال خستگی و بی‌خوابیهای شب قبل، کار دست عوامل (رسم عاشقی) داده است و...

اما اگر شما قبول ندارید، تا انتهای داستان با ما باشید! تا باور کنید.

خانه‌ای قدیمی در یکی از همین کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی تهران که در گذشته به نام محله مهدی موش می‌شناختندش! از همان خانه‌هایی که هزارتا سوراخ و سمبه دارد، با پنج دری و هشتدری و بالکن و نرده و حوضی آبی رنگ که اطرافش گلدانهای نه‌چندان سرسبز با یک پارچ مسی قدیمی، فضای تهران تابستان را به یاد می‌آورد.

کارگردان و عواملش بعد از گذر از چندین پله بلند دکوپاژ خاک آلوده، درحالی که از گرمی هوا در رنج هستند، نشسته‌اند و از پشت مانیتور، کادر دوربین **اسفندیار شهیدی** (تصویربردار) را دید می‌زنند. دیگر عوامل نیز پخش و پلا هستند و گهگاه با قطع شدن چند ثانیه‌ای فیلمبرداری، کولر را روشن می‌کنند که با صدای **می‌گیریم** کارگردان، دوباره کولر خاموش می‌شود و عوامل را مجبور می‌کند که هرکدام به دنبال بادبزنی جهت رفع گرما باشند.

راستی فراموش کردم بگویم، سه درخت انجیر که چندان پربار هم نبود، کنار حوض آبی رنگ و جلبک گرفته «عزیز خانم» خودنمایی می‌کرد.

(مینا جعفرزاده) که نقش عزیز خانم را دارد، مادر یوسف است.

در هرحال او و **صدیقه کیانفر** (بازیگر قدیمی تئاتر) که چهل سال و اندی سابقه فعالیت دارد، روی لبه یک تخت پوسیده نشسته‌اند. و صدابردار بوم صدا را با فاصله بالای سر آنان قرار داده است.

«عزیز خانم» درحال مویه کردن است و کیانفر که نقش زن همسایه را دارد، او را دلداری می‌دهد، و گاه دستان او را می‌گیرد که صورتش را خراش ندهد. با فاصله کمی، یوسف نیز ایستاده و با نیم نگاهی از زیر کلاهش از گریه مادرش سرافکنده است.

آنقدر عزیز خانم از نبود طوبا زیبا گریه و زاری می‌کند، که سلطانی با خوشحالی کات می‌دهد و دستانش را به هم می‌کوبد و با خنده می‌گوید: **(مرحبا، خانم جعفرزاده...)** جریان را که جویا می‌شوم، جعفرزاده می‌گوید: طوبا را به خانه ما آوردند، اما او غیبش زده و من نگران از نبود او، اشک می‌ریزم و یوسف را به دنبال او می‌فرستم.

با (صدیقه کیانفر) هم صحبت می‌کنم؛ پشتش خمیده‌تر شده و خط و خطوط صورتش بیشتر! او که مدتی است کم‌کار شده می‌گوید:

«امروز اولین روزی است که سر صحنه ظاهر شده‌ام، هیچ چیز راجع به داستان نمی‌دانم، حتی نام آن را نیز نمی‌دانم!!»

در اتاق گریم با نیک‌نژاد (دستیار کارگردان) هم صحبت می‌کنم. او می‌گوید: این کار یکی از دشوارترین کارهایی است که با سلطانی داشتم و با وجود زمان محدود قرار است از اول ماه رمضان پخش شود.

دستیار کارگردان: رسم عاشقی یکی از دشوارترین کارهای سلطانی است

بعد از برداشت سکانس ۳۶۹ و ۳۷۰ که به گفته منشی صحنه از پلان ۲ و ۴ و ۶ و ۸A و ۱۰ گرفته شده، فرصتی ایجاد می‌شود که کارگردان نفسی چاق کند. اما همچنان ذهنش درگیر است و دستیارش می‌گوید: **«هر شب قصه نوشته می‌شود و سلطانی در زمان فیلمبرداری صحبت نمی‌کند.»**

در فاصله‌ای که عوامل خستگی را از تن به‌در می‌کنند، گروه صحنه وقتی مکان بعدی فیلمبرداری را آماده می‌کنند، وسایل نور و صدا و پروژکتور به آن طرف حیاط منتقل می‌شود. گاه که آنطرف فیلمبرداری صورت می‌گرفت، یکی از عوامل بر روی چهارچرخه متحرک که دوربین روی آن قرار می‌گیرد، بالا و پایین می‌رفت، تا آنجا که کارگردان به او می‌گوید: **«اینجا که شهر بازی نیست!!»**

درمیان تغییر لوکیشن، کارگردان با «لاله اسکندری» و «سروش صحت» صحبت می‌کند. قرار است در پلان بعدی یوسف سریال (رسم عاشقی) کتک بخورد. و کارگردان به گریمور می‌گوید گونه سمت راست او را متورم و قرمز کند. یوسف چند دقیقه بعد روبروی آینه یکی از همین اتاقهای پنج دری که (اتاق گریم) نام گرفته، گونه سمت راست و کمی تا قسمتی از بینی‌اش قرمز می‌شود.

همانطور که او چهره عوض می‌کند، پشت سر او بر روی صندلی کنار «لاله اسکندری» که درحال ناخن گرفتن است، می‌نشینم. او می‌گوید: «قرار است بینندگان تلویزیون زیاد مرا ببینند، سریال (مشق عشق) به کارگردانی بهرامیان را در نوبت پخش دارم که فکر می‌کنم، زمان پخش آن با این سریال نزدیک باشد. توران (رسم عاشقی) دختر تحصیلکرده‌ای است که در خارج درس خوانده و حال برگشته، تا ارثی که برای او به‌جا مانده را بگیرد.

حالت تعلیق و برگشت به زمان گذشته از شاخصه‌های داستانی سلطانی است که تجربه آن را بیشتر در (خانه‌ای در تاریکی) می‌بینیم. و از ابتدای ماه رمضان نیز با (رسم عاشقی). فقط با این تفاوت که آن هم اسکندری ادامه می‌دهد: ماه‌تابان نمی‌داند که جریان چیست، اما توران دقیقاً می‌داند که جریان از چه قرار است که در این راه، اتفاقاتی نیز صورت می‌گیرد... ادامه حرفش را شاید به دلیل اشارات (دستیار کارگردان) کوتاه می‌کند و برای پلان بعدی خود را آماده می‌کند.

در هرحال این روزها بازار عاشقی، داغ است و مجموعه‌های مختلفی با عناوین عشق و عاشقی درحال ساخت است؛ «مشق عشق»، «گذر عاشقی» و اکنون (رسم عاشقی)، همه در نوبت پخش هستند. اما این آخری شاید کمی با بقیه فرق داشته باشد. شاید هم نه، چون برگشت به آن زمان و سال ۱۳۲۰ را در سریال (شب دهم) یک بار تجربه کرده‌ایم، و از جانب بینندگان نیز نتیجه داده است.

چیزی که (عفیفه) نیز به آن اشاره می‌کند و امیدوار است که کارگردانان با استفاده از قهرمانان بعد از انقلاب در قصه‌هایشان که نظیرش هم در تاریخ کم نیست، سوءاستفاده نکنند.

از گرمای داخل اتاق گریم، خلاص می‌شوم اما گرمای بیرون هم دست‌کمی از خانه ندارد، تابستان است و فصل گرما، هیچ کاری هم نمی‌توان کرد!!

○○○

«رسم عاشقی» کاری از گروه فیلم و سریال شبکه ۵ است که قرار است از اول ماه مبارک رمضان در ۲۶ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای پخش شود و داستان آن از این قرار است: «روایتگر یک قصه عشقی ـ سیاسی است که در کنار آن ورود نیروهای متفقین در سال ۱۳۲۰، قحطی سنگینی که بر شهر حکمفرماست، برکناری رضاشاه و چند اتفاق دیگر به تصویر کشیده می‌شود که قرار است در قسمت‌های مختلف آن لحظات طنزی را برای بینندگان به همراه داشته باشد.

ای کاش (سیدسعید رحمانی) نویسنده، آن اشتباهی که تهیه‌کننده معتقد است بعضی‌ها دچار آن می‌شوند را مرتکب نشده باشد. در هرحال اگر چنین باشد، جرمش نصف به نصف است چون سعید سلطانی (کارگردان) نیز فیلمنامه را کاملاً بازنویسی کرده است!! تا ماه رمضان امسال...

دیگر بازیگران این سریال را جمشید جهانزاده، فرهاد بشارتی، مهوش وقاری، افسانه پاکرو و... تشکیل می‌دهند. ■

هر وقت حس کردی که درستکارتر از تو وجود نداره بدان که دیگر در جاده اصلی زندگی قرار نداری ● ع - گودرزی

بعد از ۳۵ سال

«پاتریج» یک دختر مسن بود و تنها زندگی می‌کرد، او از پله‌های اتاق خود که در یک برج واقع شده بالا می‌رفت. ساختمان محل مسکونی او مانند بیشتر ساختمانهای آن منطقه یک برج داشت و در طبقه بالای آن برج، اتاقی بود که مشرف به دریا و خانه‌های اطراف بود و منظره‌ای بسیار زیبا و دیدنی داشت. البته او در این برج، سرگرمی جالب دیگری هم داشت و آن دوربین بزرگی بود که خریده و در اتاق برج نصب کرده بود.

او اغلب با آن عبور و مرور کشتی‌ها را از داخل اتاق نگاه می‌کرد تا ببیند داخل کشتی‌ها چه کسانی هستند و ساختمان داخلی آنها چگونه است، اما دو روز بعد از نصب دوربین «پاتریج» یک فکر شیطنت‌آمیز به سرش زد و فکر این بود که دوربین را برای تفریح و کنجکاوی از دریا متوجه خانه‌های اطراف کندو همسایه‌ها را زیرنظر بگیرد. البته این کار درستی نبود. به همین خاطر اولین بار «پاتریج» از کاری که کرد خجالت کشید، اما حس کنجکاوی او را رها نمی‌کرد و بالاخره وقتی این حس بر احساس خجالت و شرم او چیره شد، وجدان و اخلاق را زیرپا گذاشت و با تصمیم قاطع لوله دوربین را متوجه خشکی و خانه‌های اطراف کرد.

امروز هم «پاتریج» با اشتیاق زیاد از پله‌های برج بالا می‌رفت تا چیزهای دیگری را با دوربین خود ببیند. البته او موضوع دوربین را به هیچ کس نگفته بود و کسی از وجود چنین دوربینی خبر نداشت.

او فکر کرد که بد نیست با دوربین خود قصر «سر ادواردز فولک» که از اشراف انگلیس به‌شمار می‌رفت را ببیند. او می‌دانست خود «سر ادواردز» در آن قصر زندگی نمی‌کند، اما شنیده بود از چند روز قبل خانم غریبه‌ای به آنجا آمده و ساکن قصر شده است. او با آنکه در آن چند روز چند مرتبه با دوربین قصر را دیده بود، ولی زن تازه وارد جز در یک لحظه زودگذر، دیگر جلوی دوربین او دیده نشد. امروز «پاتریج» مشتاقانه فقط به قصد دیدن قصر «سر ادواردز» دوربین را به سوی خشکی برگرداند.

او در اولین وهله دوربین را متوجه کتابخانه قصر کرد. البته چون هوا ابری و کمی تیره بود، چراغهای آنجا روشن و داخل کتابخانه به خوبی قابل دیدن بود. زن زیبایی آنجا نشسته و درحال صحبت با کسی بود که پشت قفسه‌ها ایستاده بود. صحبت آنها گویی خیلی پرهیجان بود، زیرا زن مرتباً دستهای خود را بالا می‌برد و با حرفهایی که می‌زد، حرکات مناسبی به آنها می‌داد. گویا خیلی جدی و هیجان‌زده بود.

در این موقع «پاتریج» کمی از بدن کسی را که زن درحال صحبت با او بود، دید. او یک مرتبه با چشمان خود دید که چگونه دو دست جلو آمد و دور گردن آن زن حلقه زد و درست مثل صحنه‌ای از فیلم‌های جنایی، زن دستهای خود را برای دفاع بالا آورد، اما هرچه تلاش کرد موفق نشد تا از میان آن دو دست نیرومند رهایی یابد. زن بیچاره سر خود را این‌طرف و آن‌طرف برد و دست و پا زد و بالاخره آنقدر دست و پا زد تا مرد و جسد بی‌جانش روی زمین افتاد. آن وقت بود که آن دستها گردن او را رها کرد. در این موقع، ساعد دستهای قاتل ناشناس درست مقابل پنجره و دوربین قرار گرفت. ساعد دست او برهنه بود و خانم «پاتریج» با دقت تمام دید که روی ساعد دست او یک ببر خالکوبی شده است.

بیچاره خانم «پاتریج» مات و مبهوت مانده بود، او شاهد وقوع یک قتل بود و حالا باید کاری می‌کرد. به سرعت از پله‌ها پایین آمد تا با پلیس تماس بگیرد و ماجرایی را که دیده بود به کمیسر «همینگز» بگوید، اما وقتی شماره را پیدا کرد و گوشی تلفن را برداشت تا شماره بگیرد، ناگهان زنگ در خانه به شدت به صدا درآمد. صدای زنگ وحشت او را زیادتر کرد. فکر کرد در را باز نکند و در عوض به پلیس خبر دهد، اما وقتی دوباره و این بار طولانی‌تر و شدیدتر زنگ به صدا درآمد، نتوانست صبر کند و با احتیاط به طرف در رفت و از شکاف بالای در نگاهی به خارج انداخت تا ببیند چه کسی پشت در است.

وقتی خوب نگاه کرد نفس راحتی کشید، زیرا پشت در دوست او کاپیتان «تئودورسن» رومانیایی بود. او معمولاً روزهای پنج شنبه برای بازی شطرنج به آنجا می‌آمد.

«پاتریج» درحالی که با دستهای لرزان خود چفت پشت در را باز می‌کرد با دیدن کاپیتان لبخندی زد و گفت:

- سلام آقای کاپیتان، خدا را شکر که شما آمدید!

کاپیتان جواب سلام خانم «پاتریج» را داد و وارد خانه شد و پرسید:

- چه شده خانم؟ مثل اینکه منتظر من نبودید، اما امروز پنج شنبه است و من باید حتماً به اینجا می‌آمدم.

- بله، امروز پنج شنبه و روز بازی ماست، ولی یک اتفاق وحشتناک افتاده و من شاهد آن بودم، به همین خاطر حواسم واقعاً پرت است. حالا خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید تا برایتان بگویم چه اتفاقی افتاده است.

خانم «پاتریج» که کمی آرام شده بود، گفت:

- آقای کاپیتان، من همین چند دقیقه قبل، شاهد یک قتل بودم که خیلی وحشتناک بود.

- چه گفتید؟ شما شاهد یک قتل بودید. درست شنیدم؟ آیا واقعاً مطمئن هستید؟

خانم «پاتریج» درحالی که عرق شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود، به ماجرای نصب دوربین در برج خانه‌اش اعتراف کرد و بعد به دروغ گفت که امروز صبح برای اولین بار آن را برحسب تفنن متوجه خشکی و خانه‌های اطراف کرده بود و بالاخره آنچه را که با دوربین در قصر «سر ادواردز» دیده بود، برای کاپیتان تعریف کرد.

کاپیتان اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

- آیا شما با دوربین قاتل را دیدید و شناختید؟

خانم «پاتریج» جواب داد:

- نه، او را ندیدم. فقط دستهایش را خوب دیدم. روی ساعد دست چپ او خالکوبی شده بود. خالکوبی نقش یک ببر درحال پریدن بود که بسیار وحشتناک به نظر می‌رسید. باور کنید من در تمام عمرم اینقدر نترسیده بودم.

کاپیتان گفت:

- کمی بازی شطرنج، حال شما را سر جا می‌آورد، بهتر است که مشغول بازی شویم.

کاپیتان این را گفت و جعبه شطرنج را باز کرد، اما همزمان گوشه جعبه به یکی از لیوانهای روی میز برخورد و لیوان به طرف زمین افتاد. کاپیتان با چالاکی دست دراز کرد و قبل از آنکه لیوان بر زمین بیفتد، آن را گرفت. اما براثر این حرکت ناگهانی آستین چپ او بالا رفت و خانم «پاتریج» چشمش به ساعد دست چپ کاپیتان افتاد و ناگهان مثل خرگوشی که در مقابل یک مار کبرا خشک شده و تکان نمی‌خورد، به دستهای کاپیتان خیره ماند و آهسته گفت:

- خالکوبی ببر روی دست شماست. یعنی شما بودید که...

- بله، درست حدس زدید، خود من بودم. خب پس شما از راز قتل باخبر شدید! خیلی متاءسفم که شما این جریان را با دوربین خود دیدید. حقیقت این است که من سالها به شما به عنوان یک دوست علاقه داشتم. و هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست دوستی ما این‌گونه پایان یابد.

خانم «پاتریج» که صدایش می‌لرزید، پرسید:

ـ اما چرا باید دوستی ما پایان یابد؟ منظور شما از این حرف چه بود؟ ما سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. و در این مدت سعی کرده‌ایم دوستان خوبی برای هم باشیم.

ـ بله، من می‌دانم که منظور شما از این حرفها چیست. شما می‌خواهید بگویید با توجه به دوستی طولانی و صمیمی ما، شما هرگز این راز را فاش نخواهید کرد و دوستی ما همچنان ادامه خواهد یافت، اما من نمی‌توانم حرف و حتی قول شما را باور کنم، زیرا این کاری است که هیچ زنی نمی‌تواند بکند و زبان خود را نمی‌تواند نگه دارد. شما بدون تردید توانایی چنین کاری را ندارید.

ـ پس شما می‌خواهید مرا بکشید تا ساکت شوم!

ـ بله متاءسفانه. باور کنید خودم هم از این بابت ناراحتم، اما شما تنها شاهد قتل بودید و من نمی‌توانم تمام عمر را با ترس و لرز زندگی کنم.

خانم «پاتریج» خیلی ترسیده بود، اما باید فوری کاری می‌کرد وگرنه او نیز مثل آن زن بیچاره در دستهای کاپیتان خفه می‌شد. به همین دلیل بریده بریده گفت:

ـ اما شما نگفتید که چرا آن زن را کشتید؟

کاپیتان نگاه تندی به خانم «پاتریج» کرد و گفت:

ـ آن زنی که شما سرانجام شومش را دیدید، روزی همسر من بود. آن روزها ما، در رومانی زندگی می‌کردیم. زندگی خوبی داشتیم و من هم به او فوق‌العاده علاقه‌مند بودم، اما او یک روز بدون خبر از آنجا رفت. بدون آنکه به من چیزی بگوید. او آنقدر ناگهانی رفت که من ضربه بسیار خردکننده و جبران‌ناپذیری را متحمل شدم. بعد از آن من کینه او را به دل گرفتم. همه جا را به دنبال او گشتم تا از او انتقام بگیرم. درست سی سال تمام، در جستجوی او بودم تا او را پیدا کنم و به هر طریقی که شده از او انتقام بگیرم.

اما پنج سال قبل، از این همه جستجوی بی‌نتیجه ناامید شدم و از آن دست برداشتم و به اینجا آمدم و ماندم و خواستم همه چیز را فراموش کنم و سالهای آخر عمر را در سکون و آرامش بگذرانم، اما دست سرنوشت آن زن بی‌عاطفه را چند روز قبل درست به همین جای دورافتاده که من آمده بودم کشاند. واقعاً مسخره است. من سی سال تمام همه جا به دنبال او بودم و حالا او خودش سر راه من سبز شده بود.

امروز عصر به محل اقامت او رفتم تا کمی با او صحبت کنم و بفهمم که چرا ناگهان مرا تنها گذاشت و فرار کرد. او اما در جواب فقط مرا مسخره کرد و دست انداخت و بعد هم گفت که الان مرا مثل یک سگ از آنجا بیرون می‌اندازد. خب شما باید به من حق بدهید که عصبانی شوم. ناگهان نفهمیدم چه می‌کنم و کینه و تنفر سی ساله به سراغم آمد و مرا وادار کرد به طرف او حمله‌ور شوم و انتقام خودم را بگیرم. به همین دلیل جلو رفتم و دستم دور گردن او حلقه شد و گردنش را فشار دادم...

کاپیتان درحالی که داشت سرگذشت ماجرای دردناک خود را می‌گفت در اتاق قدم می‌زد، وقتی حرفش تمام شد، درست پشت صندلی خانم «پاتریج» ایستاد.

سکوت مرگباری در اتاق حکمفرما شد. خانم «پاتریج» از ترس درجای خود میخکوب شد. جرأت نمی‌کرد حرکت کند. ناگهان از عقب دستهای قدرتمند کاپیتان دور گردن او پیچید و حلقه زد و خانم «پاتریج» آخرین لحظات حیات خود را احساس کرد. چشمانش را از وحشت بست.

در این موقع ناگهان شیشه پنجره اتاق خانم «پاتریج» که به طرف باغ باز می‌شد، شکست و قبل از آنکه کاپیتان بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد، سه نفر از این پنجره شکسته به داخل اتاق پریدند. دو نفر آنها مأموران پلیس با لباس نظامی و نفر سوم، «همینگز» بود. کارآگاه درحالی که با تپانچه به طرف کاپیتان نشانه‌گیری کرده بود فریاد زد:

ـ خب کاپیتان، مثل اینکه به موقع رسیدیم. دستها بالا!

خانم «پاتریج» احساس کرد دستهای دور گردنش شل شد و گردن او از فشار نجات پیدا کرد و گفت:

ـ بله، آقای کارآگاه به موقع رسیدید، اگر کمی دیرتر آمده بودید همه چیز تمام می‌شد، آه چقدر وحشتناک است...

کارآگاه درحالی که به دستهای کاپیتان دستبند می‌زد، گفت:

ـ خانم «پاتریج» من در قصر «سر ادواردز» داشتم به ماجرای یک قتل رسیدگی می‌کردم. درحین بازرسی اثاثیه مقتوله به کاغذی برخوردم که نشان می‌داد او چند سال قبل با یک کاپیتان رومانیایی به نام «تئودورسن» ازدواج کرده بود. یک مرتبه یاد کاپیتان «تئودورسن» افتادم و حدس زدم که شاید او در این کار دست داشته باشد، اما کجا می‌توانستم او را پیدا کنم. کمی فکر کردم و یادم افتاد، امروز پنج‌شنبه است و او معمولاً برای بازی شطرنج به منزل شما می‌آید. این بود که فوری با دو مأمور به اینجا آمدم تا از او تحقیق کنم و چه خوب شد که به موقع رسیدم، اما او چرا می‌خواست شما را به قتل برساند؟

خانم «پاتریج» قبل از آنکه پاسخ کارآگاه را بدهد برخاست و زیرلب گفت:

ـ همه‌اش تقصیر آن دوربین لعنتی است. باید قبل از هر چیز آن را از بین ببرم.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کدام طناب گره می‌خورد؟

طنابهای ۱، ۳ و ۴ گره می‌خورند. طناب (۲) گره نمی‌خورد.

تصویر تکه تکه شده!

ترتیب عکسها چنین است:
۵ـ۲ـ۷ـ۱ـ۸ـ۴ـ۶ـ۳

پرنده تنها!

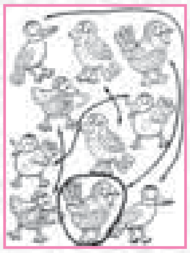

۱۲ شئی ناجور!

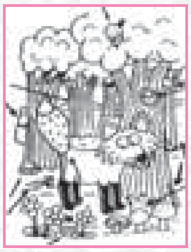

نقطه به نقطه تصویر عجیب را کشف کنید!

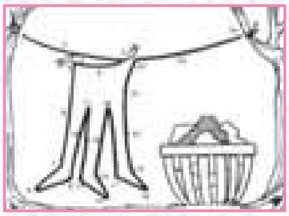

حدس بزنید قیمت هر کدام چند است؟

آجر ۲ ـ متر مهندسی ۵ ـ بیلچه ۷ ـ مداد (۱).

چه می بینید؟

در قسمت سفید تصویر، شکل یک گلدان را می‌بینید. اما اگر به قسمت سیاه نگاه کنید، سایه دو نفر را می‌بینید که از نیمرخ، روبروی هم قرار گرفته‌اند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۳۱

○ در پرانتز:

(ناسازگاری در جامعه به اشکال مختلفی خود را نشان می‌دهد که یکی از آنها، نزاع و درگیری و عدم تحمل چیزهایی که برخلاف خواسته ماست. اصولاً از نظر روانشناسی این اشتباه محض است که ما از دیگران توقع داشته باشیم آنطور که ما می‌خواهیم رفتار کنند و یا صحبت کنند.

هر کس برای برقراری ارتباط با جامعه راه خاص خود را دارد. حال یا درست یا اشتباه. هیچ کدام از ما به عنوان یک انسان موظف نیستیم تا دیگران را مجاب کنیم آنطوری رفتار نمایند که مورد علاقه ماست. شاید یکی از بزرگترین مشکلات این جوان همین مسأله بود. اگر او در برابر مسائلی که خوشایندش نبود، کمی انعطاف به خرج می‌داد، هرگز به عنوان فردی شرور در منطقه به مردم معرفی نمی‌شد.

دعواها و درگیری‌های مکرر که در اغلب آنها، شاکی فرد دیگری است، نمی‌تواند چندان بی‌دلیل باشد ضمن آنکه نسبت دادن مسأله به درگیری پدر در سالها قبل هم نمی‌تواند دلیل منطقی برای انتساب به شرارت باشد. پس حتماً او در جامعه به‌گونه‌ای با دیگران برخورد داشته که در اوج جوانی عنوان فردی شرور را به خود گرفته است.

او حالا که با داشتن چنین سوابقی، به این نتیجه رسیده که باید ظرفیت و تحمل خود را در برابر ناملایمات بیشتر کند چراکه ممکن است در آینده حتی سرش را به خاطر شرارت به باد دهد. یعنی یا در یک درگیری کشته شود و یا فردی را کشته و به اعدام محکوم شود.

البته گفتن این سخنان در زندان و پشت میله‌های قطور آن، بسیار راحت است، اما حال باید دید آیا سالها بعد وقتی درهای زندان به رویش گشوده شد، باز هم به این منطق خود پایبند است و یا...)

جهان هنر

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

سینمای دیروز امروز ایران

مهدیه ملک‌مسعودی

سینمای دیروز

بیست و شش سال پیش در چنین روزی یعنی «۲۹ مرداد»، آبادان حالت بهت‌زده و ماتم گرفته داشت. مردم دسته دسته در گوشه‌ای به ماتم عزیزان خود نشسته بودند. این فاجعه برای مردم آبادان که هرکدام عزیزی را از دست داده‌اند با کلماتی بالاتر از غم و درد و فاجعه باید توصیف شود.

رادیو نفت ملی از صبح آن روز با پخش مارش عزا و تلاوت قرآن مجید، مردم را به آرامش و شکیبایی دعوت می‌کرد. آتش‌سوزی سینما رکس آبادان از همه جهات یک فاجعه ملی بود. نه‌تنها مردم آبادان، بلکه همه ملت ایران و حتی تمام آنها که در سراسر جهان، خبر این حادثه را شنیدند به شدت اندوهگین شدند.

سینما رکس آبادان، سینمایی کهنه و قدیمی واقع در پاساژی در خیابان زند آبادان، در روز ۲۷ مرداد سال ۵۷، فیلم گوزنها را به نمایش گذاشته بود. و بدین سبب تعداد تماشاگران از روزهای معمولی به‌مراتب بیشتر بود. آخرین سانس از ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه بعدازظهر شروع شده و سیل تماشاگر به سوی سالن سرازیر بود. برای این سانس براساس بررسی‌هایی که به عمل آمد ۴۰۱ بلیت فروخته شده بود. هنوز ساعتی از شروع فیلم نگذشته بود که فاجعه آغاز شد. سینما فقط یک در خروجی داشت و این در نیز متاءسفانه به هنگام وقوع حادثه قفل شده بود. سه در کوچک نیز سالن نمایش را به سالن انتظار مرتبط می‌ساخت که این سه در هم بسته بودند. در سالن یک راه اضطراری هم بود که هیچ‌یک از تماشاگران وحشت‌زده نتوانستند آن را پیدا کنند و بگریزند. شعله‌های سرکش آتش زبانه کشید و در اندک مدتی آنچنان گسترش یافت که فرصت هرگونه دفاع یا فراری را از تماشاگران گرفت.

در همان لحظات اولیه حادثه، گروهی که در تیررس آتش قرار داشتند، چاره‌ای جز تسلیم نداشتند و درمیان شعله‌ها سوختند و جزغاله شدند.

> **تو را به خدا به من بگویید چند فیلم در سالهای اخیر ساخته شده است که پدرها و مادرها بدون دغدغه بدآموزی توانسته‌اند با فرزندان به سالن سینما پای گذارند؟**

و فاجعه درست از زمانی آغاز شد که نگهبان سینما در را قفل کرده بود و برای صرف شام به بیرون رفته بود و تلاش انسانهای وحشت‌زده برای گشودن در بیهوده بود.

در مدت زمان کوتاهی خبر دردناک آتش‌سوزی در سینما رکس و کشته شدن صدها مرد و زن و کودک به گوش همه رسید.

۵۷/۵/۳۰ محمدباقر نمازی از اهواز وارد آبادان شد و در تماس با روزنامه کیهان گفت «بررسی ما نشان می‌دهد که ۳۷۷ نفر در این حادثه دردناک جان خود را از دست داده‌اند که دوسوم آنها زن و کودک هستند.»

با وقوع این فاجعه دردناک به پیشنهاد فرمانداری آبادان و تصویب استانداری خوزستان عزای عمومی اعلام شد و قدرمسلم آنکه فقط یک جمله به یادگار ماند و بهتر است بگوییم یک تصنیف از جواد یساری خواننده جنوب شهری تهران و محبوب جوانان آن روز که بلافاصله برای این فاجعه ترانه خواند.

سینمای امروز

شما سینمای امروز را چگونه می‌بینید و چگونه با آن ارتباط برقرار می‌کنید و آیا اصلاً به سینما می‌روید؟ برای دیدن چه فیلمی و از چه کارگردانی؟ چه انگیزه‌ای باعث می‌شود تا تماشاگران حاضر به گذران وقتی شوند تا برنامه‌ای را ببینند که شاید کل زندگی و حوادث پیش‌بینی نشده آدمیان را ضبط کرده و به نمایش گذارد. درحقیقت بخش مهمی از جذابیت سینما، به بازی کاراکترهای فیلم برمی‌گردد.

درست ۲۶ سال از نمایش فیلم گوزنها و آتش‌سوزی سینما رکس می‌گذرد. امروز سید گوزنها دیگر روزهای میانسالی را تجربه می‌کند و شاید آرزومند آن باشد که یکبار دیگر زمان به عقب برگردد و او را با لذت بازی ۲۶ سال پیش پیوند دهد.

امروز فرامرز قریبیان می‌داند فیلم گوزنها چه بود و آتش‌سوزی سینما رکس یعنی چه! حتی کبوترباز گوزنها (سعید پیردوست) هم هنوز خاطره آن ایام را در ذهن دارد و در روزهای آخر ضبط نقطه‌چین، اشکهایش نمایانگر این بود که بازیگری یعنی پیوند با مسائل روزمره زندگی امروز با خاطرات دیروز.

حتی اگر دیروز، دیروز سال ۵۷ باشد. درست به همین دلیل است که عده‌ای در سینما ماندگارند. اما من از شما می‌پرسم، مخاطبان اصلی من شما هستید. مخاطبانی که امروزه می‌دانند که باید به دنبال چیزهای مهمتری جهت رسیدن به کمال و نتیجه‌بخشی عشق زمینی به الهی باشند. امروز چرا

تازه‌های موسیقی

امیر چرم گیر و آثار جدید

امیر چرم‌گیر نیز یکی از خواننده‌های خوش‌آتیه موسیقی پاپ است که تا به حال ارائه و ساخت آثار خوبی چون تیتراژ برنامه پنجره شبانه به تنظیم‌کنندگی پدرام کشتکار و یا تیتراژ جشنواره کاروان مهر با نام «ایران ما»... را از او شاهد بوده‌ایم. «بعد از تو» نام اولین آلبوم امیر بوده که چندی پیش توسط شرکت فرهنگی ـ هنری پیام کاست به بازار ارائه شد و تا یک ماه نیز صدرنشین جدول فروش بوده است. در این آلبوم گیتاریست‌های مطرحی چون شادمهر عقیلی و امید حجت به هنرنمایی پرداخته‌اند. «مادر»، «بعد از تو»، «هنوز کاری نکردم»، «خوابهای دنباله‌دار»، «پرواز»، «فصل دلتنگی»، «غیبت بهار»، «دو دنیا» و «غربت نشین» نام قطعات این آلبوم هستند که آهنگسازان برجسته‌ای چون پدرام کشتکار، فردین خلعتبری، عمارضا نکویی، حمید منزه و نیما نورمحمدی آنها را به نت آراسته کرده‌اند و البته چهار قطعه را نیز خود امیر آهنگسازی کرده است و اما حالا امیر چرم‌گیر خبر از تولید آلبوم دیگری را در سبک و سیاق مسائل اجتماعی و عاشقانه و در یک فضای سنگین می دهد. خواندن ترانه «طلاق» بر روی تیتراژ یک سریال تلویزیونی و بازی و خواندن ترانه «بغض» در فیلمی به همین نام و تک قطعه‌های «امید» و «بن‌بست» با شعر سعید دبیری و آهنگسازی عباس لطیفی از دیگر آثار او است.

بهرام سعیدی و «خواب پرواز»

«خواب پرواز» نام آلبوم جدید بهرام سعیدی بعد از آلبوم «زندگی» است که از ۹ قطعه به نامهای «ای عشق»، «خواب پرواز»، «روزی بود روزگاری»، «کلام»، «زیر بارون»، «باز آی»، «نشان عاشقی»، «بچه‌های دنیا» با سرایندگی علی محتاج تشکیل شده که آهنگ و تنظیم این قطعات نیز به‌عهده خود بهرام سعیدی بوده است. همچنین در کارنامه هنری او موسیقی متن دو فیلم به نامهای برباد رفته (با بازی نیکی کریمی و محمدرضا فروتن) و پوکر (با بازی امین حیایی، پارسا پیروزفر و سارا خوئینی‌ها) وجود دارد.

امیر مرات و نادر مسچی در کیش

امیر مرات و نادر مسچی خوانندگان موسیقی پاپ کشور، روزهای ۲۶ و ۲۴ـ۲۵ مرداد ماه جاری از ساعت ۱/۳۰ تا ۳ صبح در نمایشگاه بین المللی کیش قطعاتی را اجرا خواهند کرد. رهبر ارکستر گروه مهران خالصی است.

باید سینمای ما به قهقرا برود؟ چرا باید ارزشهای اصیل جایش را با مسائل پوشالی عوض کند و اصلاً چرا باید سینمای ما خالی از تماشاگر باشد؟ ما همه ایرانی و مفتخر به اینکه از نسل آریایی هستیم. پس چرا دیروزمان با امروزمان مغایرت دارد؟ دیروزمان ۴۰۰ نفر عاشق سینما دارد که در گوشه‌ای از وطنمان این عاشقان را با عشقشان در گور سرد در آغوش گرفته است و امروزمان می‌شنویم که سینمای مهریز سمنان تعطیل شده است و جالب اینجاست که مجری اخبار شبانگاهی هم با صراحت اعلام می‌دارد که به علت عدم استقبال تماشاگر سینمای این شهر تعطیل شده است! و این یعنی فاجعه‌ای بالاتر از فاجعه سال ۵۷، اما چرا انصاف نداریم! چرا که گفته‌اند:

اگر بی‌انصاف نداند که انصاف چیست انصاف می‌داند که بی‌انصاف کیست؟

اما مسوولان عزیز از خود پرسیده‌اند که علت عدم جذب تماشاگر چیست؟

نمایش دروغین واقعیت‌ها

از دهه ۷۰ به بعد فیلم‌هایی ساخته شده و می‌شود که زیربنای همه آنها را عشق تشکیل می‌دهد و گویا از ساخت فیلم‌های مستندگونه‌ای که کمک زیادی به حال و هوای درونی انسانها کند، خبری نیست.

ساخت فیلم‌هایی از قبیل عشق غنی به فقیر، فقیر به غنی، دیگر دغدغه اصلی فیلمسازان ایرانی شده است، تو را به خدا به من بگویید چند فیلم در سالهای اخیر ساخته شده است که پدرها و مادرها بدون دغدغه بدآموزی توانسته‌اند با فرزندان به سالن سینما پای گذارند؟ هر فیلمی که روی دست کارگردان باد کند، سریع برچسب (برای زیر ۱۷ سال ممنوع) می‌خورد و این یعنی بهترین تبلیغ کاذب برای فیلم.

آری این‌گونه تولیدات را در سینمای ایران داریم، اما دیگر از خشم پدر در برابر واکنش دختر یا پسرش که از فردای آن روز می‌خواهد مانند فلان هنرپیشه بپوشد و بگردد، مطلع نمی‌شویم و اگر هم متوجه شویم، آنچه بسیار است کوچه علی‌چپ. و این یعنی قهر تماشاگر با سینما.

فکر می‌کنید علت استقبال از فیلم گوزنها چه بود؟ اگر در مورد هنرپیشه‌های آن چیزهایی حدس می‌زنید کاملاً دراشتباهید. چون این فیلم برخلاف فیلم‌های رایج آن زمان اصلاً مبتذل نبود و روشنفکران هم بارها گفته بودند نمایش گوزنها درعین گزندگی، مخاطب را به تفکر واداشت.

سینمای امروز واقعیت‌ها را دروغین جلوه می‌دهد و سعی در لوث کردن سوژه‌های زندگی دارد. تنها چیزی که سینما به تماشاگر هدیه می‌دهد، آگاهی از جدیدترین متدهای ناسازگاری است.

انصاف نیست که تعطیلی سینماها را به گردن تماشاگران بیندازیم، چرا که می‌دانیم که مخصوصاً مخاطبان پایتخت‌نشین در جشنواره‌های سینمایی سنگ تمام می‌گذارند و بعد از اتمام جشنواره پس از اطلاع از زمان اکران فیلم مطلوب در صفهای طویل می‌ایستند و گاهی هم اشتباهی در سینماهایی که مجهز به سه سالن هستند به تماشای فیلمی می‌نشینند که اصلاً طالب آن نبوده‌اند، اما از آنجایی که سینما برایشان قداست دارد، دم نمی‌زنند و یا شهرستانهایی که معمولاً خیلی دیرتر فیلم‌ها در شهرشان اکران می‌شود، مشتاقانه به تماشای فیلم می‌روند هرچند که نقدهای نوشته شده بر آن فیلم مدام جلوی چشمشان رژه می‌رود، اما این چیزی از مقدس بودن سینما برای جلب و جذب مخاطب نمی‌کاهد. مخاطبی که اگر فیلم هم بنا به دلایلی که بیشتر آنها نیز غیرقابل باور هستند، توقیف شود، از زیر زمین هم آن را می‌یابد، قابل احترام است. چگونه است که اگر فیلمی فروش کند از مخاطب نامی برده نمی‌شود، ولی به محض اینکه سینما به دلیل نبود فیلم‌های مناسب تعطیل می‌شود، دیوار مخاطب از همه دیوارها کوتاهتر می‌شود و همه چیز بر سر مخاطب آوار می‌شود.

خدا کند همایش تجلیل از هنرمندان،
واقعاً همایش باشد، نه نمایش!

مخاطبان امروز سینما با مخاطبان دیروز سینما پیوند خورده‌اند. اگر در سینمایی ۴۰۰ نفر کشته می‌شوند، تنها به دلیل عشق به دیدن فیلمی خالی از ابتذال است، امروز هم هستند همان نوع تماشاگران، اما در غبار بی‌عدلی و مدگرایی محو شده‌اند. تنها چیزی که می‌توان در پایان گفت، این است که همگی دست به دعا برداریم و برای هنر هفتم کشورمان از خداوند ثبات و بازگشت ارزشها را بخواهیم. همانطور که چندی پیش در جراید شاهد همایش تجلیل از سیروس الوند بودیم، اما خدا کند که این همایش بوده باشد، نه نمایش!

زندگی کشیدن تصویر است، نه جمع زدن ارقام

ادبیات کهن گمشده بازار سینمای ایران

از گذشته تاکنون بسیاری از فیلم‌های موفق هالی‌وود وامدار اقتباسهای ادبی بوده‌اند و آخرین نمونه آن فیلم «تروآ» است که با هنرنمایی براد پیت بر روی پرده سینماهای آمریکا و اروپا رفته است. مطمئناً این اولین باری نیست که کارگردانان شهیر سینمای هالی‌وود فیلمی را براساس کتاب ایلیاد و اودیسه اثر جاودانه هومر حماسه‌سرای بزرگ یونانی می‌سازند و آخرین بار هم نخواهد بود، همان‌گونه که این مطلب را بارها در مورد سایر شاهکارهای ادبی مانند جنایت و مکافات، گوژپشت نتردام و... نشان داده‌اند.

حالا به ایران بازمی‌گردیم، مهد تمدن و فرهنگ و ادب. بدون شک میزان آثار و افتخارات ادبی ما ایرانیان در تمام دنیا بی‌نظیر است. برای مثال ما در مقابل ایلیارد و اودیسه هومر، شاهنامه حکیم فردوسی را داریم که اگر از حیث عظمت و ارزش ادبی از ایلیارد و اودیسه بیشتر نباشد، کمتر هم نیست. همه اینها درحالی است که ما فیلم‌سازانی داریم که در سطح جهان دارای آوازه و شهرت فراوان هستند، ولی تمام هنر آنها به تصویر کشیدن فقر و سیاهی و فلاکتی است که بعضاً وجود خارجی هم ندارد.

ادبیات

بار دیگر شما را به تاءمل در شاهنامه فردوسی فرامی‌خوانم، حتی با کمی دقت می‌توان به غنای دراماتیک و تراژیک موجود در قصه‌های مختلف شاهنامه مانند رستم و سهراب، بیژن و منیژه، آرش کمانگیر، کاوه و ضحاک و... پی برد.

باور کنید که با هرکدام از این داستانها می‌توان شاهکاری همیشگی در تاریخ سینما برجا نهاد به شرطی که کار به دست کاردان سپرده شود، اما متاءسفانه تاکنون کوچکترین تلاشی جهت بهره‌برداری از این شاهکار بزرگ ادبی صورت نگرفته است. این مطلب درباره تمام آثار بزرگ ادبیات مانند بوستان سعدی، خمسه نظامی، مثنوی معنوی و... صدق می‌کند.

جا دارد ارگانهایی همانند صدا و سیما و مؤسسه فارابی که داعیه نشر فرهنگ اصیل پارسی را در سر دارند، پیش از اینکه خارجی‌ها از این منابع غنی استفاده کنند، دست به کار شوند و با اخذ تدابیر مناسب ضمن شناسایی فرهنگ اصیل ایرانی به همه باعث شوند تا جوانان ایران زمین به گذشتگان و نیاکان خویش افتخار کنند. انشاءالله.

مهدی مزارعی از قائمیه

زنگ خطر برای گروههای موسیقی

گروه GAP با قصر عشق آمد

اولین آلبوم گروه موسیقی «گپ» با عنوان «قصر عشق» از سوی شرکت فرهنگی هنری «آوای نکیسا» وارد بازار موسیقی شده است.

گروه گپ یک گروه جدید موسیقی است که آمده تا حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشد. بدون شک نام این گروه را از این پس در عرصه موسیقی کشور باز هم خواهید شنید.

گروهی متشکل از جوانان تحصیلکرده که موسیقی را خوب می‌دانند. قصر عشق با خوانندگی «رضا نقابت» و «ارسلان افشار» همراه است. ضمن اینکه نقابت جدا از خوانندگی، ترانه‌سرایی و آهنگسازی کار را نیز به عهده داشته و «شهاب» تنظیم‌کننده آهنگهای این آلبوم است.

آهنگهای آلبوم قصر عشق عبارتند از: بی‌قرار، قصه پاپ، ابر گریون، کوچه، ستاره، بیا تا، قصر عشق، دروغه، رسم رفاقت و زندگی.

اعضای گروه گپ را این افراد تشکیل می‌دهند:

علی خسروشاهی (ویلن)، حامد طاهری (گیتارباس)، بابک ارجمند (گیتار اسپانیش)، رضا طاهری (گیتار الکتریک)، دلارام پورمقدم (گیتار)، ژوبین محمودی (درام)، وحید روحانی (پرکاشن) شهاب صادق الوعد (سازهای الکترونیک)، مرسده اسدی (سازهای الکترونیک)، فرشته نفری، شهرزاد خانزاده، ندا بنی‌نژاد و هلیا طاهری (همخوانان).

قصر عشق، فضایی شاد و مردمی دارد با ریتم‌های زیبا.

داوران عرب با سوت زدنهایشان هر غیرممکنی را ممکن کردند

رحمان رضایی:

چرا از آن درگیری نپرسیدی؟!

رحمان رضایی یکی از بهترین مدافعان ایران در جام ملتهای آسیا بود، اما هنوز از آن خاطره تلخ رنج می‌برد. نمی‌خواستیم روی درگیری مانور کنیم، اما او احساس می‌کرد باید جواب این سؤال را بدهد. وقتی مصاحبه تمام شد، با لبخند گفت: «آقا چرا از درگیری نپرسیدی؟!»

○ حیف از قهرمانی که از دست رفت...

واقعاً حیف! حاشیه‌ها ما را از روی سکوی قهرمانی پایین آورد. در طول ۳۰ روزی که در چین بودیم، نه افت بدنی داشتیم و نه افت روحی، اما امان از ناداوریها. آنها با سوت زدن خود، هر غیرممکنی را ممکن کردند. به اعتقاد من در این شرایط کسب مقام سومی هم عنوان ارزشمندی محسوب می‌شود.

○ عملکرد خط دفاعی را چطور ارزیابی می‌کنی؟

فکر نمی‌کنم خط دفاعی ما بد کار کرده باشد. ما در این منطقه با بیشترین محرومیت‌ها مواجه شدیم و تقریباً در دو بازی، سه بازیکن خود را نداشتیم. اگر یک بار دیگر بازیها را مرور کنید، متوجه می‌شوید که خط دفاعی ایران یکی از بهترین تورنمنت‌های خود را پشت سر گذاشت. آنجا فشار وحشتناکی روی ما بود. باید داخل زمین باشید تا بفهمید من چه می‌گویم.

○ به اعتقاد برخی از کارشناسان تیم ما تا حدودی از ضعف تاکتیکی رنج می‌برد.

این موضوع را قبول نمی‌کنم. منظورتان کدام ضعف تاکتیکی است؟ بالاخره فوتبال است و هزار و یک اتفاق. ما بازیها را بدون شکست به پایان رساندیم. لطفاً به خراب شدن پنالتی نگویید ضعف تاکتیکی، چرا که پنالتی به شانس بستگی دارد.

○ بعد از باخت به چین، برای پیروزی بر بحرین چه انگیزه‌ای داشتید؟

خب، آن بازی حالت انتقامی داشت. عربها خیلی دوست داشتند حداقل یکی از تیم‌هایشان روی سکو برود و همان‌طور که دیدید بر رسیدن به خواسته‌شان دست به هر کاری زدند، اما ما تمام تلاشمان را کردیم و شکر خدا موفق شدیم مقام سوم را به دست آوریم.

○ و حالا بازی با اردن پیش‌رو است...

مسابقه فوق‌العاده دشواری است و برای هر دو تیم حکم مرگ و زندگی را دارد. اردن تیمی بسیار قدرتمند است و شاید اگر در گروه دیگری قرار می‌گرفت، تا به‌حال صعود خود را به دور بعد قطعی کرده بود. آنها تمام هم و غم خود را برای رسیدن به جام جهانی گذاشته‌اند، ولی ما چاره‌ای جز شکست دادن اردن نداریم و باید تمام فکر و ذکر خود را معطوف به بردن این تیم کنیم. با شکست دادن اردن از دست دادن قهرمانی در جام ملتهای آسیا را نیز فراموش خواهیم کرد، اما اگر موفق نشویم... ولش کن، حرف ناکامی را نزنیم بهتر است.

انگار مدام منتظر بود از او بپرسیم چرا با بداوی درگیر شد؟!

حاشیه‌ای بر انتقادات مجید جلالی از تیم ملی

شاید کامپیوتر هنگ کرده باشد!

تلویزیون را روشن کردم تا از برنامه‌های جذاب تلویزیون لذت ببرم که چشمم به جمال مجید جلالی سرمربی پاس روشن شد. او که برای نقد و تحلیل تیم ملی و عملکرد آن در جام ملتهای آسیا به برنامه «ورزش و مردم» آمده بود، در میانه حرفهایش گفت: «... من از تیم ملی چیزی ندیدم؛ همه گلهای این تیم فقط روی تلاش علی کریمی و مهدی مهدوی‌کیا بود! این دو بازیکن روی ۹۰ درصد گلهای ایران مؤثر بودند و...!»

او که چند هفته‌ای است، شمشیر را علیه تیم ملی ایران از رو بسته است، شاید دلایل شخصی برای این‌گونه حرفهایش داشته باشد، اما برای یک مربی که القابی مثل کامپیوتر، بادانش، امروزی و مدرن را یدک می‌کشد، شایسته نیست که دانش و درایت خود را به معرض نقد و تحلیل بگذارد و این‌گونه پیشینه خود را حراج کند.

حال پیش از آنکه یک سؤال در مورد عملکرد تیم پاس و نتایج این تیم در فصل گذشته از او بپرسیم، یکی ـ دو مورد را فقط برای یادآوری به آقا مجید عرض می‌کنیم:

۱ـ تعداد پاسهای گل مهدوی‌کیا در هامبورگ چقدر است؟! چرا به مهدوی‌کیا لقب «آقای پاس گل» در بوندسلیگا داده‌اند؟! آیا با این حساب می‌توان گفت هامبورگ هم تیم خوبی نیست و بقیه بازیکنان در تیم و نتایج آن تأثیری نداشته‌اند؟!

۲ـ جام جهانی ۲۰۰۲ را به یاد بیاورید، تیم ملی فرانسه (قهرمان جهان و اروپا) فقط به دلیل نداشتن زیدان در همان مرحله اول از دور مسابقات حذف شد. به‌زعم شما باید فرانسه را تیم ضعیفی تلقی کنیم، چرا که فقط به یک بازیکنش متکی بود؟

۳ـ تیم آرسنال بیش از ۹۰ درصد گلهایش را مدیون حرکات پا به توپ یا گل زدنهای تیری آنری می‌داند. آیا این به معنی ضعف سرمربی این تیم آرسن ونگر است و شاید هیچ کاره بودن باقی بازیکنان این تیم؟!

... و اما نکته پایانی برای جناب مجیدی! شما که تبحر خاصی در گرفتن آمار و ارائه آن به کامپیوتر و سپس عرضه آن به جامعه دارید، این بار بدون استفاده از کامپیوتر و فقط با یک حساب سرانگشتی بفرمایید که تأثیر خداداد عزیزی و آرش برهانی روی گلهای پاس و پیروزیهای تیم شما و البته در قهرمانی‌تان چقدر بود؟!

لطفاً با یک حساب سرانگشتی بفرمایید، اگر خداداد و برهانی را نداشتید، حداکثر رتبه‌ای که در لیگ نصیب پاس می‌شد، چه بود؟ آیا به رده‌ای بالاتر از پنجم لیگ برتر فکر می‌کردید؟

لطفاً کمی ـ فقط کمی ـ انصاف داشته باشید. حرفهای شما ضبط می‌شود و جزو تحلیل‌ها و دانش شما به حساب می‌آید. آقای جلالی! شما که انسان منصف و منطقی و عادلی بودید، چرا؟! چه بر سر استدلالهای شما آمده است؟

قابل توجه مسولان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال

طومار بلند بالا علیه AFC

در یکی، دو سال اخیر ایرانی‌های طرفدار فوتبال به دفعات ثابت کرده‌اند که علاقه ویژه‌ای به اینترنت دارند. هر بار که سایتهای مختلف در مورد یکی از مسائل روز فوتبال نظرسنجی می‌کنند و یکی از گزینه‌های این نظرسنجی مربوط به فوتبال ایران باشد، ایرانیها هیچ شانسی برای رقبا نمی‌گذارند. به عنوان نمونه، می‌توان به برتری شگفت‌انگیز علی کریمی در انتخاب بهترین بازیکن جام ملتها و مهدوی‌کیا در انتخاب بازیکن برتر هامبورگ اشاره کرد.

سایت پرشین فوتبال (WWW. Persian Football.com) با آگاهی از این علاقه گسترده ایرانیها به اینترنت، طی یک فراخوان عمومی از آنها خواسته است که در تهیه طوماری علیه AFC مشارکت کنند. قرار است پس از جمع‌آوری امضاهای موردنظر، این طومار مفصل به فیفا ارسال شود. در این طومار به بی‌عدالتی‌هایی که AFC در چند سال اخیر علیه ایران اعمال کرده اشاره شده و این بی‌عدالتی‌ها عامل اصلی ناکامی ایران در تورنمنت‌های مهم قاره قلمداد شده است.

این دادخواست اینترنتی در سه بخش تنظیم شده؛ جام ملتهای ۹۶، مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ و جام ملتهای آسیا ۲۰۰۴.

در این طومار محرومیت‌ها و داوریهای مغرضانه علیه ایران موشکافانه تحلیل شده و این محرومیت‌ها با اتفاقات مشابهی که در بازیهای دیگر تیم‌ها رخ داده، مقایسه شده و نویسنده دوگانگی تصمیمات AFC را به فیفا گوشزد کرده است.

به نظر می‌رسد این طومار با استقبال گسترده کاربران ایرانی روبرو شود.

در یک هفته اول، بیش از چهار هزار نفر این فراخوان را امضا کردند. اگر شما هم می‌خواهید در این شکایت نامه اینترنتی سهیم باشید به نشانی اینترنتی فوق رجوع کنید: WWW.PETITIONONLINE. Com.

یک میلیارد هندی در حسرت یک طلای المپیک

با شروع بازیهای المپیک آتن، زخم کهنه و قدیمی هندیها دوباره سر باز کرده و هر گروه و دسته‌ای از گوشه و کنار این کشور، درصدد پاسخی برای این سؤال هستند که، چرا ملتی با یک میلیارد نفر جمعیت نمی‌تواند به مدال طلای المپیک دست یابد؟

هر چهار سال یکبار این موضوع در هند بر سر زبانها می‌افتد، مجلس نمایندگان هند، کمیته تحقیق تشکیل داده و رسانه‌های جمعی با سوز و گداز بسیار و آب و تاب فراوان درصدد ریشه‌یابی دلایل ناکامی کشور ابرجمعیت خود در المپیک برمی‌آیند، اما با خاتمه بازیها دوباره آبها از آسیاب افتاده و این موضوع چهار سال بعد به دست فراموشی سپرده می‌شود!

درست به همین خاطر است که بازیهای المپیک اشتیاق چندانی در مردم هند برنمی‌انگیزد و کسی به خاطر آن جشن نمی‌گیرد. آخرین باری که هند به مدال طلا در این بازیها دست یافت، المپیک سال ۱۹۸۰ مسکو بود که اغلب کشورهای غربی به ویژه آمریکا شرکت در این بازیها را تحریم کرده بودند. سوای تنها مدال طلای آنها در رشته هاکی، هند سه مدال المپیکی دیگر نیز دارد که همگی آنها برنز هستند و توسط جاداو در کشتی (۱۹۵۲)، لئاندرپائس در تنیس (۱۹۹۶) و کارنام مالس واری در وزنه‌برداری زنان (۲۰۰۰) به دست آمده است.

فرانس پرس

در حاشیه فوتبال

روماریو بازداشت شد

روماریو مهاجم اسبق تیم ملی فوتبال برزیل به دلیل عدم پرداخت هزینه‌های مورد نیاز فرزندانش توسط پلیس ریودوژانیرو بازداشت شد.

به گزارش خبرگزاری رویترز از برزیل، او درپی ارائه شکایت از سوی همسر اولش مبنی بر عدم تأمین دو فرزندش در بازداشت به‌سر می‌برد.

او به همین دلیل بازی آخر فلومینس برابر پارانا از سری رقابتهای لیگ برزیل را از دست داد.

بازداشت ۱۷ رشوه خوار در فوتبال چك

دادستانی جمهوری چک در ادامه تحقیق در پرونده فساد گسترده در فوتبال دسته اول باشگاههای فوتبال کشور، هفده متهم دیگر را از میان مسوولان باشگاه‌ها و داوران شناسایی و بازداشت کرد.

اتهام هفده متهم جدید، پرونده یک مورد دریافت رشوه و شانزده تن دیگر به اتهام دادن رشوه در تبانی برای مسابقات عنوان شده است.

استادیوم مارادونا افتتاح شد

باشگاه آرجنتینوس جونیورز، باشگاهی که دیه‌گو مارادونا همراه با آن گام به عرصه رقابتهای فوتبال گذاشت، در یکصدمین سال تأسیس خود نام اسطوره فوتبال جهان را برای ورزشگاه خود اختیار کرد. این باشگاه در سال ۲۰۰۳ ورزشگاهی جدید در بوئنوس آیرس احداث و هفته گذشته با دیداری دوستانه مقابل ریورپلاته آن را افتتاح کرد.

دیه‌گو مارادونا ۴۳ ساله، سال ۱۹۷۶ در ۱۵ سالگی ورودش را به دنیای فوتبال با این تیم آغاز کرد و همراه با آن تیم به پنج مقام قهرمانی باشگاههای آرژانتین دست یافت و ۱۱۶ گل هم برای این تیم به ثمر رساند.

تصادف، قتل و شش سال محرومیت

لی‌هیوز مهاجم تیم وست‌بروموویچ درپی افشای پرونده قتلی که در جریان یک تصادف مرتکب شده بود، پس از شش روز محاکمه به شش سال حبس محکوم شد. پس از تصمیم‌گیری برای هیوز، باشگاه اعلام کرد به‌زعم دو سالی که از قرارداد او با باشگاه باقی مانده، پرونده حضور او از همین حالا مختومه اعلام می‌شود.

این مهاجم ۲۸ ساله در نوامبر ۲۰۰۳ در نواحی غربی میدلندز در تصادفی وحشتناک باعث قتل داگلاس گراهام ۵۶ ساله شد. پس از این تصادف هیوز از صحنه حادثه گریخت و ۳۶ ساعت بعد خود را به پلیس معرفی کرد.

ریگی از روی زمین برداریم، وزن بودن را احساس کنیم

●سهراب سپهری

سرگذشت‌های واقعی

لیلی بودم که...

بقیه از صفحه ۳۳

فروخت و گفت که از رانندگی خسته شده‌ام و می‌خواهم به دنبال شغل دیگری بگردم، اما دریغ از یک روز گشتن به دنبال شغل.

چند وقت بعد هم او با پول ماشینش یک موبایل و مقداری وسیله برقی از قبیل ضبط صوت و تلویزیون خرید و تا چشم به هم زدم دیدم که می‌گوید دیگر پولی برایش نمانده!

بعد از آن هم هرگاه از او می‌پرسیدم پس کی سر کاری شرافتمندانه می‌رود هر دفعه به نحوی بهانه‌ای می‌آورد و از پاسخ دادن سر باز می‌زد. درحالی که من هنوز هم دیوانه‌وار او را دوست داشتم و علاقه‌ام حتی با تمام بدیهایی که در حقم می‌کرد ذره‌ای نسبت به او کم نمی‌شد، گاهی اوقات خودم هم متعجب می‌شدم و احساس می‌کردم او مرا طلسم کرده که با وجود تمام بدیهایش او را همچون بتی زیبا می‌پرستم. به همین خاطر با هر زبانی که بود از او خواستم تا حرکتی از خود نشان دهد، اما او می‌گفت کار پیدا نمی‌شود و اخلاقش هم روزبه‌روز بدتر و بدتر می‌شد، تا اینکه یک روز وقتی می‌خواستم شلوارش را که در خانه‌مان جا مانده بود مرتب کنم، بی‌اختیار دستم را در جیبش کردم و چیزی را که هرگز انتظارش را نداشتم دیدم و تازه فهمیدم عصبانیت‌ها و شکها و بددلیهای بی‌موردش فقط به خاطر مصرف مواد بود، درحالی که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم به جدایی فکر کنم، چون محمد دیگر قسمتی از وجودم بود و او مدام تکرار می‌کرد که دیگر این کار را کنار گذاشته و ترک کرده است...

حال دیگر حدود دو سال از عقدمان گذشت و او هنوز هم توانایی اینکه جشن کوچکی بگیرد و مرا به خانه خود ببرد نداشت و به همین دلیل بعد از مدتی یکی از خواهرانش که تقریباً وضع مالی خوبی داشت به او پیشنهاد کرد که پولی از او به عنوان قرض بگیرد و جشنی برپا کند و بعد از عروسیمان کم‌کم پول را به او پس دهد. محمد نیز این پیشنهاد را قبول کرد. من هم از توقعات و انتظاراتی که هر دختری هنگام خرید عروسی دارد کم کردم تا زودتر سر زندگی خودم بروم.

کم‌کم کارها داشت روبه‌راه می‌شد که یک شب محمد به منزلمان آمد و یک مسأله واهی را پیش کشید و دوباره به حالت جنون‌آمیزی نسبت به مسائل مختلف شک کرد تا اینکه مشاجره‌مان بالا گرفت و محمد بار دیگر و برای چندمین بار دستش را روی من بلند کرد و طوری به صورتم زد که از دهانم خون جاری شد. در این لحظه مادرم که صدای فریاد ما را شنیده بود سرزده وارد اتاق شد و با بغضی در گلو از محمد خواست تا فوراً منزلمان را ترک کند، درحالی که من با گریه از مادرم خواهش می‌کردم که راجع به این موضوع به پدرم حرفی نزند و اجازه بدهد حداقل امشب محمد در خانه ما بماند.

مادر هم وقتی التماسهای مرا دید به سختی حرفم را قبول کرد و من همان شب دو بسته قرص خواب‌آور قوی که در خانه داشتیم را برداشتم و به دور از چشم بقیه همه آنها را خوردم و بعد پیش محمد برگشتم.

او فقط به من نگاه می‌کرد و مدام می‌گفت: لیلا معذرت می‌خواهم، دست خودم نبود عصبانی بودم.

لیلا جان بخند، بخند. من هم که درحالت گیجی و منگی به سر می‌بردم درست مثل همیشه فرمانهایش را بی‌اختیار انجام دادم، تا اینکه فقط شنیدم محمد گفت: لیلا اگه بخوابی میرم.

اما من دیگر قادر به باز نگه داشتن چشمهایم نبودم.

... وقتی چشمم را باز کردم خودم را در بیمارستان دیدم. هنوز حالم بد بود و بدتر از آن این که از زنده بودنم به شدت ناراحت و ناراضی بودم. مادرم قضیه را به پدرم گفته بود و مدام گریه می‌کرد و پدرم می‌گفت، چرا این کار را کردی؟

گریه امانم نداد تا اینکه مرا به خانه پدربزرگ مرحومم بردند و حدوداً سه روز طول کشید تا به حالت عادی برگردم و بفهمم که محمد دیگر در کنارم نیست. البته پدر و مادرم به من گفتند که محمد چندین مرتبه تماس گرفته و خواسته مرا به خانه‌شان ببرد که پدرم آب پاکی را روی دستش ریخته و به او گفته که اگر می‌خواهی لیلا را ببینی چند روز دیگر باید به دادگاه بیایی! محمد هم شوکه شده بود و چند مرتبه خانواده‌اش را به خانه پدربزرگم فرستاد تا وساطت کنند، اما خودم نیز باور کرده بودم که دیگر همه چیز تمام شده و عاقلانه‌ترین راه طلاق است، ولی وقتی رو به دلم می‌کردم و از روی احساس فکر می‌کردم، دلم هنوز حضور محمد را در کنارم می‌طلبید. اما قلب کوچک و بی‌تجربه‌ام دیگر طاقت این همه عذاب را نداشت و بالاخره برخلاف دفعه قبل و به خواسته خودم روی دلم پا گذاشتم و طلاق را انتخاب کردم، عملی را که خداوند متعال از آن بیزار است، اما راهی است برای من و امثال من که در شرایط بحرانی قرار می‌گیریم تا ناخودآگاه به بیراهه نرویم.

پس دادخواستم را به دادگاه ارائه دادم. و پدر و مادرم حدود دو ماه بعد از این دادخواست سعی کردند مرا دور از محیط زندگی قبلیم نگه دارند، به این ترتیب ما که منزلمان درحال ساخته شدن و نیمه‌کاره بود به جایی دورتر از منزل قبلی‌مان رفتیم و حدود یک سال از آنجا دور بودیم.

طی این مدت هم محمد تلاشهایی را برای بازگشت من صورت داد. اما ادامه زندگی با شخصی شکاک و بددل و... حماقت بزرگی بود که من مرتکب آن نشدم. بنابراین پدرم اصرار کرد که مهریه‌ام را اجرا بگذارم تا محمد مجبور شود به دادخواست طلاقم جواب مثبت دهد، اما من به این امر راضی نبودم و دلم می‌خواست محمد هم به نتیجه‌ای که خودم به آن رسیده بودم برسد. بالاخره با پیغامها و درخواستهای من که به زن عمویم می‌دادم بعد از حدوداً یک سال و چهار ماه محمد راضی به طلاق توافقی شد.

روزی که حکم طلاق را گرفتیم و به محضر رفتیم نمی‌توانم فراموش کنم، چون یکی از بدترین روزهای زندگیم بود، روزی که به مرگ آرزوهایم رسیده بودم، آن روز نمی‌توانستم به وضوح به چهره شکسته محمد نگاه کنم، چون احساس بدی به من دست می‌داد، درحالی که حس می‌کردم او هم بیشتر از من منقلب است چرا که مدام بهانه‌گیری می‌کرد، اما بالاخره صیغه طلاق جاری شد و در این لحظه من به یکباره از زندگی قبلیم، عشقم و بدبختی‌هایی که به خاطرش کشیده بودم، فاصله گرفتم.

تا چند روز اول حالم زیاد خوب نبود، مخصوصاً وقتی که به جهیزیه‌ام خیره می‌شدم احساس ناامیدی و شکست عجیبی سراسر وجودم را تسخیر می‌کرد، اما بعد از مدتی با کمک پدر و مادر مهربان و فداکارم که من همه زندگیم را مدیون آنها هستم، توانستم خودم را به دست سرنوشت و محمد را به دست فراموشی بسپارم.

حالا هم هرازگاهی دلم همچون غروب غم‌انگیز پاییز می‌گیرد، ولی مادر مهربانم با نوازشهایش مرا دعوت به آرامشی می‌کند که حال بیشتر از همیشه به آن محتاجم. بعد از متحمل شدن این همه رنج و سختی و لحظه‌هایی که بدبختی را با بندبند وجودم حس کردم اکنون می‌خواهم به آینده بیندیشم، اما نه ناامیدانه، بلکه با آرزوها و رؤیاهایی که قصد رسیدن به آنها را دارم. اکنون مشغول کار هستم و زندگی نسبتاً خوبی دارم و از خود می‌پرسم با وجود پدری فداکار و مهربان، مادری دلسوز و عاشق و برادرانی پاک و معصوم و عاطفی، آیا می‌توانم بد زندگی کنم؟

بد نیست بدانید روزی که واقعاً عاشقش بودم و او را چون بتی می‌پرستیدم و لحظه‌ای که به من و خواسته‌هایم پشت می‌کرد و بی‌مهریش را می‌دیدم، در دفتر خاطرات غم‌انگیزم با اشک و حسرت برایش می‌نوشتم: ای عزیزتر از جانم، ای نازنین ماه تابانم، ای که گلهای سرخت را با تمام احساسم در دفتر خاطراتم می‌چسبانم، ای که خاطرات تلخ و شیرینت را با عشق در صفحه‌های دفترم جای می‌گذارم، برای تو، برای نبودن تو در کنارم و برای نیاز به تو می‌گریم، ولی امروز که او را از صفحه زندگی پررنجم خط زده‌ام می‌نویسم: که ای بی‌مهر، چرا روی زیبا و چشم زیباترت چشم مرا تر کرد؟ چرا محبتت دروغین بود؟ چرا احساسات ناپاک و دلت همچون سنگی خارا بود؟ چرا تباهم کردی ای که ارزش عشق را نمی‌دانی؟ محبوب دیروزی من بالهای بلند پروازانه‌ات را بگشای و از سرزمین رؤیاها و آرزوهایم پروازکن به بلندای آسمان، تا شاید روزی بدون وجود من به آرزوهای خیالی و محالت دست یابی.

ای تجربه تلخ نوجوانیم! تو را هم به دست فراموشی سپردم و از کرده‌ام پشیمان نیستم، حالا هم تنها چیزی که از تو برایم به یادگار مانده، اعتماد به نفس ضعیف و زودرنجی و دل‌نازکیم است که به جای مهریه‌ام به من هدیه دادی و تنها نتیجه و عبرتی که از دو سال زندگی با تو گرفتم این است که هرگز و به هیچ عنوان، بی‌جهت دل به کسی که از جنس خودم نیست، نبندم و بیخود با ساز کسی نرقصم.

در این مدت پدرم هرگز مرا سرزنش نکرد و مادرم هرگز مرا به خاطر رفتار بدی که با او داشتم مورد بازخواست قرار نداد. از این دو فرشته آسمانی ممنون و سپاسگزارم. حال بعد از شکستی که در آن حتماً مصلحت خداوند درمیان بوده نگاهم به زندگی تغییر کرده و با دید باز و عاقلانه به حل مسائل و مشکلاتم می‌پردازم و برای انگیزه دادن به خود، به زیستن در این عالم به گونه‌ای می‌نگرم که گویا موفق‌ترین و پیروزترین بوده‌ام. شاید روزی خواست خالقمان شامل حالم شد و در زندگیم به پیروزی واقعی رسیدم. پس قدر آرامشی را که هم‌اکنون به آن رسیده‌ام را به خوبی می‌دانم و به این جمله اعتقاد دارم که اگر زمستان سرد و بی‌روح نبود هرگز قدر بهاری زیبا و معطر از گلها را نمی‌دانستیم.

به امید لحظه‌ای که همه عالم بتوانند طعم عشق واقعی که فقط و فقط عشق به معبود یکتاست را بچشند.

■

از سینما تا فوتبال

SPIDER-MAN

از «اسپایدرمن» تا «شرک ۲»

«خوان پابلو اوبه‌دا» بازیکن جدید تیم فوتبال «مورسیا»ی اسپانیا، جشن گرفتن بابت گلهایی را که می‌زند، به درجات تازه و عجیبی رسانده است.

او که به عنوان بازیکن قرضی از تیم «کولوکولو» شیلی به این باشگاه پیوسته، هر بار که گل می‌زند، بلافاصله یک نقاب «اسپایدرمن ـ مرد عنکبوتی»، یکی از قهرمانان معروف کمیک استریپهای «مارول بوکز» را به صورتش می‌کشد.

خودش می‌گوید، اولین بار این کار را در یک بازی خیریه و برای به وجد آوردن تماشاگران جوان آن مسابقه انجام داده و چون آنها خوششان آمد، این کار را تکرار کرده است.

حالا که در اسپانیا به سر می‌بریم، لازم است بگوییم، در یک تحول دیگر **«مایکل رابینسون»** بازیکن سابق تیم ملی ایرلند جنوبی قبول کرده است در «شرک ۲» کار جدید و پرفروش استودیوی فیلمسازی «دریم‌وورکز» به جای کاراکتر «خواهر زشت» صحبت کند.

این استودیو برای اینکه این فیلم در هر کشوری بهتر و بیشتر شناخته شود، از چهره‌های مشهور آن کشور مشارکت می‌طلبد و «رابینسون» که سالها است در اسپانیا مانده و آنجا مجری یک برنامه تلویزیونی شده و به شهرت رسیده، آدم مناسبی برای این کار تشخیص داده شده است.

«فرای» پدرخوانده یک شتر شد!

الکساندر فرای بازیکن تیم ملی فوتبال سوئیس که در جریان رقابتهای امسال «یورو» به دلیل انداختن آب دهان به سمت «استیون جرارد» هافبک تیم ملی انگلیس سه جلسه از شرکت در رقابتهای بین‌المللی محروم شد، برای جبران این قضیه حمایت و حفاظت از یک «شتر بی‌کوهان» را در باغ وحش شهر باسل به عهده گرفته است.

وقتی آن اتفاق افتاد، نشریات سوئیس با انتقاد از او به تشبیه او با نوعی از این شترها در آمریکای جنوبی پرداختند که برای فراری دادن دشمنانش دائماً آب دهان به سمت آنها پرتاب می‌کردند.

فرای می‌گوید: «اگر مثل یک پدرخوانده(!) برای این شتر شده‌ام، برای یادآوری این نکته به تمام بازیکنان دنیا است که نیازی به تکرار کار من در میدانهای فوتبال ندارند. طی این دوران سخت چیزهای زیادی را یاد گرفته‌ام. بله، من آن کار بد را انجام دادم، اما بابت آن عذرخواهی می‌کنم.»

این کار فرای با برخورد خوبی در مطبوعات سوئیس مواجه شده و ممکن است شروع روند حمایت از حیواناتی باشد که نمایشگر جنبه‌های بد برخی ورزشکاران هستند و به زودی تکرار آن را از سوی برخی بازیکنان نادم دیگر در سطح دنیا ببینیم.

تشابه دروازه‌بان لیورپول با خواننده آمریکایی

وقتی لباسهای جدید تیم فوتبال لندنی کریستال پالاس برای شرکت در فصل تازه لیگ برتر انگلیس رو شد، همه حیرت کردند، زیرا بر روی آن قسمت اول نام باشگاه غلط و Chrystal حک شده است (واژه صحیح فاقد حرف «h» است) پس از آن همه هواداران این تیم لندنی می‌پرسند، باشگاهی که توان و صلاحیت ندارد حتی نامش را درست بنویسد، چطور می‌خواهد حالا که پس از چند سال دوری به بالاترین دسته لیگ انگلیس بازگشته است، خودش را آنجا نگه دارد؟

یک هوادار کریستال پالاس در این باره گفت: «با این بساط، درست حالت دلقک‌ها را پیدا کرده‌ایم.»

در تیم لیورپول نیز بعضی کارهای عجیب و دلقک‌وار اخیراً انجام شده است.

در سفر اخیر این تیم به تورنتو کانادا، پلیس این کشور مانع تردد زیاد کریس کرک‌لند دروازه‌بان جوان لیورپول شد و از او خواست در اتاق خود در هتل محل استقرار تیم بماند، زیرا عده‌ای آنجا بی‌جهت یا با جهت دائماً او را با «امینم» خواننده و بازیگر معروف آمریکایی اشتباه می‌گرفتند و به سر و رویش می‌ریختند.

مشکل از آنجا بیشتر می‌شد که امینم هم که برای اجرای یک کنسرت به تورنتو آمده بود، دقیقاً در همان هتل مستقر شده بود!

این گروه اعزامی

نمی‌دانم چند نفر از صدا و سیما به آتن رفته‌اند؟ اما قطعاً با توجه به شواهد امر این تعداد بیش از سی نفر هستند. حتی شبکه ۳ در آتن یک استودیوی ۲۴ ساعته برای پخش مسابقات به تهران دارد. اما جالب اینکه در روزهای اول چگونگی پوشش بازیها خلاصه شده بود در صحبت‌های رادیویی مجریان تهرانی و سفرکرده‌های آتنی که معلوم نیست برای چه با این همه تدارک به آتن رفته‌اند؟ و برنامه المپیک شده بود گفت‌وگوها و چاق سلامتی و تعارفات این استودیو به آن استودیو و معدود گزارشهای تصویری چند دقیقه‌ای سفرکرده‌ها هم بارها تکرار می‌شد تا به نوعی کم‌کاری گروه اعزامی را پوشش دهد. وقتی این پوشش تلویزیونی را با پوشش تلویزیونی المپیک آسیایی بوسان به سرپرستی صافی مدیر وقت شبکه ۳ مقایسه می‌کنیم که با تعداد افراد کمتر چه روزهای شلوغ و پرکاری داشته‌اند، به خاطر بودجه بسیار زیادی که درحال هدر رفتن است و به خاطر وقتی که از تماشاچی تلویزیون هدر می‌رود افسوس می‌خوریم.

البته در این میان کار گروه اعزامی رادیو اندکی بهتر است که با توجه به تعداد اندک گروه به نسبت تلویزیون گزارشهای بیشتری برای شنوندگانشان پخش می‌کنند.

نکته دیگر حسرتی است که مردم عادی و تماشاچی بدون ماهواره طرفدار ورزش به خاطر عدم پخش مراسم افتتاحیه داشت. مراسم افتتاحیه بازیهای المپیک آتن سرشار از شگفتی و شکوه و جلال بود و با تمامی افتتاحیه‌هایی که تا به‌حال شاهد بودیم تفاوت داشت و تلویزیون ما این مراسم را آنقدر مثله شده و ناقص پخش کرد که اگر پخش نمی‌کرد کمتر اعصاب تماشاچیان به هم می‌ریخت.

اینکه در بیرون چه می کنید نشان می دهد که در درون که هستید

حلقه دار:
رضا رفیع

مراسم افتتاح

راستش به هر دری زدیم، نتوانستیم یکی از مقامات بلندپایه و رسمی کشور را برای مراسم افتتاح (گشایش سابق!) «در حلقه رندان» دعوت کنیم. بیشتر آنها یا در جلسه بودند (که علت اصلی پیشرفت ماست) و یا اینکه در دسترس نبودند. این شد که در یک اقدام عاجل تصمیم گرفتیم یک‌تنه، برپایی مراسم افتتاح را برعهده بگیریم.

با این حال، اما «یکه‌خوری» را هم خلاف اصول رندی دیدیم. یعنی صداقتش، نالوطی‌گری دیدیم اگر همین ابتدای کار، یادی از عزیز طنزپردازی که سالها در اطلاعات هفتگی صفحات شعر طنز «شنگول‌آباد» و بعدها «شکرخند» را اداره می‌کرد، نکنیم. دیدیم که باید از همین نقطه آغاز، مثل آدم رفتار کنیم تا زبانم لال، مو لای درز رندیت! ما نرود. که به اعتقاد اکثر کارشناسان بعید است برود. علی ایحال، مقدمتاً کاغذ و قلم را برداشتیم و نام حق بر زبان مبارک راندیم و مکتوبه‌ای منثور و منظوم به شرح مبسوط زیر مرقوم فرمودیم:

حضرت استاد یحیی وکیلی زند

سلام و عرض ادب دارم و احترام. امیدوارم در صحت و سلامت کامل بوده باشید و دوران بازنشستگی (یا به قول دوستان: «با زن نشستگی»!) نتوانسته باشد طبع طناز شما را بازنشسته کند. کاش در مجله حضور می‌داشتید و کمافی‌السابق از طنزنوشته یا طنزسروده‌های حضرتعالی مستفیض می‌شدیم. بی‌شک حضور فیاض پیشکسوتان اهل فرهنگ و ادب در این حوزه، باعث دلگرمی، پشتیبانی و کسب تجربه جوانان و تازه‌واردان به این عرصه خواهد بود.

از اینکه در مجلس ترحیم مرحوم کیومرث صابری (گل‌آقا) پس از مدتها شما را زیارت کردم، خوشحالم و از اینکه اولاً در چنان مجلس غمگنانه‌ای این دیدار اتفاق افتاد و درثانی مجال و محلی برای صحبت و احوالپرسی بیشتر پیش نیامد، تأسف می‌خورم. ای کاش خارج از شعار، درعین و عمل واقعاً «خانه طنز»ی وجود می‌داشت تا هر از گاهی محل اجتماع و دیدار جماعت قدیم و جدید اهل طنز می‌شد. افسوس که نشد. ابتدای کار «گل‌آقا» چنان بود که بسیاری از بزرگان اهل طنز در آن مجموعه و مؤسسه گاهی گردهم می‌آمدند، اما در ادامه کار روزگار، این امکان از دست رفت یا حداقل کمتر و کمرنگ‌تر گشت. همان گشت گویا که «سعدی» گفت: «وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هریک از گوشه‌ای فرا رفتند....»! و بعدها نفر «بعدی» چنین افزود:

اکثـــر اهـــل طنـــز بالاجبـــار
بـــه دگـــر روزنامه‌هـــا رفتند
عـــده‌ای هم کـــه از ره تقدیـــر
دود گشتـــه سپس هـــوا رفتند
هیچکس این میـان نگفت اصلاً
طنزکـــاران مـــا کجـــا رفتند؟
کـــاش تحقیق یـــا تفحص بود
تا مشخص شـــود چـــرا رفتند!

به هر تقدیر، خوشحالی مضاعف دارم که این چند کلمه اکنون کتابت شد. باز، کاچی به از هیچی است. و اما غرض!... (و نه البته از آن نوع غرض‌ها که مولوی گوید: چون غرض آمد، هنر پوشیده شد. که اینجا صحبت از غرضی است که چون بیاید، هنر پوشیده را کشف حجاب خواهد کرد!). مدتهاست که اصرار دوستان اهل شعر (چه آنها که سابقاً با شما همکاری داشته‌اند و چه آنان که با خود بنده در ارتباطی شاعرانه بوده‌اند)، مرا به فکر گشایش صفحه شعر طنزی در «اطلاعات هفتگی» انداخته که از آغاز این جرقه ذهنی، ماههای مدید می‌گذرد. در این مدت، تلفنی یا حضوری، رفقا به سبک و سیاق «گل آقا» هی می‌پرسیدند: «پس چی شد؟» و ما نیز کانّه مسوولین عزیز، هی از زیر بار شانه خالی می‌کردیم و بزرگوارانه می‌فرمودیم: «انشاءالله اقدام خواهد شد»!

از آنجا که بدقولی هم حدی دارد، بالاخره علیرغم بار معنایی و مسمایی فامیل خود، کوتاه آمدیم و به فکر فرو رفتیم تا خرخره! نتیجه این کشف و مکاشفه و مراقبه، سرانجام آن شد که تصمیم به افتتاح صفحه‌ای با عنوان «در حلقه رندان» بگیریم که گرفتیم. امیدواریم که رندان عالم نیز جدی بگیرند و ما را تحویل بگیرند. علی‌القول «رند الرنود!» حضرت حافظ: «زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد»...

اظهار دلتنگی با کسب اجازه!

جنـــاب حضـــرت یحیی وکیلی
دلم از بهـــرتان تنگیـــده خیلی
کجایی ای «شکـــرخند»ت مهنا
و همســـان لبو گـــرم و محـــرّا
چه شـد آن هیبت شنگـــولی تو
و آن شنگـــول دلمشغـــولی تو
به دنبال تو شعـــر طنز هم رفت
نمی‌دانم کجا رفت از ســـر نفت؟[۱]
گمـــانم رفت او تـــا ناکجـــاها
که آنجاهـا بخندد: ها...ها...ها... ها
پس از تو شعر من هم گشت بیخود
تمام شعر و معـــرم «مفتکی» شد
کجـــایی ای در اوج طنـــززایی
«پـــرنده‌تـــر ز مرغـــان» کـــذایی
اگر بـــر عینـــک بنـــده نـــشینی
به غیر از خـــوبی طنـــزت نبینی
به هر صورت، برآنم تا که منبعد
اگر کـــه طـــالع طنزم شوم سعد
برای یـــادبود «شنگـــول‌آبـــاد»
کنم من صفحه‌ای از شعر بنیـــاد
مگر در حـــدّ وسع و استطـــاعت
ادامه مـــن تـــوانـــم داد راهـــت
نهم پـــا از گلیـــم خـــود فراتـــر
تـــوکـــلتُ عَلَی‌اللـــه، ای بـــرادر!
قدم «در حلقه رنـــدان» گـــذارمِ
به نام حـــق منش بنیان گـــذارم
اگر طبعم بـــه خشکی رو نیـــارد
بسی اشعـــارِ تـــر از من ببـــارد
سپس زان خنده‌هایی که زمـانی
به لبهـــا می‌نشـــانیدی بـــه آنی
ز لبها ســـوی دلهـــا می‌کشـــانم
و آن را تـــوی دلهـــا می‌چپـــانم
اگر چه طنز ما تحفه نطنـــز است
ولی هر مرگی است، انگار طنز است
به هر تقـــدیر، بـــا کسب اجـــازه
نمـــودم بـــاز بـــاب این مغـــازه
امیدم هست تـــا رونـــق بگیـــرد
چراغ شعر طنز، ای جان نمیـــرد
چـــراغی را که «یحیی» برفـــروزد
«رضا» هم پف کند، ریشش بسوزد
خلاصه حضـــرت یحیی وکیلی[۲]
دلـــم از بهـــرتان تنگیـــده خیلی

پاورقی!

۱ـ منظور از نفت، اشاره به «نفت جنوبی» است. خیابانی در میرداماد که محل استقرار و مکان استمرار «اطلاعات هفتکی» است.

۲ـ بهتر است این توضیح را در ادامه شعر، به صورت منظوم عرض نمایم:

«وکیـلی زنـــد» فـــامیل شمـــا هست
ببخشیـــدم اگر «زند»ش شد از دست
چو از این «زند» نقطـــه کســـر کردید
شمـــا هم مثـــل ما یک «رند» گـــردید
از ایـــن نقطـــه نظر حـــذفش نمودیم
که تـــوضیح اضـــافی دیـــده بودیم!

... و اما هنوز یک نیمروز از ارسال مرقومه مبارکه فوق‌الذکر نگذشته و عرق پیشانی ما خشک نشده بود که سیم صدا کرد. گوشی را برداشتم. استاد یحیی وکیلی زند بود. و چه شاد و شنگول و شعف ناک! گفت: «گوشی دستته؟» عرض کردیم بله. فرمود: «پس بگیر جوابت را که سرد نشود». عرض کردیم: چه شود!...

پاسخ وکیل‌باشی

دل من هم بـــرات تنگیـــده ای دوست
ولـــی از تنبلـــی لنگیـــده ای دوست
که مخلص مـــدتی بی‌حس و حـــالم
به پیـــری گشتـــه بی‌حـــالی وبـــالم
شمـــا ســـرزنده، پـــرشور و جـــوانید
ز بـــی‌حـــالی و سستی درامـــانید
ز ایـــامی کـــه بـــودی شهر «تـــربت»
تو را بود طبـــع و ذوقی مثل شـــربت
چو بردم پـــی به آن ذوق و نبـــوغت
دمیـــدم شـــادمـــانه تـــوی بـــوقت
شـــدی از شـــاعران «شنگـــول‌آباد»
به طنـــازی نمـــودی عـــده‌ای شـــاد
کنـــون یـــک پـــا ز استـــادان طنزی
ز شیـــرینـــی گـــلابـــیِ نـــطنـــزی
بدان از بیخ دل‌شـــادم رضـــاجـــان
شوی سر حلقه خـــوش‌ذوق رنـــدان
«وکیل‌باشی» شود مسرور و خرسند
نشینـــد روی لبهـــایش «شکـــرخند»
خصوصـــاً «هفتگی» بـــا من عجینه
چهـــل ســـالـــه انـــیسی نـــازنینـــه
بـــرای آن کـــه شنگـــولت ببینـــم
منـــم «در حلقـــه رنـــدان» نشینـــم
هـــراز گـــاهی فـــرستم یـــار دیـــرین
«کمی تـــا قسمتـــی» اشعـــار شیـــرین

«ی.و.وکیل‌باشی»

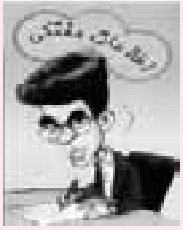

از: رضا رفیع

دو دل بودن مهندس موسوی

وقتی خود نخست وزیر دوران جنگ، مردد است که وارد گود انتخابات نهمین دوره ریاست جمهوری بشود یا نه؛ آن وقت این وسط ما چه کاره‌ایم که بگوییم می‌آید یا نمی‌آید؟ به لحاظ عرف سیاسی، ما نه سر پیازیم و نه هم که ته پیاز. خدا را شکر، خود پیاز هم که نیستیم؛ وگرنه اشک همه را درمی‌آوردیم. در ثانی، پیاز مال عهد «اشکانیان» است.

سال ۸۰ که آقای خاتمی برای حضور مجدد در انتخابات ریاست جمهوری دچار حالت تردید شده بود و آخرالامر نیز با چشمی اشکبار در مقابل دوربین‌ها اقدام به نام‌نویسی کرد؛ سوژه‌ای برای روی جلد «گل آقا» فکر کردم که در آن آقای خاتمی (درحالی که فقط نعلین‌ها و مقداری از پاهای صاحب نعلین از گوشه تصویر پیدا بود) داشت با خودش این تصنیف و ترانه را می‌خواند: «یه دل میگه برم برم... یه دلم میگه نرم نرم... ماندم چه کنم؟...» و حالا جناب مهندس موسوی هم شاید این روزها مشغول زمزمه کردن همین ترانه بوده باشد.

توضیح هنری: البته با عنایت به اینکه ایشان علاوه بر ساحت سیاست و فرهنگ، دستی نیز در نقاشی دارند، احتمالش هست که به جای خواندن ترانه موردنظر، به کشیدن بر روی بوم نقاشی روی بیاورند.

به هرحال اگرچه بحث آمدن یا نیامدن مهندس موسوی به عنوان یک گزینه مطرح و کارآمد، زنگ انتخابات دوره نهم ریاست جمهوری را خیلی زود به صدا درآورده است، معهذا ما به عوض اینکه دریک جا بنشینیم و هی پیش‌بینی در کنیم، زدیم به سطح خیابان و اقدام به تهیه و تنظیم یک نظرسنجی توپ کردیم. امیدواریم که در آینده، جعلی از آب درنیاید. پرسش مطروحه در متن نظرسنجی انجام شده، این بود: «به نظر شما، مهندس موسوی بهتر است بیاید یا نیاید؟». گزیده‌ای از پاسخهای افراد حقیقی و حقوقی مختلف به این نظرسنجی، به شرح زیر است:

یک آدم افراطی: گزینه نسبتاً بدی نیست. زمانی شدیداً چپ بود. ما ناچاریم بر سرش وفاق کنیم. فقط اگر یک خرده‌ای مهندس‌تر و تندتر شود، بهتر است. لطفاً لبخند هم نزند. تجربه خوبی از این کار نداریم.

یک نفر محافظه‌کار: موسوی آدم خوبی است. موردی برای گیر دادن ندارد. درعین حال اگر نیاید و کماکان در سنگر دانشگاه که خیلی مهم و استراتژیک است، به مبارزات خود ادامه دهد، از هر جهت بهتر می‌باشد. بخصوص از جهت راست.

یک فرد کارگزار بیکار: ما داریم می‌رویم که از رئیس جمهور دوران سازندگی و کارگزارندگی و پدر سدّ ایران، برای حضور سه باره در این عرصه اجرایی دعوت به عمل آوریم. اگر ایشان زرنگی کرد و زیربار نرفت، این بار متوجه مهندس موسوی به عنوان گزینه زاپاس خواهد شد. به هرحال، یک آدم مهندس به تکنوکرات بودن نزدیکتر است تا فلان آدم غیرمهندس. این وسط، ما هم دوباره سر کار خود برمی‌گردیم.

یک بازاری مؤتلفه‌ای: نیاید به نفع همه است. در این بازار اگر سودی است، با درویش خرسند است. اگر نیاید، حکومت یکدست می‌شود. این هم که گفته شده «یک دست صدا ندارد»، کار بوقهای تبلیغاتی وابسته به کشورهای بیگانه است، والا ما ثابت کردیم که یک دست صدا دارد. با این تفاوت که گاهی صدایش بعداً درمی‌آید.

یک نفر اهل فشار: اگر مهندس بیاید، احتمال اینکه باز فشار ما برود بالا، وجود دارد. از حالا گفته باشیم. فشار ما تابع یک پریود خاص است. مثلاً همین مجلس هفتم را نگاه کنید. شما را به خدا آیا هیچ موردی برای فشار دادن ملاحظه می‌کنید؟ ولی در مورد مجلس قبلی، حتی بر روی درش نوشته شده بود که: «لطفاً فشار بدهید».

یک نفر از اهالی کوچه و خیابان: چه مهندس موسوی بیاید و چه نیاید؛ آن موقع باید ببینیم که اصلاً از نظر حال و حوصله در چه فازی می‌باشیم. باور کنید آنقدر گرفتاری داریم که به این چیزها نمی‌رسد. الانه هم پول برداشتم، بروم بچه‌ام را در مدرسه ثبت‌نام کنم. فکرم مشغول است. راستی، این مهندس موسوی، همان کسی نبود که بعد از مصدق روی کار آمد؟...

یک طنزنویس باحال: از نظر ما اگر مهندس موسوی بیاید فضا خیلی خوب می‌شود. ایشان که باشد، معذوریت‌ها و محدودیت‌های ما کمتر می‌شود. دیگر مجبور نیستیم برای طنز نوشتاری یا ترسیمی خود از معاون اول ایشان به عنوان «سپر بلا» استفاده کنیم. مستقیماً می‌رویم سر وقت خود جناب رئیس جمهور که آدمی کت و شلواری و اصطلاحاً مکلاّ است. از این زاویه اگر به مسأله نگاه کنید، کاریکاتور سیاسی ما تا سطح ریاست جمهوری مملکت پیشرفت خواهد کرد. فقط حیف که فعلاً جای کشیدنش نیست.

نتیجه‌گیری علمی: ما از این نظرسنجی دقیق این‌طوری نتیجه می‌گیریم که همه چی برای آمدن یا نیامدن مهندس میرحسین موسوی به صحنه انتخابات آماده است. اگر قاطع اعلام کنند که می‌آیند یا نمی‌آیند؛ تکلیف همه روشن می‌شود. حتی آنهایی که فحش‌های خود را آماده کرده‌اند، اما هنوز نمی‌دهند.

آتش المپیک داغ است

در دنیای ما ظاهراً دوتا آتش وجود دارد که خاموش شدنی نیست. یکی از این آتش‌ها در درون دل شعله‌ور می‌شود، و آن دیگری در بیرون دلها. قدمت آتش اولی بیشتر است. حافظ با آن کلام آتشین خود این‌گونه از آتش نوع اول خبر می‌دهد:

بیت: **از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند**
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

انتقاد ادبی: اگر بی‌ادبی نبوده باشد، در این شعر دو انتقاد بر حضرت حافظ وارد است. اول اینکه در مصرع اول کمی «خودعزیزی» کرده و خودش را عزیز داشته که صدالبته یک نفر شاعر هنرمند نباید این‌طوری از خودش تعریف کند. شاعران معاصر فرق دارند.

کسی که بیفتد به دنده تعریف کردن از خود، یک دفعه می بینی خورد پس کله اش. از کجا؟ از همان جایی که فکرش را نمی‌کرد. از ناحیه خودش. مثلاً در همین شعر بالا، حافظ بلافاصله در مصرع دوم دچار ضعف تألیف شده و دوتا حرف اضافه «که» را پشت سر هم آورده که نباید می‌آورده. در ولایت ما این‌طور مواقع می‌گویند: «عروس تعریفی، معیوب از کار درآمده»! حافظ باید برای پرهیز از تکرار حرف «که» در شعر خود، این‌طور می‌گفت که ما می‌گوییم:

بیت پیشنهادی: **مرا به دیر مغانم عزیز می‌دارند**
چه، آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

خدا خودش حافظ ما باشد که این‌طوری صدتا امثال «حافظ» را روی یک انگشت خود - در مواقعی که بیکار است - می‌چرخانیم. حالا سعدی و نفرات بعدی که باید بروند جلو بوق بزنند.

و اما از این آتش درونی که بگذریم و کاری به بعضی آتشپاره‌ها هم نداشته باشیم، می‌رسیم به دومین آتش مورد بحث که در شهر «آتن» برافروخته است. این آتش، این روزها برای بار بیست و هشتم میزبان انواع و اقسام مختلف ورزشکاران از ۲۰۲ کشور جهان است. ظاهراً از ایران ورزش‌دوست ما نیز ۴ نفر در سه رشته جودو، دوچرخه‌سواری و تیراندازی راهی یونان شده‌اند تا به رقابت بپردازند.

ای کاش برای حضور بیشتر در مسابقات جهانی بازیهای المپیک ۲۰۰۴ آتن که ۷۵ درصد مردم آن اقدام به تخلیه شهر کرده و احتمالاً به حوالی کوههای المپیک دررفته‌اند؛ در رشته‌های زیر نیز از میان افراد واجد شرایط، کسانی را روانه میدان رقابتهای المپیک می‌کردیم.

رشته پرتاب دیسک: از میان افرادی که دیسک کمر دارند و شدیداً مایل به پرتاب کردن و خلاص شدن از شر آن می‌باشند.

رشته دو با مانع: از میان جوانان رشید و برومندی که سالهاست به دنبال کار به هر جایی می‌دوند و در این راه با موانع مختلفی روبه‌رو می‌شوند. این عزیزان چون برای دویدن خود انگیزه شخصی دارند، از هر مانعی، ولو برج تازه‌ساز میلاد، عبور خواهند کرد. فوقش با شلوار پاره.

رشته کشتی کج: از میان سیاسی‌کارانی که برای به خاک رساندن پشت حریف، طوری به او ضربه می‌زنند که کمرش کج شده، پس از ناکار شدن از دور بازیهای دوستانه «لیگ رفت و برنگشت» خارج شود.

رشته ژیمناستیک: با حضور فعالان در عرصه انتخابات گوناگون که تا به‌حال برگزار شده است. این افراد، بعضاً برای رسیدن به مقصود و مطلوب خویش، چنان حرکات هماهنگ، منسجم و قشنگی از خود به خرج داده‌اند که از هر حیث تماشایی است. این حرکات عمدتاً در تراکت‌ها و تصویرهای تبلیغاتی آنان ثبت و ضبط است.

رشته کوهنوردی: با شرکت اطرافیان شایسته برخی مقامات و مسوولان کشوری و ایضاً آقازاده‌های بعضی چهره‌ها و شخصیت‌های مطرح که برای رسیدن به قله تجارت و اقتصاد کشور، پله‌های محکم نردبان ترقی را یکی پس از دیگری طی می‌کنند.

توضیح پایانی: در صورت اجرایی شدن رشته‌های پیشنهادی فوق‌الذکر، سایر رشته‌های پیشنهادی نیز در فرصت‌های مقتضی اعلام خواهد شد. اگر مشغول خوردن آب خنک بودم، الزاماً از طریق فکس (نمابر سابق!).

طنز برعکس

«محمدرضا باهنر: ما تا مرز خدمت به مردم با دولت تعامل می‌کنیم.»
جراید

جناب باهنر!
خبرنگاران می‌پرسند
فرمودید مرز یا درز؟!...

تعریفی را که دیگران از تو دارند مپذیر، خود، خودت را تعریف کن

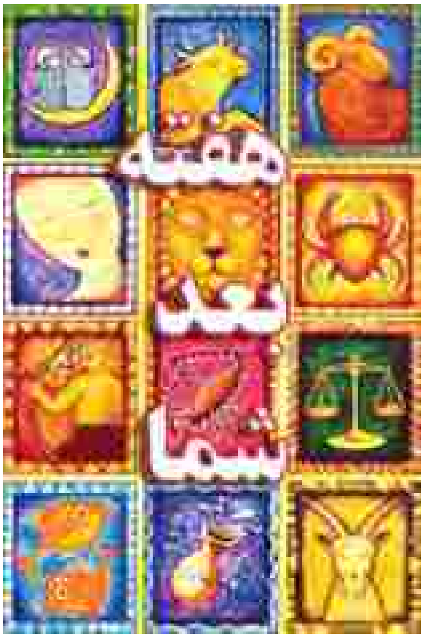

از: دکتر نوید خداودست

متولدین فروردین

می‌دانم که مجبور به تصمیم‌گیری در مورد مسأله مهمی هستید اما من توصیه می‌کنم در موردش عجله نداشته باشید و نهایت دقت و وسواس را به‌کار بگیرید تا باعث پشیمانی نشود. در ضمن این موضوع را هم مدنظر داشته باشید که در گذشته بخش اعظم عشق و محبت شما صرف عزیزان نزدیک و خانواده می‌شد اما مدتی است که از عزیز کنار خود غافل شده‌اید و به مسائل دورتر فکر می‌کنید. و این ممکن است مشکل‌آفرین شود.

در پایان بهتر است بگویم که برای موفقیت و رضایت باید تلاش کرد و قناعت پیشه نمود، نه اینکه نشست و غصه خورد!

متولدین اردیبهشت

هفته خوبی پیش روی شماست چرا که قابلیت و توانایی شما بخصوص در محل کارتان به اثبات می‌رسد. اطلاعات خوب و مهمی به دستتان می‌رسد که باید از آنها به نحو احسن استفاده کنید و مراقب باشید تا غافلگیر نشوید، چون مسایل پیش‌بینی نشده‌ای پیش‌رو دارید، ولی همه آنها به خوبی و خوشی سپری خواهد شد و این به شرطی است که شما آگاهانه و هشیارانه عمل کنید و همچنین بهتر است روزهای کاری، موفقیت و نکات مهم عملکردتان را فقط برای شخص خودتان داشته باشید و برای هیچ کس توضیحی ندهید و بدانید که شما موفق هستید.

متولدین خرداد

احتیاج به مطالعه و دقت زیادی دارید و در انجام کاری که صبوری می‌کنید لازم است با قاطعیت تصمیم‌گیری جدی نمایید و بدانید که صبوری و تحمل بیش از حد در بعضی از مسائل ممکن است به شما لطمه غیرقابل جبرانی بزند. پس لطفاً منطقی فکر کنید و از یک مشاور خوب و آگاه کمک بگیرید.

در ضمن لازم است بدانید مشکلی را که احساس می‌کنید به تازگی ایجاد شده باید به شکل جدی پیگیری کنید و نوید دریافت یک خبر خوش را نیز داشته باشید و بدانید که شما انسان سعادتمندی هستید و مورد اعتماد و احترام اطرافیان.

متولدین تیر

اگر اصرار دارید که به اشتباهات گذشته فکر کنید، این کار را انجام دهید اما سعی کنید از تجربیات آنها هم سود ببرید و در آینده به کارشان ببندید. در غیر این صورت کار شما جز تأسف و اندوه چیز دیگری به همراه نخواهد داشت، پس برای تصمیم‌های بعدی با دقت بیشتری عمل نمایید و تمام جوانب امر را درنظر بگیرید، چون مسائل ریز و جزئی زیاد هستند که ممکن است به چشم نیایند، ولی نقش تعیین‌کننده‌ای را در زندگی شما ایفا می‌کنند. در ضمن بهتر است به رفتار منفی شخص کنجکاوی که در نزدیکی خود دارید بها ندهید و سعی کنید حرکاتش را نادیده بگیرید، بخصوص در مورد نصایح اش!

متولدین مرداد

هفته شلوغی را پیش رو دارید و لازم است که خودتان را آماده رویارویی با فردی کنید که خیلی هم انتظار دیدنش را ندارید و این را نیز در نظر داشته باشید که باید از جهت مالی قوی باشید، تا بتوانید بحران پیش‌رو را پشت سر بگذارید. سوءتفاهمی وجود دارد که امیدوارم به خوشی برطرف شود، البته رفتار و برخورد شما نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا می‌کند. البته از نظر سلامتی نیز مشکلی وجود دارد که لازم است آن را جدی بگیرید و به‌جای توجه بیش از حد به ظواهر سعی کنید به معنویات و ابعاد فکری انسانها توجه داشته باشید.

متولدین شهریور

اگر هفته اول شهریور ماه بدنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

این چند روزه زمان مناسبی برای گفتگو و برطرف کردن شبهه‌های ذهنی می‌باشد که امیدوارم فرصت را از دست ندهید، همچنین زمان خوبی برای استراحت و مسافرت شما می‌باشد که می‌تواند انرژی از دست رفته شما را تمدید کند. به آینده بیش از حد فکر نکنید و نگران نباشید، چون امروز همان فردایی است که دیروزش نگران‌اش بودید و فقط لازم است که منطقی به مسائل نگاه کنید، احساسات خودتان را کنترل نمایید و اعتدال را در هر موردی رعایت کنید.

متولدین مهر

در مواردی که درحال حاضر مشکل دارید و آنها را سخت و لاینحل می‌دانید به خدا توکل کنید و شجاع باشید، چون اگر اراده کنید و با تمام قوا پیش بروید قطعاً موفق خواهید شد. به شما توصیه می‌کنم که دودلی و تردید را به دست فراموشی بسپارید و قاطعانه با مسائل برخورد کنید و اجازه دخالت کسی را در زندگی ندهید. در ضمن خبر غافلگیرکننده‌ای دارید که بسیار مسرت‌بخش است و هفته شما را شاد می‌کند و شما را کاملاً متحیر!

متولدین آبان

باز باید به شما تذکر دهم که در مورد دخل و خرج خودتان مراقب باشید و اعتدال را رعایت کنید یا حداقل بیشتر از درآمدتان خرج نکنید، چون قطعاً با مشکل کمبود بودجه مواجه خواهید شد و تحمل آن برایتان سخت خواهد بود. می‌دانم که برای انجام کاری که تصمیم گرفته‌اید معطل کسی نمی‌مانید پس سعی کنید عاقلانه رفتار کنید و از فرصت کوچکی که دارید نهایت استفاده را ببرید. خودتان نیز می‌دانید که فداکاری شما بیش از حد است و در این هفته حتماً به آن اعتدال بدهید تا خودتان آرام و راحت باشید.

متولدین آذر

به دنبال این هستید که پرشور و پرانرژی شوید و به شرایط و اوضاع و احوال مسلط باشید ولی این موضوع در صورتی رخ می‌دهد که شما از فرصتهایتان استفاده درست ببرید و منطقی باشید و با عزیز آگاهی که در کنارتان دارید مشورت نمایید، چون شما را قلباً و با صمیمیت تمام همراهی می‌کند و واقعاً چون کوه مستحکم پشتیبان شماست و قدردانی شما از او انرژی دوچندان به ایشان می‌بخشد. تأسف و اندوه برای شما انرژی منفی می‌آورد پس سعی کنید به مسائل مثبت زندگیتان فکر کنید و آنها را ببینید تا به آنچه که می‌خواهید برسید.

متولدین دی

می‌دانم که انگیزه زیادی برای رسیدن به اهداف‌تان دارید، ولی مراقب باشید که برای رسیدن به آنها هر راهی را انتخاب نکنید، چون راه رسیدن به هدف گاهی اوقات از رسیدن به هدف مهمتر است، پس سعی کنید همیشه به شکلی رفتار نمایید که وقتی به آن فکر می‌کنید با افتخار از آن یاد کنید. در ضمن مدتی است که از سلامتی‌تان غافل شده‌اید، لطفاً این را جدی بگیرید که باید به وجودتان و سلامت آن توجه خاصی داشته باشید، چون با هیچ چیزی قابل مقایسه نمی‌باشد و هیچ چیزی آن را دوباره نمی‌تواند به شما برگرداند. از موسیقی که غذای روح شماست غافل نشوید.

متولدین بهمن

مدتی است که بلندپرواز شده‌اید و شجاعت خاصی در مورد عملکردهایتان پیدا کرده‌اید و این موضوع باعث پیشرفت و راحتی شما شده است، ولی اگر به آنها اعتدال ندهید «بخصوص در این هفته» باعث گرفتاریتان خواهد شد، پس سعی کنید خطر نکنید و عقل و خرد را با شجاعت‌تان همراه کنید.

در ضمن مراقب باشید تا توجه بیش از حد به موضوعی شما را از مسائل دیگر غافل نکند، چون برایتان پشیمانی به همراه خواهد داشت. انرژی مثبتی نیز به شما می‌رسد که امیدوارم استفاده صحیح از آن ببرید.

متولدین اسفند

سعی کنید کارهایتان را به موقع انجام دهید «درواقع نه دیر و نه زود»، چون هر دوی آنها برای شما مثمرثمر نخواهد بود. همچنین بهتر است برای برطرف کردن نیازهایتان بدون دخالت امیال درونی تصمیم‌گیری کنید و بدانید که این همه نگرانی برای آینده بی‌دلیل است و استرس بیش از حد برای شما به همراه دارد، برای شمایی که به دنبال آرامش و آسایش هستید. سفر یک ضرورت است، لطفاً برایش وقتی را درنظر بگیرید و به قسمت مالی آن خیلی فکر نکنید چون در غیر این صورت ضررهای بیشتری را متقبل خواهید شد.

داستان زندگی

آهن را فقط با...

بقیه از صفحه ۱۵

بیچاره مادر طوری با شنیدن این حرف حالش به‌هم خورد که کارش به اورژانس کشید! بعدها خاله مهوش می‌گفت: «وقتی خواهر بیچاره‌ام‌رو در اون حال دیدم، برای یک لحظه تصمیم گرفتم هرچه در آن سه ماه «رشته» کرده بودم پنبه کنم، اما...»!

آری، خاله مهوش آن روز بدترین روز عمرش را گذراند که مجبور بود بالای سر مادر مریض من بایستد و به عباسقلی اظهار عشق بکند!

از سوی دیگر مادر که دیگر حاضر نبود یک لحظه نیز عباسقلی را تحمل کند، فردای همان روز از او تقاضای طلاق کرد. اتفاقاً مادر قصد داشت برای خلاص شدن جانش، مهریه‌ای را که ما با زور در روز عقدکنانشان به گردن عباسقلی گذاشته بودیم ببخشد، اما درست در ساعات آخر بود که «خاله مهوش» در یک فرصت مناسب تکه کاغذ کوچکی را دور از چشم عباسقلی توی دست من گذاشت که داخلش نوشته بود: «نگذار مادرت مهریه‌اش‌رو ببخشه... وادارش کن غیر از مهریه تا هر جایی که می‌تونه از عباسقلی پول بگیره... یادت نره سارا، تو به من قول دادی، و من هم به روح پدرت قول دادم ـ امضا: مهوش»!

نامه خاله مهوش را که خواندم کمی دلگرم شدم و همانطور که او گفته بود، برخلاف میل مادر توی روی عباسقلی ایستادم و ضمن اینکه تقاضای مهریه مادر را کردم، درعین حال گفتم: «اگر غیر از مهریه، ماشین گرانقیمتی‌رو هم که زیر پات هست به مادر ندی، از طلاق خبری نیست!»

ابتدا که این حرف را زدم عباسقلی مثل بمب منفجر شد و جنجال کرد و فحش داد و تهدید کرد و...، اما چند دقیقه بعد، پس از اینکه با مهوش مشورت کرد، همه شرط و شروط مادر را ـ از جمله نفقه یکسال بعد مادر را ـ پذیرفت و به این ترتیب مادر در ساعت ۱۰ صبح روز هفدهم دی ماه سال ۱۳۸۱ از عباسقلی جدا شد! و اما حیرت مادر آن لحظه‌ای بود که قبل از امضای آخر خطبه طلاق، عباسقلی مدارک مربوط به خانه، همراه با اسناد مربوط به سهام بورس که متعلق به مادر بود، همه و همه را تحویل مادر داد، تازه آن لحظه بود که مادر گریست، گریه‌ای بر سادگی خودش!

و اما بخوانید فصل آخر این زندگینامه حیرت‌آور را، تا حیرتتان به شادی تبدیل شود؛ درست در لحظه‌ای که مادر آخرین امضا را بر دفتر طلاق انداخت، خاله مهوش به سوی عباسقلی رفت و پیش روی همه کسانی که ناظر بودند، کشیده صداداری توی صورتش کوبید. عباسقلی طوری بهتزده شده بود که گویی از خواب عمیقی بیدار شده است. چند لحظه‌ای به مهوش نگاه کرد و بعد پرسید: «یعنی چی... چرا اینطوری می‌کنی... من بخاطر تو همه این کارهارو کردم...» خاله مهوش خنده‌ای کرد و دوباره دست بالا برد و سیلی دیگری به صورت او کوبید و با خنده‌ای تحقیرآمیز گفت: «حمال کثافت من همه این نقشه‌رو کشیدم تا دست تو برای خواهر بیچاره‌ام رو بشه!» عباسقلی که انگار تا آن روز اینطوری رودست نخورده بود، به مهوش گفت: «ولی تو به من قول ازدواج دادی... تو خودت گفتی که با هم شریک مالی بشیم... اینها، این چکی است که تو به من دادی... [و بعد چک امضاداری را که در آن مبلغ ۲۰۰ میلیون تومان نوشته شده بود نشانش داد و به ادامه گفت:] خیال کردی من هالو هستم... اگر با من عروسی نکنی این چک‌رو به اجرا می‌گذارم... بیچاره‌ات می‌کنم...

مهوش دوباره خندید و گفت: «تو اونقدر بی‌شعوری و طوری پول و هوس کورت کرده بود که حتی نگاه نکردی ببینی این چک مال کی هست... این چک آخرین برگ دسته چک شوهر مرحوم من بود که چهار، پنج سال از مرگش گذشته، حتماً اون چک‌رو ببر بانک تا حالیت کنند دنیا دست کیه...

عباسقلی که دیوانه شده بود شروع به فریاد زدن کرد: «دختره ابلیس... تو باعث شدی من به زن مهربانم خیانت کنم و...» در آن لحظه و برای چند ثانیه نگران شدم که مبادا مادر دوباره فریب بازی او را بخورد، اما نه... کشیده سومی که توی صورت عباسقلی خورد مال مادر بود که بهش گفت: «برو گمشو از جلوی چشمام مرتیکه نانجیب...»

○

از محضر که خارج شدیم، مادر درحالی که توی آغوش من و خاله مهوش اشک می‌ریخت، رو به من کرد و گفت: «خدا از من بگذره که چقدر تورو اذیت کردم!»

خندیدم و گفتم: «ما زندگیمون‌رو مدیون خاله مهوش هستیم!» و من در آن لحظه احساس کردم روح پدر نیز خوشحال است.

■

دورخیز کرزای برای...

بقیه از صفحه ۷

حمایت شورای مردم هزاره و **پیرسید گیلانی** از کرزای به منزله برتری جناح او در مقابل دیگر جناحها است.

در همین حال کمیسیون مشترک انتخابات افغانستان اسامی نهایی نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری را اعلام کرد که از میان ۲۳ نامزد ۱۸ نفر تأیید شده و شرایط لازم را برای شرکت در رقابتها به دست آوردند که درمیان آنها فقط یک زن دیده می‌شد که شامل مسعوده جلال می‌شد.

به این ترتیب ۱۷ نامزد اصلی، خود را برای انتخاباتی که قرار است روز ۱۸ مهرماه برگزار شود، آماده می‌کنند.

جالب توجه است که برخی از گروهها درصدد آشفته کردن اوضاع برآمده و می‌خواهند شرایط نامساعدی را به‌وجود بیاورند که از جمله باید به مولوی یونس خالص رهبر حزب اسلامی اشاره کرد که گفته بود: بر مردم افغانستان لازم است که انتخابات ریاست جمهوری را به علت آمریکایی بودن تحریم کنند.

ولی در کنار آنها باید به گروهی از انشعابیون طالبان اشاره کرد که تحت نام «**جمعیت الفرقان**» اجازه فعالیت یافته‌اند.

اولین انتخابات ریاست جمهوری افغانستان با تنش و درگیری همراه نخواهد بود، زیرا ناتو و آمریکا که در این کشور مستقر هستند، اجازه نخواهند داد آرامش از افغانستان رخت بربندد، اما دولت بعدی که اولین دولت قانونی افغانستان خواهد بود باید تلاش بسیاری به خرج دهد تا مشکلات بسیاری را از سر راه بردارد که از جمله آنها خلع سلاح شبه‌نظامیان است.

■

رفتارها و واکنش‌ها

یک ثانیه تا مرگ

بقیه از صفحه ۲۹

بار پس از سانحه احساس کرد که نباید آنچه را که در ذهن دارد در خود انباشته کند و این نیاز را در خودش احساس کرد که باید درون خود را تخلیه کند. نلی درحالی که همه سکوت کرده بودند و حتی صدای تنفس هم از کسی شنیده نمی‌شد، گفت:

«در یک لحظه من آب سرد را در اطراف خود احساس کردم. اما کمربند ایمنی سبب شده بود که من به صورت معکوس، معلق بمانم. هرچه که سعی می‌کردم نمی‌توانستم تا قلاب کمربند را باز کنم. سعی کردم تا از زیر کمربند خود را خارج کنم، اما موهایم به کمربند گیر کرده و یارای حرکت نداشتم. از همه بدتر اینکه صدای فریاد پسرها را در عقب اتومبیل می‌شنیدم...»

در این لحظه چشمان نلی پر از اشک شد و چشمان اشک‌آلود او براثر انعکاس نور شمع‌هایی که روی میز شام روشن شده بود، تلاءلو خاصی یافته بود. نلی ادامه داد: «... اما دهانم پر از آب بود و نمی‌توانستم به آنها بگویم که نگران نباشند و مادرشان در کنارشان است و آنها را نجات خواهد داد و بعد دیگر هیچ نفهمیدم...» نلی اشکها را از گونه خود زدود و باز هم ادامه داد: «... نمی‌دانم چه مدت گذشت اما شروع به دیدن سایه‌هایی کردم. تصور می‌کردم که در دنیای مردگان هستم و سایه‌ها متعلق به آن دنیاست، اما سایه‌ها پررنگ‌تر و پررنگ‌تر شد تا اینکه تصاویر وضوح بیشتری پیدا کردند و سرانجام چهره این پیرمرد مهربان...»

نلی با دست اشاره‌ای به الیور کرد: «... را به وضوح دیدم و سپس چهره پسرم آموس را مشاهده کردم. دیدن چهره پسرم مرا نسبت به این نکته مطمئن کرد که از مرگ رهایی یافته‌ام، اما من متوجه این نکته شده‌ام که زندگی خود یک معجزه است و اینکه این شانس را خداوند به من دوباره بخشیده تا نگاه به چهره یکایک افراد خانواده خود و افرادی که باعث نجات من شده‌اند بیندازم و به آنها بگویم که چقدر دوستشان دارم نیز خود یک معجزه است.»

سلون و الیور

دو هفته بعد طی مراسمی که در شهرداری برگزار شد، سلون و الیور که جان نلی و دو پسرک را نجات داده بودند، به دریافت نشان شجاعت و انسانیت نائل آمدند، ضمن آنکه مرکز کمک‌های اضطراری و گروه نجات نیز برای اولین بار استثناء قائل شد و حتی بعد از بازنشستگی نیز از الیور تقاضا کرد تا به خدمت خود در گروه نجات بازگردد، ضمن آنکه تعلیم جوان‌ترها را نیز به عهده گیرد.

■

خوشبختی در رضایت از بودن است و لذت از کار

● دکتر ه. انصاری

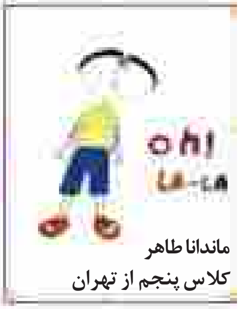
ماندانا طاهر
کلاس پنجم از تهران

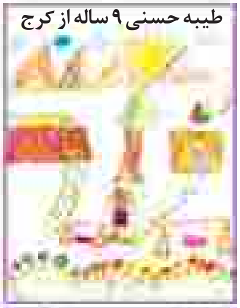
طیبه حسنی ۹ ساله از کرج

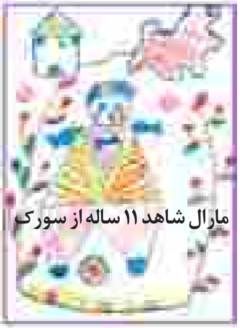
مارال شاهد ۱۱ ساله از سورک

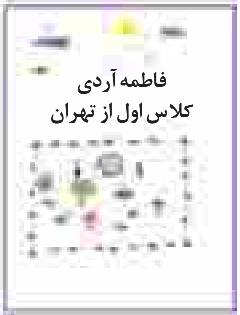
فاطمه آردی
کلاس اول از تهران

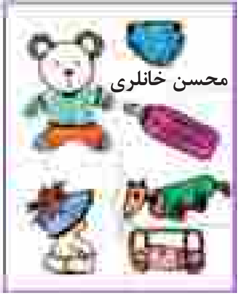
محسن خانلری

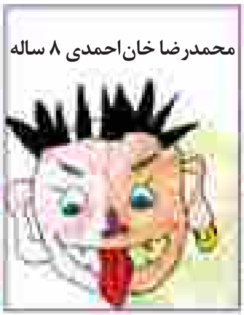
محمدرضا خان‌احمدی ۸ ساله

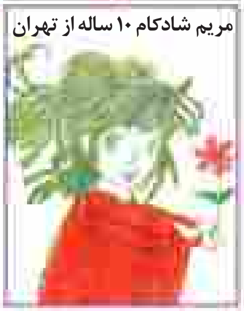
مریم شادکام ۱۰ ساله از تهران

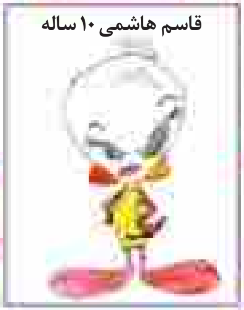
قاسم هاشمی ۱۰ ساله

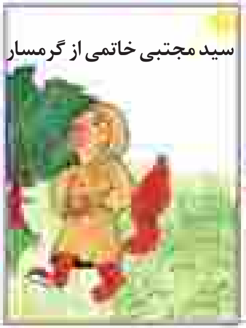
سید مجتبی خاتمی از گرمسار

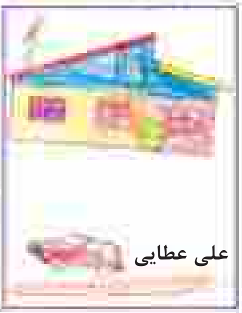
علی عطایی

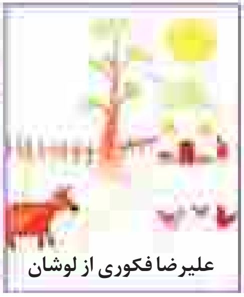
علیرضا فکوری از لوشان

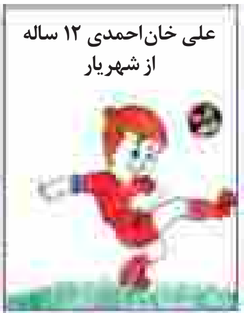
علی خان‌احمدی ۱۲ ساله
از شهریار

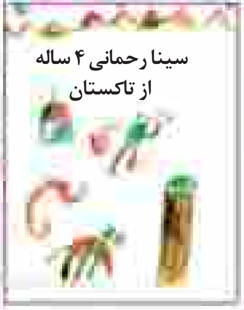
سینا رحمانی ۴ ساله
از تاکستان

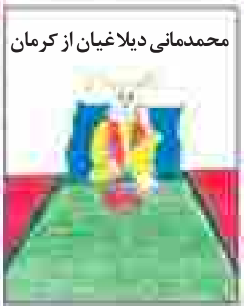
محمدمانی دیلاغیان از کرمان

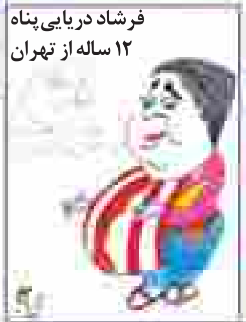
فرشاد دریایی‌پناه
۱۲ ساله از تهران

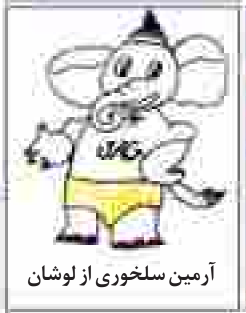
آرمین سلخوری از لوشان

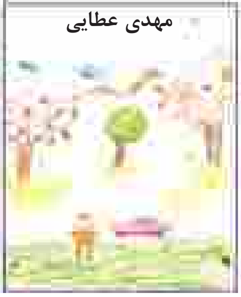
مهدی عطایی

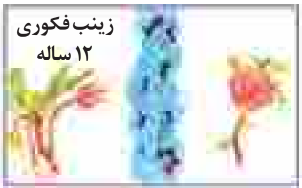
زینب فکوری
۱۲ ساله

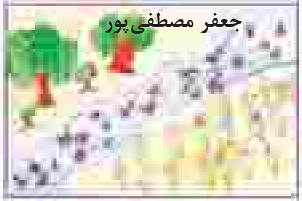
جعفر مصطفی‌پور

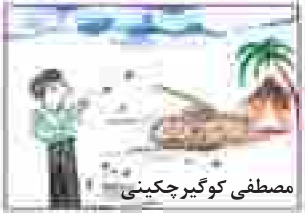
مصطفی کوگیرچکینی

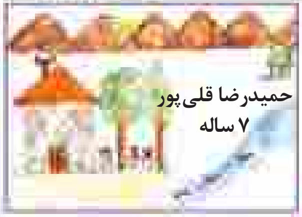
حمیدرضا قلی‌پور
۷ ساله

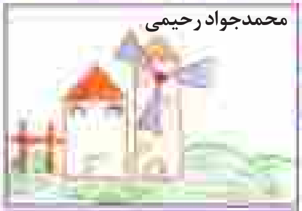
محمدجواد رحیمی

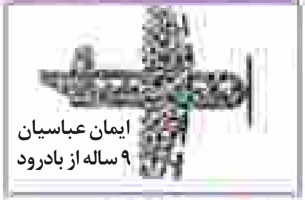
ایمان عباسیان
۹ ساله از بادرود

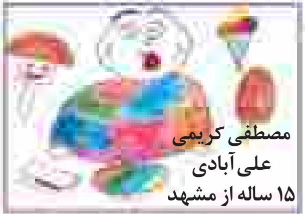
مصطفی کریمی
علی‌آبادی
۱۵ ساله از مشهد

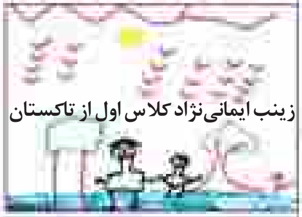
زینب ایمانی‌نژاد کلاس اول از تاکستان

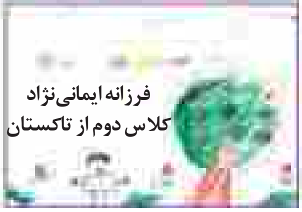
فرزانه ایمانی‌نژاد
کلاس دوم از تاکستان

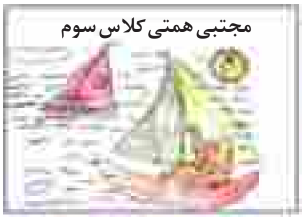
مجتبی همتی کلاس سوم

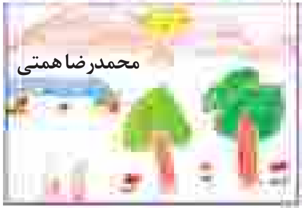
محمدرضا همتی

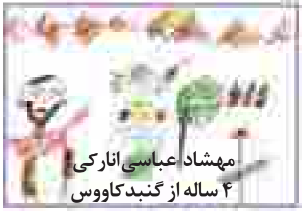
مهشاد عباسی انارکی
۴ ساله از گنبدکاووس

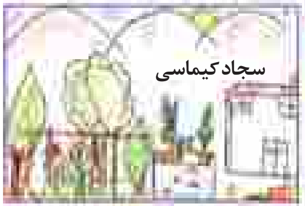
سجاد کیماسی

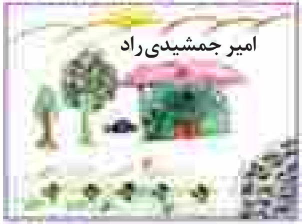
امیر جمشیدی‌راد

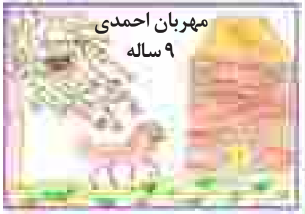
مهربان احمدی
۹ ساله

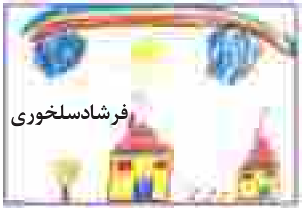
فرشادسلخوری

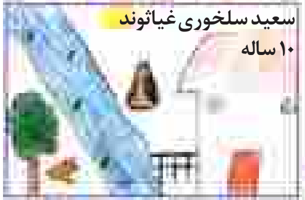
سعید سلخوری غیاثوند
۱۰ ساله

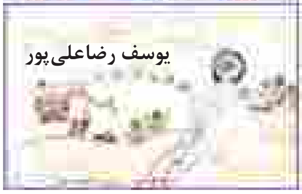
یوسف رضاعلی‌پور

به میهمانی می روید؟
به استخر یا کنار دریا می روید؟
با استفاده از موم سرد کَنز
زیبایی پوست خود را چند برابر کنید

موم سرد
کَنز
NEW!
جدید!

KANZ COLD WAX
EPILATORY WAX

بهترین وسیله برای
از بین بردن موهای زاید بدن

محصولی از لابراتوار آرایشی و بهداشتی کنز
پروانه ساخت بهداری : ۱۸۸۲ / ب
تلفن مرکز پخش : ۸۲۷۸۷۲۱

فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های لوازم آرایشی و بهداشتی کشور

M-Khoshbakhty-692 25 90

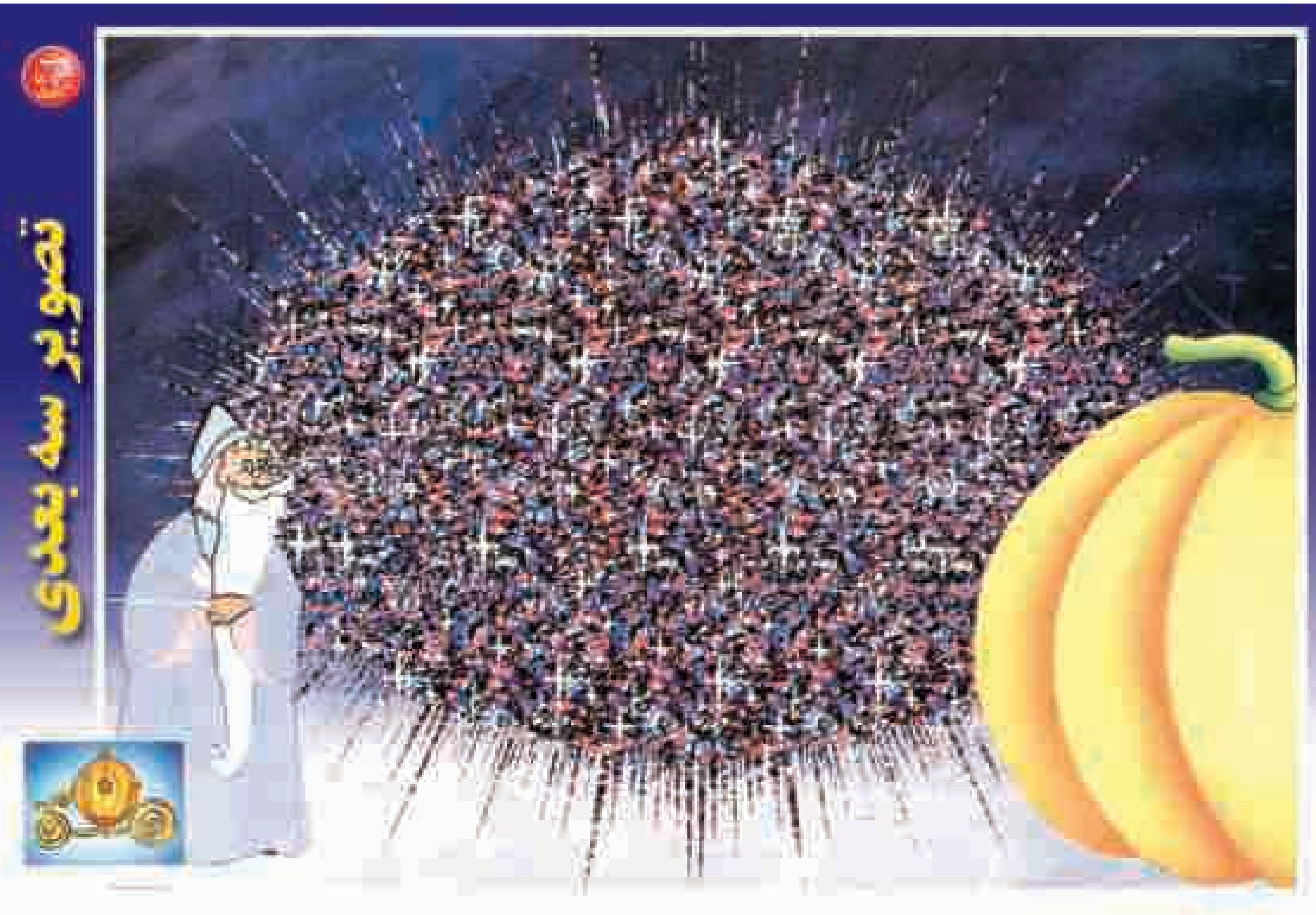

کرمهای ویتامینه و مرطوب کننده

ساویز

saviz
jel

saviz
jel
saviz
jel
saviz
jel

همیشه تمیز،
همیشه ساویز

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز